



از فوتبال تا بازیگری با سینا رازانی؛

برای مشهور شدن، بازیگر نشدم



گفت‌وگویی خواندنی با مربی کروات سپاهان:

اصفهان شهری دوست داشتنی است

شماره ۳۶۸۸

چهارشنبه ۱۴ بهمن ۱۳۹۴

بها ۱۵۰۰ تومان

میوه‌ای برای جوانی

فاصله واقعی راه و بیراه

چشمه بلقیس چرام، بهشت گمشده

سامسونگ
SAMSUNG



Galaxy A 2016

سری جدید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۸۸ - چهارشنبه ۱۴ بهمن ۱۳۹۴
۲۳ ربیع‌الثانی ۱۴۳۷ ۳ فوریه ۲۰۱۶

فرا رسیدن سالروز ورود تاریخی امام امت به میهن اسلامی و آغاز دهه مبارکه فجر بر همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی تهنیت باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اخلاق را نهادینه کنیم

مسؤولان دادگستری کشور از حجم پرونده‌های موجود بارها و بارها گلایه کرده‌اند. براساس گفته‌های آنان ۴۰ میلیون پرونده در دستگاه قضا تشکیل شده است و هر ساله نیز بر این تعداد افزوده می‌شود. با این حساب باید گفت به اندازه نیمی از جمعیت کشور در دستگاه دادگستری پرونده داریم. البته این سخن به این معنا نیست که ۵۰ درصد مردمان کشور یا شاکی هستند یا متشاکی، چرا که ممکن است یک نفر ده پرونده شکایت داشته باشد یا یک شرکت ۵۰ پرونده در دستگاه قضایی و لذا نمی‌توان ادعا کرد که نیمی از مردمان کشور کارشان به دادگاه و کلانتری کشیده است. اما آنچه که مسلم است اینکه میزان جرم در کشور بالاست و تا زمانی که این همه جرم اتفاق می‌افتد با افزایش قاضی یا افزایش دادگاه و دادگستری و اماکن قضایی راه به جایی نخواهیم برد. اصولا راه حل، حجیم‌تر کردن دستگاه قضایی کشور نیست. قبل از آنکه کار به شکایت بکشد باید جلوی وقوع جرم را گرفت. یکی از اشکالات، افزایش تعاریف جرم است. در این زمینه باید اقدامی صورت دهیم تا در مورد تعریف جرم به خصوص جرایمی که به زندانی شدن فرد می‌انجامد بازنگری صورت گیرد و محدودیت هایی در تعریف جرم ایجاد شود. اما این تنها یک راه حل است که اصولا اصل مسأله به حساب نمی‌آید. برای آنکه یک جامعه بتواند با تکیه بر همزیستی مسالمت‌آمیز در کنار یکدیگر زندگی کند باید هزینه جرم را بالا برد. آن هم جرمی که همگی درباره تعریف آن اتفاق نظر داریم.

نکته دیگر بهبودی فضای کسب و کار است. بسیاری از این جرایم وقتی اتفاق می‌افتد که جامعه دچار ناهنجاری‌های اقتصادی می‌شود. به خصوص در مورد پرونده‌های مالی که حجم قابل توجهی را تشکیل می‌دهد این امر صادق است. از جمله افزایش چک‌های بدون محل که ریشه بسیاری از آنها کلاهبرداری نیست، بلکه رکود اقتصادی است.

بخشی از این جرایم به کلاهبرداری‌های متعدد مربوط می‌شود. متأسفانه برخورد ما با کلاهبرداری چندان جدی و قاطع نیست. در برخی از موارد حتی یکسان هم نیست. این روزها شاهد انواع و اقسام کلاهبرداری‌های رنگارنگ هستیم که ادارات آگاهی و دستگاه قضایی و پلیس باید با قاطعیت بیشتری به برخورد با کلاهبرداران اقدام کنند. بخشی از این جرایم که کم هم نیست، جرایم مربوط به سرقت و دزدی است که آن هم ریشه‌های اقتصادی و اجتماعی دارد. بیکاری، اعتیاد و حاشیه نشینی، حجم پرونده‌های مربوط به سرقت را افزایش می‌دهد که خطری جدی برای امنیت شهروندان به حساب می‌آید. جرایم نیز ناشی از گسترش اعتیاد در کشور است که با این مشکل نیز در کمال تأسف به طور جدی برخورد نکردیم.

اما در کنار همه اینها می‌توان یک اصل کلی را به عنوان ریشه بسیاری از ناهنجاری‌های اجتماعی و جرم‌خیزی و منازعه شهروندان با یکدیگر مطرح کرد که به گمان حقیر اگر بتوانیم در جامعه این مشکل را ریشه کن کنیم بسیاری از این پرونده‌ها اصولا تشکیل نمی‌شوند و آن نجات اخلاق است. سقوط اخلاقی در جامعه ما یک خطر جدی به حساب می‌آید که باعث می‌شود کارمان به مجادله بکشد که بخش مهمی از این سقوط اخلاقی ناشی از عدم وجود آرامش روانی، متأثر از جامعه شهرنشینی و توسعه ناموازن آن است.

رواج دروغ، معاملات نامعقول، منفعت‌طلبی، زیاده‌خواهی، فساد و... همه و همه زیرشاخه‌های نادیده گرفتن اخلاقیات و ایمان در جامعه است که کمرنگ شدن این ویژگی مهم و اساسی سبب بروز انواع تنش‌ها و درگیری‌ها و منازعات بین شهروندان می‌گردد.

در این میان صرفا نصیحت کارساز نیست بلکه بالابردن روحیه اخلاق‌مداری، رفتار و کارکرد صحیح و صادقانه مسؤولین با مردم و مقابله قاطع و صادقانه و بدون تبعیض پلیس و دستگاه قضا با آنها که حاضر نیستند پایبند قانون و اخلاق باشند از جمله ضروریات به حساب می‌آید که البته تنها اینها کافی نیست.

برای آنکه پرونده‌های کمتری داشته باشیم، بیش از هر چیز باید اخلاقی زندگی کنیم. هم حاکمیت و دولت و هم ملت باید این رفتار را سرلوحه کار و عمل خویش قرار دهند. انقلاب شکوهمند ما یک انقلاب اعتقادی و ایمانی بر مبنای آموزه‌های دینی بود و لذا همگی وظیفه داریم اخلاقمداری را یک وظیفه انقلابی بدانیم.

همکار گرامی جناب آقای کریم ملکی

با نهایت تاسف، مصیبت‌های وارده را به جنابعالی و خانواده محترمتان تسلیت عرض نموده، از درگاه خداوند منان برای روح آن مرحومان رحمت و مغفرت الهی و برای بازماندگان صبر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

بهترین شما کسی است که در برخورد با مردم نرم‌تر و مهربان‌تر باشد
• حضرت فاطمه(س)

نامه‌های بی‌واسطه

بانک عاطفی

غیر از بانک‌های معمولی نوع دیگری بانک وجود دارد به نام "بانک عاطفی" که باید هر وقت که می‌توانیم و موجودی داریم در آن سپرده گذاری کنیم.

یعنی هر زمان که انرژی و روحیه مثبت داریم به افرادی که با آنها در ارتباط هستیم محبت کنیم و توجه نشان دهیم...این از اصول مهم موفقیت در افرادی است که ارتباطات قوی دارند...همچنان که سپرده‌های مادی در بحران به کارمان می‌آید، سپردهای عاطفی نیز نجات بخشمان خواهند بود ...

پائولو کوئلیو -فرستنده: بیتا تبریزی ـ تبریز

ضرورت توجه به کارشناسی

اخیراً مهندس اسدی رییس انجمن صنفی کشاورزان خوزستان که بیش از ۱۷۰ هزار عضو دارد نشستی با خبرنگاران داشت و درباره مشکلات کشاورزی و زیست محیطی استان صحبت کرد. از جمله اشاره‌ای به صرف بیش از ۱۵۰۰ میلیارد تومان بودجه برای ساخت سد گتوند داشت که به لحاظ مکان‌یابی در جوار گنبد نمکی و شور کردن آب زمین‌های پایین دست هیچ توجیه زیست محیطی نداشته و باوجود ۳۰۰ میلیارد تومان صرف هزینه برای رفع نقص باز هم مشکلاتش برطرف نشده است که اگر این مبلغ واین صرف هزینه به توسعه کشاورزی اختصاص می‌یافت، کشاورزان منطقه اوضاع بسیاری بهتری می‌داشتند. ایشان یک سوال اساسی را که سوال بسیاری از آحاد جامعه نیز هست مطرح کردند و آن اینکه چرا نباید برنامه‌ریزی و کار کارشناسی واستفاده از ظرفیت کارشناسی کشور مبنای عمل مسؤولین ما قرار گیرد؟ که به نظر بنده حرف درستی است و بد ندیدم که آن را به مجله ارجمند اطلاعات هفتگی انتقال دهم.

شهرام حیدری از اهواز

گندم‌های آسیاب

گندم‌های سبزِ سفرهٔ هفت سین با غرور، به گندم‌های آسیاب می‌ گفتند: (قصهٔ ما اگر نان نداشت، پایان سبزی داشت.) گندم‌های آسیاب، گروه گروه خود را زیر سنگ آسیاب می‌انداختند تا آرد شوند! یکی از آن‌ها فریاد زد: "دوستان، صبر کنید."

گندم‌ها، خود را کنار کشیدند و درجا ایستادند. سنگ آسیاب، با صدای خشک دور خودش می چرخید بدون آنکه بتواند حتی یک گندم را زیر بگیرد و لِه کند.

همان گندم، باصدای بلند طوری که همه بشنوند فریاد زد: "هر کس حق دارد هر طور که دلش می خواهد سرنوشت خود را رقم بزند. ولی ما گندم‌های آسیاب، از همان اول انتخاب کرده‌ایم که، سرنوشتمان باداس وسنگ آسیاب رقم بخورد." گندم‌ها، دسته دسته هورامی کشیدند و، خود را زیر سنگ آسیاب می انداختند، تا آرد و سپس نان بشوند...

عباس عابد ساوجی

ساختن شایعه آسان اما حذف آن دشوار

زنی در مورد همسایه‌اش شایعات زیادی ساخت و شروع به پراکندن آن کرد. بعد از مدت کمی همه اطرافیان آن همسایه از آن شایعات باخبر شدند. شخصی که برایش شایعه ساخته شده بود به شدت از این کار صدمه دید و دچار مشکلات زیادی شد. بعدها وقتی که آن زن متوجه شد آن شایعاتی که ساخته همه دروغ بوده و وضعیت همسایه‌اش را دید از کار خود پشیمان شد و سراغ مرد حکیمی رفت تا از او کمک بگیرد تا شاید بتواند این کار خود را جبران کند.

حکیم به او گفت:

"به بازار برو و یک مرغ بخر، آن را بکش و پرهایش را در مسیر جاده‌ای نزدیک محل زندگی خود دانه به دانه پخش کن."

آن زن از این راه حل متعجب شد ولی این کار را کرد. فردای آن روز حکیم به او گفت حالا برو و آن پرها را برای من بیاور. آن زن رفت ولی ۴ تا پر بیشتر پیدا نکرد. مرد حکیم در جواب تعجب زن گفت: انداختن آن پرها ساده بود ولی جمع کردن آنها به همین سادگی نیست، همانند آن شایعه‌هایی که به ساختی که به سادگی انجام شد ولی جبران کامل آن غیر ممکن است.

محیا جعفری ـ کوهبنان

برو بالا

یه روز به رضا شاه گفتن کرایه درشکه خیلی گرون شده. لباس مبدل پوشید و رفت میدان توپخانه. به یک درشکه چی گفت: آهای تا شمرون چقدر می گیری؟

درشکه چی بدون اینکه رضا شاه را بشناسه گفت: ما به نرخ دولتی کار نمی کنیم.

رضا شاه: ۵ شاهی؟... درشکه چی: برو بالا

رضا شاه: ۱۰ شاهی؟... درشکه چی: برو بالا

رضا شاه: ۱۵ شاهی... درشکه چی: برو بالا

رضا شاه: ۳۰ شاهی؟... درشکه چی: بزن قدش!

سوار شد. درشکه چی نگاهی به رضا شاه انداخت و گفت: سربازی؟ رضاشاه: برو بالا... درشکه چی: گروهبانی؟ رضاشاه: برو بالا... درشکه چی: افسری؟ رضاشاه: برو بالا... درشکه چی: فرماندهی؟ رضاشاه: برو بالا... درشکه چی: نکنه رضا شاهی؟ رضاشاه: بزن قدش.

درشکه چی رنگش عوض شد و گفت:

منو جریمه می کنید؟ رضا شاه: برو بالا... درشکه چی: منو تنبیه می کنید؟ رضاشاه: برو بالا... درشکه چی: منو می برید زندان؟ رضاشاه: برو بالا... درشکه چی: تبعید می کنید؟ رضا شاه برو بالا... درشکه چی: اعدام می کنید؟ رضا شاه: بزن قدش.

مجید کاظمی نوغابی ـ گناباد

طنز خوانندگان

نفوذیاب

ای دوست خوب و ناز و خوش فکر و جوان
در معرض تهدید و نفوذی تو بدان
نشریه‌ات استراتژیک است و مهم
پس چند نفوذیاب کن نصب در آن

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وارجمند اطلاعات هفتگی و با آرزوی صحت وسلامت همه شما عزیزان وبا تبریک فرا رسیدن دهه مبارک فجر و ایام به بار نشستن مقاومت ملت بزرگ ایران در برابر ظلم و ستم واستکبار و پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی

***

*** محمد احمدوند از ملایر**

مقاله «چرا ما همیشه مشکل پول داریم؟» به دستم رسید. با اینکه مقاله مفصلی است از آنجا که به بسیاری از معضلات جامعه ایران نگاه نسبتاً درستی دارد و سوالهای خوبی در آن مطرح شده و بعضاً پاسخ این سوالات نیز در مقاله به اختصار آمده، حیفم آمد که به طور کامل چاپ نشود. اما از آنجا که در ستون نامه‌های بیواسطه فضای محدودی برای چاپ مقالات بلند داریم به دوستان تحریریه سپرده‌ام تا این مقاله در یک صفحه جداگانه در یکی از شماره‌های آینده منتشر شود. برای شما خواننده خوب و مدّرس ارجمند دانشگاه آرزوی موفقیت دارم و در انتظار مقاله‌های دیگری از شما می‌مانم. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری از قم**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در دهه ۶۰ با اینکه در شرایط جنگی بوده‌ایم و بسیاری از امکانات را نداشتیم اما آرامش بیشتری داشتیم و دلیل آن را هم شما اشاره کرده‌اید. این همه جامعه دچار رفاه‌زدگی و منفعت طلبی و فاصله‌های طبقاتی نبود. سرافراز باشید

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

مطالبی را که درباره «عذرخواهی صدام» بیان کرده‌اید و اینکه صدام بعد از آغاز جنگ پشیمان شد و در سال ۶۱ عذرخواهی کرد و لذا ما قبول نکردیم و به جنگ ادامه دادیم... چندان مقرون به صحت نیست. صدام هرگز نپذیرفت که متجاوز است و اعلام نکرد که خسارت جنگ را می‌دهد و بعد هم مشخص شد که این دیکتاتور ستمگر اصولاً به دنبال جنگ افروزی است و معامله با آن سودی ندارد. بعد از پایان جنگ نیز شاهد حمله او به کویت بوده‌ایم. در هر حال تحلیل شرایط جنگ تحمیلی به کنکاش بیشتری نیازمند است.

برای شما خواننده خوب و همراه مجله آرزوی توفیق دارم. سربلند باشید

*** زهرا مترجمی از خفر فارس**

تازگی‌ها نامه‌ای از شما به دستم من نرسیده است و تا آنجایی که یادم می‌آید بنده نامه‌ای را از خوانندگان ارجمند بی‌پاسخ نمی‌گذارم و بر خودم فرض می‌دانم که به همه نامه‌های خوانندگان گرامی پاسخ بدهم. با این همه اگر تأخیر یا وقفه‌ای در این مورد پدید آمده متأسفم. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



در دام شیطان

در میان قومی عابدی بود. به او گفتند در فلان شهر درختی است که مردم شهر، آن درخت را می‌پرستند.

عابد ناراحت شد، برخاست و تبر بر دوش نهاد و راهی آن شهر شد تا درخت را قطع کند. ابلیس به صورت پیری ظاهر الصلاح بر مسیر او مجسم شد و گفت: ای عابد، برگرد و به عبادت خود مشغول باش!

عابد گفت: نه، بریدن درخت اولویت دارد...

مشاجره بالا گرفت و با هم درگیر شدند. عابد بر ابلیس غالب آمد و وی را بر زمین کوفت و بر سینه‌اش نشست.

ابلیس گفت: بگذار تا سخنی بگویم. تو که پیامبر نیستی و خدا تو را مامور این کار نکرده است پس به خانه برگرد. تا هر روز دو دینار زیر بالش تو نهم. با یکی معاش و دیگری را انفاق کن و این بهتر و ثواب‌تر از کندن آن درخت است...

عابد با خود گفت: راست می گوید، یکی از آن را صدقه می‌دهم و آن دیگری را هم برای معاش صرف می کنم... و برگشت...

بامداد دیگر روز، دو دینار دید و برگرفت. روز دوم دو دینار دید و برگرفت، اما روز سوم هیچ پولی نبود! خشمگین شد و تبر به دست، به سوی درخت شتافت... باز در همان نقطه، ابلیس پیش آمد و گفت: کجا؟

عابد گفت: می‌روم تا آن درخت را قطع کنم!

ابلیس گفت: به خدا هرگز نتوانی!

باز ابلیس و عابد درگیر شدند و این بار ابلیس عابد را بیفکند.

عابد گفت: دست بدار تا برگردم، اما بگو چرا بار اول بر تو پیروز آمدم و اینک در چنگ تو گرفتار آمدم؟

ابلیس گفت: آن وقت تو برای خدا خشمگین بودی و خدا مرا مسخّر تو کرد، که هر کس کار برای خدا کند، مرا بر او غلبه نباشد ولی این بار برای دنیا و دینار خشمگین شدی، پس مغلوب من گشتی...

کارتت را نشونش بده!

مامور کنترل مواد مخدر به یک دامداری در ایالت تگزاس آمریکا رفت و به صاحب سالخورده آن گفت:

باید دامداری‌ات را برای جلوگیری از کشت مواد مخدر بازدید کنم."

دامدار با اشاره به بخشی از مرتع، گفت: "باشه، ولی تنها اون جا نرو"

مامور فریاد زد: "آقا! من از طرف دولت فدرال اختیار دارم."

بعد هم از جیب پشتش کارت خود را بیرون کشید و با افتخار نشان دامدار داد و اضافه کرد: "اینو می‌بینی؟ این کارت به این معناست که من اجازه دارم هر جا دلم می‌خواد برم... احتیاجی به همراه هم ندارم. در هر منطقه‌ای، بدون پرسش و پاسخ... حالی‌ات شد؟ می‌فهمی؟ "... دامدار محترمانه سری تکان داد، پوزش خواست و دنبال کارش رفت. کمی بعد، دامدار پیر فریادهای بلندی شنید و دید که مامور از ترس گاو بزرگ وحشی که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد، دوان دوان فرار می کند... به نظر می‌رسید که مامور راه فراری ندارد و قبل از اینکه به منطقه امن برسد، گرفتار شاخ گاو خواهد شد. دامدار لوازمش را پرت کرد، با سرعت خود را به نرده‌ها رساند و از ته دل فریاد کشید: "کارت! کارتت را نشانش بده!"... گاهی شاید شنیدن بعضی از حرف‌ها سخت باشد، اما اگر غرور را به کناری بگذاریم نتیجه حتماً به نفع ما خواهد بود.



باورهای ما

روزی از یک پزشک دعوت کردند تا در جمع معتادان به الکل سخنرانی کند. پزشک قصد داشت عملاً به افراد حاضر در آن جمع نشان دهد که نوشیدن الکل برای سلامتی بسیار مضر و خطرناک است.

او دو لیوان برداشت. در یکی از لیوان‌ها آب مقطر و در لیوان دومی الکل ریخت. سپس یک کرم خاکی را در لیوان آب مقطر انداخت. کرم آرام آرام شنا کرد و خود را به سطح آب رساند. آنگاه یک کرم خاکی دیگر داخل لیوان محتوی الکل خالص انداخت. کرم پیش روی همه تکه تکه شد. پزشک رو به جمعیت کرد و پرسید از این آزمایش چه نتیجه‌ای می‌توانید بگیرید؟ یکی از حضار جواب داد: اگه الکل بخورید، کرم وارد معده شما نمیشه!

هنگامی که چیزی را، چه خوب و چه بد باور داریم، همواره در صدد توجیه باور خود برمی‌آییم و سعی می کنیم به همه چیز از همان منظر نگاه کنیم. ما همان حرفی را می‌شنویم که خواهان شنیدنش هستیم و بر همان اساس نیز استنباط می کنیم، تا اینکه شکل عادت به خود بگیرد. حتی اگر آن عادت نابودمان کند.

قدرت حافظه

خردمند پیری در دشتی پوشیده از برف قدم می‌زد که به زن گریانی رسید.

پرسید: چرا گریه می کنی؟

زن جواب داد: چون به زندگی‌ام می‌اندیشم. به جوانی‌ام، به زیبایی‌ای که در آینه می‌دیدم و به مردی که دوستش داشتم. خداوند بی‌رحم است که قدرت حافظه را به انسان بخشیده است. می‌دانست که من بهار عمرم را به یاد می‌آورم و می گریم.

خردمند در میان دشت پر برف ایستاد، به نقطه‌ای خیره شد و به فکر فرو رفت... زن از گریستن دست کشید و پرسید: آنجا چه می‌بینید؟

خردمند پاسخ داد: دشتی از گل سرخ. خداوند آنگاه که قدرت حافظه را به من می‌بخشید، بسیار سخاوتمند بود. می‌دانست در زمستان همواره می‌توانم بهار را به یاد بیاورم و لبخند بزنم.

محیا جعفری

ارزشمندترین مردم کسانی هستند که با همسر انشان مهربان و بخشنده‌اند

● حضرت فاطمه(س)

رضا کیان

نگاهی به کارنامه ژنرال در سالگرد حادثه میدان تحریر

مبارک بدتر بود یا سیسی؟

۵ سال از آنچه انقلاب مردم مصر نامیده می‌شد می‌گذرد. برخی آن را بهار عربی خواندند و عده‌ای هم بیداری اسلامی نام نهادند، اما اسمش هر چه بود به نظر نمی‌رسد تغییری مثبت در حال و روز مردم خاورمیانه عربی ایجاد کرده باشد. به ویژه آنجا که کودتا بر روندهای سیاسی اولویت پیدا کرد. ناتوانی و ناکامی‌های مرسی و اخوان المسلمین در مصر به مدد عوامل نه چندان کم شمار دیگر سبب شد دوباره صدای پوتین ژنرال‌ها در کاخ ریاست جمهوری قاهره بپیچد. بعد از ناصر و سادات و مبارک، مرسی نخستین غیر نظامی بود که وارد این کاخ شده بود، اما امروز بیش از یکسال از پیروزی عبدالفتاح سیسی در کمدی انتخاباتی مصر می‌گذرد و جهانیان او را رئیس جمهوری مصر می‌دانند ،اما اگر بخواهیم به وضعیت آزادی‌های سیاسی مصر نگاهی بیندازیم، کارنامه ژنرال در این حوزه چگونه بوده است؟ آیا مردم مصر دوران بهتری را تجربه می‌کنند؟



منطقه‌ای سرشار از بحران‌های در هم تنیده

در هم تنیدگی تحولات، سرایت دگرگونی و تحولات صورت گرفته به کشورهای همجوار از ویژگی‌های قابل توجه منطقه خاورمیانه است. شاید این تغییر و تحولات ناشی از این باشد که جوامع عربی خاورمیانه که در یک قرن گذشته پایه‌های کشورهای مستقل عربی را بنا نهاده‌اند، فاقد ویژگی‌های مستقل و منحصر به فردی هستند که برای تشکیل و دوام یک دولت لازم است.

مصر به عنوان یکی از قدیمی‌ترین کشورهای خاورمیانه، تا زمانی که گرفتار استعمار بود و ملی گرایان این کشور در چارچوبی "میهن پرستانه" با استعمار و نفوذ آن مبارزه می‌کردند، چندان بر محیط خاورمیانه اثر گذار نبود. اما با آغاز جنبش "ملی گرایی عربی" در خاورمیانه و کودتای افسران آزاد در جولای ۱۹۵۲ به تدریج رهبری موج ملی گرایی عربی را در دست گرفت و به موثرترین عامل ثبات یا بی‌ثباتی در منطقه تبدیل شد.

مصر در جهان عرب طولانی‌ترین تاریخ نوسازی را تجربه کرده است. مشکل اساسی این کشور

مخالفان سوری در دوراهی قبول یا رد پیشنهاد کری

به اعتقاد عربستانی‌ها جان کری، وزیر امور خارجه آمریکا در سفر خود به ریاض در آن واحد دو موضع متناقض گرفت، او از یک سو توافق هسته‌ای با ایران را کم اهمیت جلوه داد و گفت برجام به معنای تغییر اولویت‌های آمریکا در منطقه یا اتحاد با تهران نیست، و تاثیر بدی بر روابط تاریخی واشنگتن با متحدان عربش در شورای همکاری خلیج فارس نمی‌گذارد. اما در همان لحظه کاملاً دیدگاه روسیه و ایران را در مورد سوریه بیان کرد و در نشستش با مخالفان سوری در ریاض تاکید کرد که باید راه حل آمریکایی - روسی در مورد سوریه پیش رود و اگر چنین نشود، آمریکا حمایت خود را از مخالفان سوری قطع خواهد کرد. اتفاقی که از نگاه اعراب در حقیقت به سود ایران تمام خواهد شد.

جمال خاشقجی، نویسنده و روزنامه‌نگار عربستانی نزدیک به حکومت عربستان در این باره می‌گوید: "کشورهای منطقه‌ای درگیر در جنگ سوریه، راه حلی را که کری پیشنهاد داده است نمی‌پذیرند، به دو علت، اولا این پیشنهاد می‌تواند به پیروزی ایران منجر شود و تسلط کامل آن را بر سوریه رقم بزند، در حالی که چنین چیزی از لحاظ استراتژیک برای عربستان و ترکیه قابل قبول نیست. آنها همین الان

ایران و جهان

*حضرت آیت ا... خامنه‌ای در پیامی به اجلاس سراسری نماز: ترویج نماز، موثرترین راه کاستن از آسیب‌های اجتماعی است

*رئیس جمهوری: ایران هیچگاه مطرود جامعه بین‌المللی نبوده است

*ظریف: پروژه ایران هراسی با برجام متوقف شد

*وزیر خارجه فرانسه: آماده به رسمیت شناختن کشور فلسطین هستیم

*یادگار گرامی امام: بیت امام خادم مردم و سید حسن خمینی سرباز راه امام خواهد ماند

*دبیر کل سازمان ملل: اسرائیل اشغالگر است

*آمریکا: مانع فعالیت اروپایی‌ها در ایران نمی‌شویم

*کانادا سیاست خود را درباره ایران تغییر می‌دهد

*سازمان ملل: ائتلاف عربستان حقوق بشر را در یمن پایمال می‌کند

*در حمله هوایی آمریکا به "ننگرهار" هند، سرکرده طالبان پاکستان به هلاکت رسید

*نوبخت: حداقل حقوق سال آینده بازنشستگان یک میلیون تومان است

*وزیر دفاع آمریکا: اعراب خلیج فارس برای مقابله با داعش جدی نیستند

*وزارت علوم: ایران به لحاظ رشد شتاب علمی در جایگاه چهارم دنیا قرار دارد

*طرح انتقال داده به منازل با فیبر نوری سال آینده اجرا می‌شود

*سنای پاکستان: اجازه شرکت اسلام آباد در ائتلاف ضد ایران را نمی‌دهیم

*ارتش سوریه با پیشروی‌های جدید در نزدیکی مرزهای ترکیه مستقر شد

*آمریکا و ایتالیا برای حمله به لیبی وارد مذاکره شدند

*واشنگتن: دولت کابل بر ۷۰ درصد خاک افغانستان کنترل دارد

*آمریکا: نگران پرتاب فضایی کره شمالی هستیم

*۳۷ صفحه از ایمیل‌های شخصی "هیلاری کلینتون" کاندیدای دموکرات ریاست جمهوری و وزیر سابق خارجه آمریکا مُهر فوق محرمانه خورد

*۷۷ داعشی در حمله بزرگ نیروهای عراقی به الانبار به هلاکت رسیدند

*فرمانده ارتش پاکستان: کراچی را از وجود تروریسم پاک می‌کنیم

*با تشدید اقدامات نظامی ارتش ترکیه در "دیار بکر" مردم این شهر مجبور به فرار گسترده شدند

*حمله داعش به اقامتگاه رئیس جمهوری فراری یمن در عدن ۱۲ کشته در بر داشت

*بروکسل: آتن در کنترل مرزها کم کاری می‌کند

*در پی افزایش فعالیت‌های موشکی کره شمالی ارتش ژاپن به حالت آماده باش در آمد

*تونی بلر: احتمال جدایی اسکاتلند از انگلیس وجود دارد

همواره چگونگی تلفیق ملی گرایی با اسلام گرایی بوده است. دولت شبه سکولار مصر، مانع اصلی پیشبرد دموکراسی در این کشور است. این دولت با برگزاری انتخابات های بحث برانگیز، به تنزل میزان مشارکت مردم در اداره امور کشور کمک می‌کند.

مهره های مبارک، نقش آفرینان سیسی

دستگاه حکومتی کنونی مصر تا حدودی نشانه هایی از انعطاف دارد. کابینه می‌داند که با تندروی و افراط علیه اخوان نمی‌تواند به حکمرانی ادامه دهد. نشانه این انعطاف ها را می‌توان به عقب نشینی حکومت از گفته های پیشین خود مبنی بر ممنوعیت فعالیت اخوان المسلمین دید. دولت سیسی به فعالان اخوان اجازه شرکت در انتخابات پارلمانی پیش رو را داد. البته به این شرط که این مشارکت به صورت انفرادی و بدون استفاده از نام اخوان باشد. از دیگر نشانه ها می‌توان به تعدیل احکام قضایی اشاره کرد. احکام اعدام به حبس ابد تبدیل و برخی از حبس های طولانی مدت بخشیده شدند. در مقابل، اخوان همچنان موضع خود را حفظ کرده و معتقدند محمد مرسی، رییس جمهور قانونی مصر است. به نظر می رسد دعوای حکومت و اخوان به قوت خود باقی خواهد ماند چرا که انعطاف نظامیان بیشتر از این نخواهد بود. زیرا انعطاف بیشتر به معنای عقب نشینی تلقی می‌شود. نادیده گرفتن خواسته ها و مطالبات نیروهای سیاسی موجب ایجاد مشکل در قانون اساسی و همچنین تشدید التهاب در جامعه مصر شده است. کابینه السیسی اتفاق تازه ای برای مصر به شما نمی رود، مهره ها همان مهره ها و برنامه ها همان برنامه های قبلی است. بنابراین نظامیان برای روی کار ماندن چاره ای جز کاهش نارضایتی مردم ندارند.

بحران حقوق بشر و امنیتی تر شدن فضا

"هراس از نظارت دولتی، نویسندگان سراسر جهان و حتی ساکنان کشورهای مدعی آزادی بیان را به سمت خودسانسوری سوق داده است." این بخشی از گزارش اخیر انجمن جهانی قلم است.

سازمان دیده بان حقوق بشر، بحران حقوق بشر در مصر را یکی از بدترین بحران هایی می‌داند که این کشور در عصر حاضر به آن دچار شده است. دستگاه قضایی ـ سیاسی و نیروهای امنیتی از بارزترین

به نظر می رسد دعوای حکومت و اخوان به قوت خود باقی خواهد ماند چرا که انعطاف نظامیان بیشتر از این نخواهد بود. زیرا انعطاف بیشتر به معنای عقب نشینی تلقی می‌شود

خصوصیات کابینه سیسی است که موجب بر باد رفتن دستاوردهای انقلاب ۲۵ ژانویه ۲۰۱۱ شد.

بر پایه این گزارشات، دستگاه قضایی مصر، هزاران شهروند مصری را بدون اینکه جرم آنها اثبات شده باشد و بدون برگزاری محاکمه عادلانه به حبس محکوم کرده است. نیروهای امنیتی مصر برای متفرق کردن معترضین مصری به زور و خشونت متوسل شده است و موجب کشته شدن ده ها نفر از هواداران مرسی شدند. در حالی که کمیته حقیقت یاب هیچ اتهامی را به نیروهای امنیتی در راستای این حملات وارد نمی‌داند. السیسی در سپتامبر سال ۲۰۱۴ قانون مجازات کیفری را اصلاح کرد و به موجب آن هر یک از شهروندان مصری که اقدام به دریافت کمک های مالی و نقدی برای ضربه زدن به دستگاه های دولتی و منافع ملی کند، به حبس ابد و پرداخت غرامتی سنگین محکوم می‌شود. این قانون نگرانی بسیاری از فعالان سیاسی و سازمان های مدنی و غیر دولتی را در پی داشت. نویسندگان و اقلیت های دینی هم از گزند دولت سیسی در امان نمانده اند. برای نخستین بار در تاریخ مصر ۲۰ روزنامه نگار هم اکنون در زندان به سر می‌برند، توقیف کتاب ها و سانسور هنر نیز خود گویای وضع کنونی آزادی بیان و رسانه ها در مصر است.

بحرانی به نام شبکه های اجتماعی

اهمیت نقش رسانه های اجتماعی و اینترنت در سال ۲۰۱۱، سال اوج بهار عربی، غیر قابل اجتناب است. همان سال یکی از مدیران ارشد شرکت گوگل در خاورمیانه به خبرنگار سی ان ان گفته بود اگر می‌خواهد دولتی را از پا در آورید، به آنها اینترنت بدهید. امروز بعد از گذشت چهار سال از قیام مصری ها، آزادی رسانه ها به محاق رفته است. دهها روزنامه نگار مصری زندانی شده اند و بعضی شواهد بیانگر آن است که دولت مصر در پی قراردادی مبنی بر ایجاد سیستم جاسوسی در فیس بوک، توییتر و سایر شبکه های اجتماعی است. بنابراین به نظر می رسد که امروز، اینترنت راهی برای توانمند شدن دولتها است.

همه این ها در حالی است که ژنرال در تمامی گفتگوهای خود با رسانه داخلی و خارجی مدعی می‌شود که هیچ محدودیتی برای آزادی بیان در مصر وجود ندارد و کابینه او همواره برای برگزاری تمامی تجمعات مشروع مجوز صادر کرده است.

اعدام های دسته جمعی

نمونه دیگری از نقض حقوق بشر توسط کابینه سیسی را می‌توان صدور حکم دسته جمعی اعدام برای صدها تن از اعضای گروه اخوان المسلمین دانست. السیسی در مصاحبه اخیر خود با وال استریت ژورنال به وضوح بیان کرد که اخوان المسلمین لیاقت دلسوزی را ندارند. او گفته است آن چیزی که اخوانی ها را به قدرت رسانده، همراهی مردم مصر با مفهوم دین است. مردم مصر معتقد بودند که اخوان المسلمین مجری اسلام واقعی در مصر خواهند بود. اما عملکرد آنها در سه سال اخیر عکس آن را به مردم ثابت کرده است. اظهارات سیسی بیانگر آن است که دولت او اجازه هیچ گونه فعالیت گروهی را به اخوانی ها نخواهد داد. رای صادر شده برای محمد مرسی، رییس جمهور برکنار شده این کشور که او را به ۲۰ سال حبس محکوم کرده هم واکنش های متفاوتی را در پی داشته است. شورای انقلابیون مصر حکم مرسی را مضحک خواند و تعداد زیادی از طرفداران وی شبانه علیه حکم صادر شده در خیابان ها تجمع کردند.

سیسی بدتر است یا پینوشه؟

دور از ذهن نیست که اگر سیسی را به مراتب بی رحم تر و رفتارش را ظالمانه تر از آگوستو پینوشه، دیکتاتور آمریکای لاتین بدانیم. در طول ۱۷ سال فرمانروایی پینوشه بر شیلی، ۳ هزار نفر کشته و ۴۰ هزار نفر زندانی شدند. اما سیسی و نظامیان مصری ظرف کمتر از دو سال به این رقم دست یافتند. در زمانی کمتر از ۲ سال، ۲ هزار و پانصد نفر کشته و ۴۰ هزار نفر راهی زندان شدند. تحلیل گران معتقدند در نهایت سیسی کارنامه ای به مراتب سیاه تر از پینوشه خواهد داشت.

بسیاری از کارشناسان بر این باورند که آمریکا با آغاز برجام و رفع تحریم های بین المللی علیه ایران و ورود ایران به جامعه جهانی در حقیقت نقش ایران را در معادلات جهانی پذیرفته

هم با وجود پایگاه نظامی روسیه در سوریه مخالفند در نتیجه با حضور ایران هم مخالفت خواهند کرد. دلیل دوم هم آن چه کری پیشنهاد داده واقعاً پیشنهاد بدی است و به شکست کشیده خواهد شد، برای اینکه از مخالفان چیزی را می‌خواهد بدهند که نمی‌توانند بدهند. مخالفان سوری راه حل کری را قبول نخواهند کرد، مخالفت ها و اعتراض ها با این امید انجام شدند که حکومت اسد سقوط کند، اکنون مخالفان نمی‌توانند این خواسته را با چیز دیگری عوض کنند."

خاشقجی درباره انتخاب کشورهای منطقه در این رابطه نیز می گوید: "به اعتقاد من این کشورها به حمایت از مخالفان سوری ادامه خواهند داد حتی اگر با وتوی آمریکا روبرو شوند. آمریکا تسلیم روسیه و ایران واسد شده برای اینکه تمایل ندارد یا توانایی آن را ندارد که در سوریه دخالت کند."

بسیاری از کارشناسان بر این باورند که آمریکا با آغاز برجام و رفع تحریم های بین المللی علیه ایران و ورود ایران به جامعه جهانی در حقیقت نقش ایران را در معادلات جهانی پذیرفته و به نوعی در حال امتیاز دادن به آن و تسلیم در برابر نقش آفرینی هایش شده است. اتفاقی که عربستان سعودی از آن ابراز خطر می کند و آن را به ضرر منافع خود و متحدان عربش می‌داند.



کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

محبوبیت در مانگاه و مظلومیت ورزشگاه

وزیر بهداشت می‌گوید به طور متوسط هر سال ۸ میلیون ایرانی، یک شب در بیمارستان‌ها بستری می‌شوند و تنها چند روز بعد، معاون ایشان این عدد را به ۱۰ میلیون ایرانی، اصلاح می‌کند

دولت تدبیر و امید هر جا که لازم باشد از خود تعریف کند یا فهرست آنچه انجام داده و موجب رضایت مردم شده را تهیه کند، اول از ماجرای "برجام" می‌گوید و موفقیتی که در مذاکرات سیاسی با غرب به دست آورد و در رتبه دوم سراغ ماجرای بهداشت و درمان می‌رود. تحولی که وزارت بهداشت توانسته در بخشی از نظام درمان ایجاد کند و هزینه‌های بیمارستانی و درمان را تا اندازه قابل توجهی کاهش دهد. در برخی نظرسنجی‌ها هم اولین وزیر موفق کابینه دکتر روحانی، وزیر خارجه است و دومین وزیر مشهور، وزیر بهداشت. و البته این حرف درستی هم هست که بیمارستان‌های دولتی، نزدیک به یک سال است که با اجرای این طرح، مبالغ بسیار کمتری از بیماران مطالبه می‌کنند و حتی گاه برخی اعمال جراحی چند میلیون تومانی تنها با پرداخت چند ده هزار تومان به انجام می‌رسد. وزیر بهداشت به همین هم اکتفا نکرده و می‌گوید که اصلاحات در نظام درمان کشور ادامه خواهد داشت تا رضایت ایرانیان از آنچه هست هم، بیشتر و جدی‌تر شود. همین جا موقع مناسبی است که به یکی از دلایل مهمی که این وزارتخانه از میان حدود ۱۷ وزارتخانه دیگر توانسته رتبه دوم رضایت مردم را به چنگ آورد اشاره کنیم. قانون هدفمندی یارانه‌ها که اجرا شد، قرار بر این شد که دولت یارانه‌ها را حذف کند و بهای برخی کالاها مثل سوخت و بنزین و نان گران شود و درآمدی که به دست می‌آید، بخشی از آن به مردم به طور مستقیم و ماهیانه داده شود و بخش دیگری صرف تولید و بهبود اوضاع آن باشد. اما دولت گذشته، این قانون را "کَج" اجرا کرد و تنها چیزی که از اجرای آن به دست آمد، همان یارانه‌های ماهی ۴۵ هزار تومان برای هر ایرانی بود، البته مقدار دیگری هم درآمد ایجاد شد که آنقدر بزرگ نبود که بتواند به سمت حمایت از تولید رود و دولت تدبیر و امید، تصمیم گرفت این پول را در بخش درمان و بهداشت خرج کند. وزیر بهداشت هم از این فرصت استفاده کرد و با همکارانش توانست کاری کند که امروز بسیاری از مردم از هزینه‌هایی که در بیمارستان‌های دولتی می‌پردازند، راضی باشند. اما این رضایت از جایی



نگران کننده می‌شود که وزیر بهداشت اعلام می‌کند هر سال، هشت میلیون ایرانی، به طور متوسط، یک شب در بیمارستان‌های کشور بستری می‌شوند و چند روز بعد، معاون ایشان این عدد را به ۱۰ میلیون ایرانی افزایش می‌دهد. یعنی از ۷۰ میلیون ایرانی، ۱۰ میلیون نفر به طور متوسط، در سال چنان گرفتاری بهداشتی و درمانی پیدا می‌کنند، که چاره‌ای جز بستری شدن ایشان در بیمارستان و صرف هزینه‌های سنگین درمانی برای آنها وجود ندارد. این عدد ترسناک تنها مربوط به بستری‌های بیمارستانی است و حتماً نشانه‌ای قابل اتّکاست برای اینکه حجم بزرگ مراجعه هموطنان به پزشک، هزینه‌های آزمایشگاهی و پاراکلینیکی و داروهای مصرفی ایرانیان هم حدس زده شود. این هزینه‌ها و زحمتی که از سوی انواع بیماری‌ها گریبان ایرانیان را گرفته، آنچنان فراوان شده و بدتر از آن عادی و روزمره شده که بسیاری از مدیران ارشد نظام

راز شیرین انتخابات

مهمتر از اینکه چه کسانی پیروز انتخابات آینده باشند، این است که ایرانیان بدانند کلید اصلاح مدیران و عملکرد تصمیم گیران، در شرکت بیشتر در انتخابات است

هر چه به روز انتخابات ۷ اسفند نزدیک‌تر می‌شویم، اخبار مربوط به تایید یا رد صلاحیت‌های کاندیداهای مجلس شورای اسلامی داغ‌تر می‌شود تا آنجا که رئیس جمهور هم در جملاتی که کمتر شنیده شده بود، خواستار فراهم شدن هر چه بیشتر فضای رقابتی میان کاندیداهای مختلف می‌شود و شورای محترم نگهبان قانون اساسی هم با تمام قوا مشغول بررسی پرونده‌های کسانی است که به رد صلاحیت یا عدم احراز صلاحیت خود اعتراض رسمی داشته‌اند. نتیجه این بررسی‌ها نیز مانند ادوار گذشته این خواهد بود که تعداد بیشتری از کاندیداها در رقابت حاضر خواهند شد. مهمتر از این اما این است که به هر وسیله ممکن، مقدار شرکت کنندگان در روز انتخابات و تعداد رای دهندگان، بیشتر و بالاتر باشد. آمار انتخابات گذشته در ایران نشان می‌دهد در هر انتخاباتی که میزان شرکت کنندگان در انتخابات و رای دهندگان بیشتر بوده، مقدار تغییر در نهاد انتخاب شونده هم بیشتر بوده است و در عالم سیاست، مهمتر از اینکه چه کسی در انتخابات کنار می‌رود و چه کسی بر سر کار می‌آید، همین عامل مهم "تغییر" است.



اینکه هم مردم و هم مسئولان بدانند و باور کنند که تغییر در راه است. همین باور کافی است تا مسئولان به میزها و مقام‌ها احساس چسبندگی نکنند و اگر مایل به ادامه مسئولیت هستند، بدانند که باید به دنبال

خبری از خودش نیست

خبرهای خوش برای گردشگری ایران در سال ۲۰۱۶ فراوان است ولی در میان این خبرها، از شخص رئیس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری خبری نیست!

برای نخستین بار در سال‌های اخیر، چند موسسه مشهور در جهان گردشگری و خدمات مسافرتی، ایران را در فهرست کشورهایی قرار داده‌اند که به مسافران توصیه می‌کنند در سال جدید میلادی به آنجا سفر کنند. اوضاع سیاسی متلاطم و انفجارهای دنباله دار در ترکیه که مقصد گردشگران فراوانی در منطقه ماست هم می‌تواند علاوه بر توصیه این موسسات به بهبود رتبه ایران در میان انتخاب‌های گردشگران کمک کند. ضمن اینکه مدیران اقتصادی کشور پذیرفته‌اند که بهای دلار در ایران ثابت نباشد و به میزان تورم افزایش یابد. همین نکته باعث خواهد شد که سفر به ایران برای گردشگران خارجی، باز هم ارزانتر و مقرون به صرفه‌تر از گذشته باشد. اخبار خوب توافق هسته‌ای ایران با غرب هم باعث خواهد شد، نگاه منفی رسانه‌های غربی نسبت به ایران تا اندازه‌ای اصلاح شود و



هم وظیفه خود می‌دانند، بلافاصله پس از اینکه مقدماتی فراهم شد یا پولی به دست دولت آمد، آن را بی دریغ در اختیار این بخش قرار دهند تا اندکی از درد بیماری و رنج درمان هموطنان کم کنند. همین روند و رویه هم هست که باعث شده دولت‌های ایران کاملاً "درمان محور" باشند و دیگر پولی و وقتی و برنامه‌ای برای پیشگیری از این بیماری‌ها و درمان‌ها باقی نماند. اینطور می‌شود که ساخت درمانگاه، همیشه بر ساخت ورزشگاه مقدم می‌شود و نوبت به این نمی‌رسد که وزیر ورزش هم در رتبه‌های بالای امتیازدهی مردم به دولت قرار گیرد. در حالی که اگر بخشی از پول‌هایی که دولت‌ها با میل و لبخند برای خرید داروی ارزان و تهیه تخت راحت و پزشک ماهر کنار می‌گذارند، صرف این می‌شد که هر ایرانی به سادگی و ارزانی به وسایل ورزشی و ورزشگاه دسترسی داشته باشد و آموزش ببیند که از کودکی به طور منظم ورزش کند و در بزرگسالی هم، غم نان و گرفتاری‌های حرفه‌ای، فرصت ورزش کردن را از او نگیرد، نه تنها نیازی به این نبود که هر سال ۱۰ میلیون ایرانی، یک شب در بیمارستان بستری شوند، بلکه نشاط و لبخند بسیار بیشتری هم، میهمان زندگی‌های ایرانیان بود. کاملاً وقت آن رسیده که رئیس جمهور محترم، پس از موفقیت از پرونده هسته‌ای ایران و آزاد شدن میلیاردها دلار اموال ایران، شجاعانه اعلام کند که اولویت اول دولت برای هزینه بخشی از این درآمدها، آشتی دادن مردم ایران با ورزش خواهد بود تا روزی که اعلام شود هر ایرانی، هفته‌ای دست کم یک بار برای ورزش کردن به ورزشگاه می‌رود.

ادامه حمایت و رضایت مردم باشند ضمن اینکه همین باور به امکان تغییر، مردم را نیز نسبت به سرنوشت سیاسی خود، حسّاس‌تر و مشتاق‌تر خواهد کرد و با دقت بیشتری به آنچه مدیران انجام می‌دهند، نگاه می‌کنند تا بتوانند انتخاب بهتری انجام دهند. باور به اینکه با شرکت بیشتر در انتخابات می‌توان به تغییر و اصلاح مدیران رسید، برای همیشه امید و شور را در میان مردم هر کشور پایدار می‌کند و هر انتخابات به یک جشن سیاسی برای بالا بردن تراز مدیران و تصمیم گیران تبدیل خواهد شد. روز انتخابات دو مجلس شورای اسلامی و خبرگان، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود و مهم‌تر از اینکه چه کسی پیروز انتخابات شود این است که ایرانیان در یاد داشته باشند، هر چه بیشتر در پای صندوق‌ها حاضر باشند، کلید واژه "تغییر"، بیشتر می‌تواند به اصلاح عملکرد مدیران و تصمیم گیران کشور کمک کند.

همگی این عوامل نوید می‌دهد که سال ۲۰۱۶ و سال‌های پس از آن، سال‌های درخشانی برای صنعت گردشگری ایران خواهد بود. صنعتی که سریع‌ترین و ارزان‌ترین درآمدها و ایجاد شغل‌ها را برای ایرانیان به ارمغان خواهد آورد. تنها نکته عجیب در میان این خبرهای خوب گردشگری برای ایران این است که رئیس سازمان گردشگری و میراث فرهنگی ایران که معاون رئیس جمهور هم هست، به یکی از مدیران غایب و دور از چشم‌ها تبدیل شده و چند ماهی است که کمترین خبرها از ایشان، برنامه‌های همکارانشان و اینکه چگونه می‌خواهند از این فضای جدید برای حداکثر کردن درآمد کشور و ایجاد اشتغال استفاده کنند، منتشر می‌شود. آیا کسی از این رئیس عزیز خبر جدیدی دارد؟

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

فارس‌هایی که فارسی را پاس نمی‌دارند!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

تهران و لشکر و عسکر را چطور بنویسیم؟ درستش همین است که نوشتم ولی اگر اسم فامیل کسی طهرانی و لشگری و عسگری است و اسم کوچکش عسگر است، آن را با "ط" و "گاف" می‌نویسیم، غلط هم نیست زیرا اسم یا اسم فامیل است و در شناسنامه‌اش هم این‌طور ثبت شده. بنابراین لشگرک غلط است اما آقای لشگرکی درست است. آقای عسگری درست است ولی امام حسن عسگری(ع) را باید عسکری بنویسیم زیرا کلمه‌ای عربی است و اعراب در الفبای خود "گاف" ندارند. سیستم زبان عربی طوری است که می‌تواند کلمات جدید بسازد. برای مثال آنها می‌توانند از اسم فعل بسازند و هر روز به تعداد فعل‌هایشان اضافه می‌شود و زبانشان غنی‌تر می‌شود بنابراین کلمات غیرعربی را به راحتی عربی می‌کنند. نمونه: تلفن غیرعربی است که به آن می‌گویند "هاتف" اما وقتی که می‌خواهند بگویند تلفن زدیم، می‌گویند: "تُلفِنُ". یا نرگس و بزرگمهر و گندی‌شاپور فارسی را با تغییر حروفش عربی می‌کنند: نرجس، بوذرجمهر و جندی‌شاپور. اعراب با این ترفندها از خط و زبان خود پاسداری می‌کنند والبته عوامش کاری به برخی قواعد عربی ندارند و در محاوراتِ خود از چهار حرف پژگچ هم که فارسی است، استفاده می‌کنند. به هر حال اعراب در کلمه‌سازی مشکلی ندارند زیرا زبان عربی "ریشه‌ای" است و همین که بخواهند کلمه‌ی جدیدی بسازند، آن را در یکی از وزن‌های صرفی می‌ریزند و کلمه‌ی جدید خود به خود ساخته می‌شود. **مثال**: وقتی که چای خشک از هند به عربستان رفت، پرسیدند این چیست؟ گفتند چای است. گفتند **آها! الشای!** و آن را به باب‌های صرفی عربی بردند و کلی کلمه‌ی عربی با آن ساختند و زبان خود را غنی کردند.

زبان‌های هند و اروپایی مثل انگلیسی و فارسی ریشه‌ای نیستند و ترکیبی هستند. در زبان فارسی دستور این است که فعل را فقط از فعل بسازند. برای مثال نمی‌شود از کلمه‌ی چای که اسم است، فعل ساخت و گفت می‌چایم یا چاییدم بنابراین چای را با فعل ترکیب می‌کنند و می‌گویند چای می‌خورم یا چای خوردم. به همین دلیل است که تعداد **مصدرهای زایا** در زبان فارسیِ کتابی حدود دویست و خرده‌ای است. مقایسه کنید با زبان انگلیسی که بیش از بیست هزار مصدر زایا دارد و زبانش مثل زبان فارسی ترکیبی است. زبانی که مصدرهای زایای آن این قدر کم باشد، غنای خود را از دست می‌دهد و هر وقت یک کلمه‌ی خارجی وارد زبانش شود، چون جایگزینی برایش ندارد، همان را می‌پذیرد و نتیجه‌اش این است که هست: زبان فارسی پر از کلمات خارجی شده. این ضعف از قرن‌ها پیش در زبان فارسی بوده. نگاه کنید به آشپزخانه‌ی خود و ببینید که اسم بیشتر وسایل مَطبخ اوپن شما غیر فارسی است. به قول **دکتر پرویز ناتل خانلری** اگر بخواهیم کلمات خارجی را از فارسی دور بریزیم، باید توی هیچی غذا بخوریم چون همه‌ی وسایل مطبخ خارجی است: دیگ، قابلمه، قاشق، بشقاب، قوری، سماور، کتری، ملاقه، چاقو، قیچی، مونیلکس، مایکروفر، فر، فریزر... و موبایل و واتساپ و تلگرام!... هم که از وسایل ضروری مطبخ است.

فرهنگستان زبان و ادب فارسی از چند دهه پیش تصمیم گرفت نگذارد کلمات خارجیِ بیشتری وارد فارسی شود. مدتی هم خوب کار کرد و معادل‌های فارسی خوبی ساخت مثل هواپیما، ماهواره، بلندگو و... اما کار به افراط کشید و برخی از ادیبان گیر دادند که باید همه چیز را فارسی گفت. "**کسروی**" پیشگام چنین حرکتی بود و می‌رفت دین کتاب‌های قدیمی را در می‌آورد و معادل فارسی می‌ساخت و می‌گفت نگویید عنصر بگویید آخشیج. کمی قبل از او هم یک ادیبی ادعا کرد که کتابی پیدا کرده که پر از کلمات فارسی است. اسمش را هم کلمات **دساتیری** گذاشتند. حتی دکتر معین هم که جوان بود، آن کلمات را باور کرد و درباره‌اش مقاله‌ای هم نوشت اما بعداً معلوم شد کل آن کتاب من‌درآوردی است.

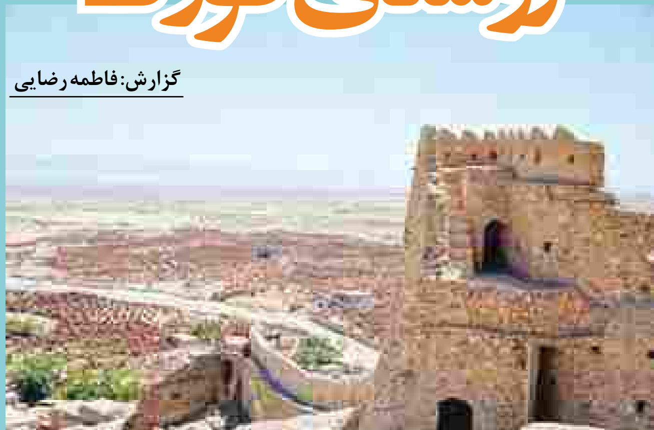
برخی از ادیبان معاصر نیز اصرار دارند که کلاً فارسی سُخُن بگوییم و چندین سال است در این زمینه کوشش می‌کنند ولی نتیجه بخش نبوده زیرا مردم به آن سبک گرایش ندارند اگر داشتند، مثل ایشان حرف می‌زدند. شاید بگویید اگر فردوسی هم این‌طور فکر می‌کرد، عجم زنده نمی‌شد با آن پارسی. اما حقیقت این است که زبان خودش راه خودش را می‌رود. مثالش خطوط سه‌گانه‌ی **دین دپیریه و نیم گجستک و میخی** فارسی است. خط دین دپیریه که مخصوص نوشتن متون مذهبی و فلسفی بوده، کامل‌ترین خطِ روزگارش بوده ولی در چشم برهم زدنی تمام شد و از یاد رفت و تسلیم شد خطی که از خودش خیلی ضعیف‌تر و ناقص‌تر بود. ادیبان دو قرن اولِ ورود اسلام به ایران خیلی کوشش کردند که خط و زبان پهلوی نابود نشود. کلی هم پول خرج کردند. اما چه شد؟ آن خط و زبان از یاد رفت. در دو قطره قبل هم گفته بودم که کلمات خود به خود تغییر شکل می‌دهند. اَسپَسج شد اسب. مَرغَ شد مرغ... هیچ کس هم نتوانست جلوش را بگیرد و بگوید تو اسپسجَ هستی نه اسب!

زیر نظر: محمود صفادار

روستای فورگ

گزارش: فاطمه رضایی





روستای **فورگ** از توابع شهرستان در میان در شرق شهرستان بیرجند است. این روستا حدود ۱۱ کیلومتر تا شهر اسدیه فاصله دارد. بناها و جاذبه‌های تاریخی و همچنین مناظر و جاذبه‌های طبیعی روستا آن را در ردیف روستاهای پر رونق توریستی و مسافرتی کشور قرار داده است. این روستا در دامنه کوهی به نام **مومن آباد** واقع شده و به همین دلیل آب و هوایی سرد و کوهستانی دارد. در واقع این ناحیه جزء مناطق ییلاقی خراسان جنوبی به شمار می‌رود. اطراف زمین‌های روستا را دشت‌های وسیع با باغستان‌های زرشک احاطه کرده است.

در روستای فورگ کوچه‌ها با آجر فرش شده و دیوارها با اندود کاه گل پوشیده شده است و قدم زدن در آن احساسی خوب به هر گردشگری می‌بخشد.

مردم روستا اکثر به کشاورزی و باغداری مشغول هستند و دامداری شغل دوم آنها محسوب می‌شود. زرشک مهم‌ترین محصول آنان و شاخصه این مناطق است. در مورد علت نامگذاری فورگ چنین آمده است که فورگ به دلیل اینکه توسط فرزند کیقباد بنا شده است به آن "پور کیقباد" می گفتند که بعدها پس از اینکه اعراب به ایران آمدند به "فور کیقباد" تغییر نام پیدا کرد و پس از آن به "فورک" و در انتها به "فورگ" تغییر نام داد که امروزه این روستا را به این نام یعنی فورگ می‌شناسند. فورگ از کهن‌ترین روستاهای منطقه هم به حساب آمده و ارزش خاصی در میان روستاهای تاریخی دارد. در مورد قدمت روستا هم اینچنین گفته‌اند که با توجه به سنگ نوشته‌های به دست آمده از فورگ، آن را به مظفر کیقباد نسبت می‌دهند. بر روی یکی از سنگ نوشته‌ها چنین آمده است: "یا الله... به ناخن سنگ بر کندن ز کهسار / به از حاجت به نزد ناسزاوار... فی تاریخ ۳۰۷ به خط العبد مظفر کیقباد نصره". وجود این سنگ نوشته و سنگ نوشته‌های دیگر در فورگ، حکایت از قدمت طولانی این روستا دارد. اسناد و مدارک مستند و معتبری هم وجود دارد که نشان می‌دهد در قرون متمادی قوم ساگارتی در این منطقه زندگی کرده‌اند.

چشمه بلقیس چرام؛ بهشت گمشده

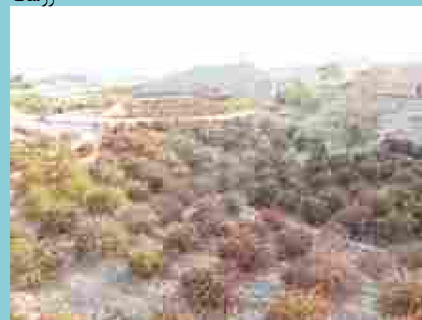
تهیه از: بهنام کشاورز

چشمه بلقیس، چشمه سارهای فراوانی داشته که آب گوارا و زلال آن از لابلای سنگ‌ها و شکاف‌های کوه مشرف به آن بیرون می‌تراوید...



چشمه بلقیس در ۴ کیلومتری شهرستان چرام و ۲۳ کیلومتری شهر دهدشت، واقع شده و به دلیل داشتن موقعیت جغرافیایی و وجود آب و هوای مطبوع و انواع درختان گوناگون مصداق بهشت گمشده کهگیلویه و بویراحمد است. یکی از پر جاذبه‌ترین باغ‌های سنتی ایرانی و از پر رونق‌ترین مکان‌های دیدنی و گردشگری جنوب ایران شناخته می‌شود و در مهر ۱۳۸۱ به عنوان اثر ملی ایران به ثبت رسیده است.

این باغ از شمال به جاده چرام ـ گچساران و یاسوج، از جنوب به اراضی کشاورزی، از غرب به باغ جهاد کشاورزی (باغ عمران) و از شرق به اراضی کشاورزی و کوه‌های همجوار محدود می‌شود. چشمه بلقیس چرام در حدود ۳۸۹۶۰ متر مربع مساحت دارد و شامل فضاهایی چون ۴ برج به ابعاد ۷۰×۱۵۰ متر در ضلع غربی باغ، چشمه و استخر بوده و در قسمت شرقی آن صخره‌ای بزرگ به ارتفاع ۲۰ متر و استخر زیبایی به شعاع ۱۰ متر و عمق ۱/۵ متر به صورت دایره است و یک جزیره دایره‌ای شکل به قطر چهار متر وسط استخر احداث شد که چند اصله درخت نخل و نارنج و پرتقال در آن کاشته شده است. این باغ به دلیل گرمسیری بودن این منطقه شامل درختان اکالیپتوس، سدر، بلوط، سرو و همچنین دارای درختان متنوع میوه‌ای و بوته‌های گیاهی گوناگون و گل‌های مختلف است. نظام آبیاری این باغ بر اساس فوران آب چشمه‌های اصلی و چندین چشمهٔ فرعی است که بوسیله نهرهای کوچک و بزرگ متعددی در باغ جریان می‌یابد. آب چشمه از مسیر خروجی به رودخانه فشیان می‌ریزد. تاریخ ساخت آن به اواخر دوره ساسانی و اوایل دوره اسلامی باز می‌گردد. باغ چشمه بلقیس از زمان‌های گذشته تا قبل از سال ۱۳۲۴ هجری شمسی بیشه زاری بود از انواع درختان تنومند جنگلی و همچنین محل جانوران وحشی. باغ فعلی چشمه بلقیس در اوایل دوره پهلوی دوم (۱۳۲۴) به دست دو تن از کلانتران منطقه به نام مرحوم اسکندر چرامی و جان محمد چرامی احیاء شد و در مدتی بیش از ۵ سال با صرف هزینه و زحمت بسیار احداث شده و سر انجام در اواسط دهه ۳۰ کامل شد.


زرشک


مسجد فورگ

اما یکی از اصلی‌ترین جاذبه‌های روستا، **قلعه تاریخی فورگ** است. این قلعه در جبهه شمالی روستای فورگ و متصل به روستا به همراه بافت تاریخی روستا، مجموعه ای همگون و جالب توجه و بدون تغییرات عمده در بافت سنتی روستا به وجود آورده است. وسعت قلعه حدود ۹ هزار و ۳۰۰ متر مربع و گستردگی آن از شرق به غرب است. ورودی اصلی قلعه در حصار شرقی آن قرار گرفته که البته پایین‌ترین نقطه قلعه هم به شمار می‌رود. فورگ به دلیل داشتن یکی از قلعه‌های بسیار زیبا و ارزشمند ایران از اهمیت خاصی در منطقه برخوردار است.

ساخت قلعه در سال ۱۱۶۰ آغاز شده است و آنرا روی کوهی از آجر پخته ساختند، و پایه‌هایش را به صورت سنگ چین بنا کردند. این قلعه بعد از قلعه الموت مهم‌ترین مقر حضور اسماعیلیان به حساب می‌آمده و در این محل فداییان مطلق را تحت تعلیم و آموزش‌های مخصوص قرار می‌دادند. فداییان مطلق گروهی بودند که حتی اسم نداشته و پس از ترک قلعه برای انجام ماموریت نامشان عوض می‌شد و به اسم مستعار برای قتل دشمنان فرقه اسماعیلیه می‌رفتند. اساس تعلیم آنها نیز به این صورت بود که بتوانند دشمن را غافلگیر کرده، یک یا دو ضربه کارد به او زده و قبل از اینکه دیگران متوجه شوند، ناپدید شوند.

قلعه مجموعاً دارای ۱۸ برج بوده که اکنون تعدادی از آنها باقی مانده است. روستای فورگ علاوه بر داشتن قلعه تاریخی از بافت سنتی ارزشمندی نیز برخوردار است. این بافت بر اساس شکل توپوگرافی زمین شکل گرفته و به صورت پلکانی در دامنه کوه احداث شده است. مصالح استفاده شده در شکل گیری این بافت همان مصالحی است که در منطقه به وفور یافت می‌شود؛ یعنی سنگ و خشت برای دیوارها و چوب در پوشش سقف. روستای فورگ پنج محله دارد که قدیمی‌ترین آنها محله حوض سراوانان است که در نزدیکی قلعه قرار دارد، همچنین سرده، مسجد بلال، پایین ده و چهکاب از سایر محله‌های قدیمی به شمار می‌آیند.

ارگ راین



ارگ راین در استان کرمان یکی از برجسته‌ترین بناهای خشتی ایران است. این ارگ در جنوب غربی شهر راین قرار دارد و مساحت آن بیش از ۲۲ هزار متر مربع است که آن را بعد از ارگ بم، به بزرگترین بنای خشتی جهان تبدیل می‌کند و شباهت ظاهری نسبی هم به ارگ بم دارد. این بنا بالای تپه‌ای قرار دارد و قدمتش به قبل از اسلام برمی‌گردد. تاریخ شناسان بیان می‌کنند، این بنا در دوره ساسانیان احداث شده و در کتب تاریخی کرمان نیز، در سالهای قرن اول هـ ق از آن یاد شده است. این قلعه به واسطه موقعیتی که داشته و در مسیر تردد و تجارت غرب و شرق بوده، از جمله مراکز مهم تجارت و مبادله کالا و همینطور یکی از اصلی‌ترین مراکز ساخت تجهیزات دفاعی و اسلحه در آن زمان محسوب می‌شده است. البته ارگ راین تنها قلعه کهن این منطقه نبوده است اما اکثرشان به مرور زمان از بین رفته‌اند. ارگ راین یکی از قلعه‌های حکومت میرزا حسین خان بوده که در زمان نادر شاه افشار حکومت می‌کرده است. پسرش محمد علی خان بوده که در زمان زندیه حکومت می‌کرد. بعد از سرنگونی خاندان زند به دست آقامحمد خان، ارگ راین به محل سکونت نوادگان میرزا حسین خان تبدیل شد. حکومت این خانواده در این منطقه و سکونت طولانی مدتشان در ارگ باعث شده است که در خیلی از کتابها و منابع تاریخی از ارگ راین با نام ارگ میرزا حسین خان نام ببرند. شکل کلی قلعه تقریباً مربعی بوده و دور آن را حصار بلندی گرفته که بیش از ۱۰ متر ارتفاع دارد. این ارگ تنها یک ورودی دارد که از سمت شرق است و سردر بزرگی آن را به محوطه داخلی ارگ متصل می‌کند. بخش‌های مختلفی در این ارگ از جمله خانه‌های مسکونی اعیانی، زورخانه، بازار، اصطبل تابستانی و زمستانی، مسجد و خانه‌های عامه‌نشین وجود دارد.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع):

شرّ اخوانک منْ ارضاکَ بالباطل

مولی الموحدین حضرت علی (ع) که درود ما بر او باد، فرمودند:

بدترین برادران و دوستان تو کسی است که تو را به انجام عمل ناروا وامی‌دارد.

همچنانکه یک دوست خوب و بافضیلت آدمی را به شاهراه سعادت رهنمون می‌کند، یک دوست بد، بنای نیک بختی آدمی را ویران می‌سازد.

دانشمندی می‌گوید: دوست بد مانند حیوان آلوده به کثافت است. به هر که نزدیکتر شود، او را بیشتر آلوده می‌کند.

کسی که دست دوستی به فردی آلوده می‌دهد، در واقع گویی کلید خانه خویش را در اختیار دزد قرار می‌دهد.

کسی کو رهزنی را ایمنی داد
به دست وی طناب رهزنی داد

در قرآن کریم داریم، در روز قیامت که محاسبه اعمال انجام می‌شود، کسانی که مستحق کیفر و عذاب الهی می‌شوند فریاد می‌زنند: ای کاش ما با فلانی دوست نمی‌شدیم، اکنون می‌فهمیم، دوستی ما با آنها، ما را جهنمی کرده است.

ای بسا شیطان آدم رو که هست
پس به هر دستی نباید داد دست

عزیزان، همانطور که شما هم می‌دانید دوست هر کس معرّف شخصیت اوست.

تو اول بگو با کیان زیستی
پس آنگه بگویم که تو کیستی

همچنین آن حضرت می‌فرمایند:

من احبّک نهاک...

دوست خوب آن است که تو را از انجام ناروا باز دارد و دوست بد آن است که تو را به انجام کار ناپسند راضی کند.

Maryanikpour@gmail.com

ترجمه: مریم نیک پور

منبع: Guideposts Magazine

این ماجرای واقعی مرد جنایتکاری است که او را کشتند اما از جاده‌ی مرگ برگشت و مأمور شد جنایتکاران را هدایت کند

فاصله راه و بیراه

دیدار با خلافکارها

تازه چند وقتی بود که کارم را شروع کرده بودم. پنج ماه از آغاز خدمتم در یکی از معروفترین زندان‌های ایالتی آمریکا می گذشت. زندانی که آمار بیشترین خلافکارها، حبس ابدها و حتی اعدام‌ها را داشت و به خاطر تعداد اعدامی هایش زبانزد بود. من مدد کار اجتماعی بودم که به این زندان آمده بودم تا به قول خودم، آنجا را تکان بدهم و زیر و رو کنم. هنوز با حال و هوای این زندان و زندانیانش چندان آشنا نشده بودم و در روحیات و تصورات خودم غرق بودم و اطمینان داشتم که می توانم به هر چیزی که می خواهم دست پیدا کنم حتی پایین آوردن آمار جرایم و به راه درست هدایت کردن زندانیانی که مجبور بودند همه عمر شان را در زندان سپری کنند.

اما حالا که پنج ماه از ورودم به این زندان می گذشت، تاریکی، ناامیدی و استیصال بیش از ۵ هزار مردی که روز و شب خود را پشت میله های زندان سپری می کردند، حالم را خراب کرده بود. چطور می توانستم از رشته‌ای که درسش را خوانده بودم و حرفه‌ای که در آن تخصص داشتم، در چنین محیط و وضعیتی استفاده کنم؟ آیا می توانستم به پنج هزار زندانی که هر کدام پیشینه‌ای وحشتناک و شگفت‌انگیز داشتند و حتی حاضر نبودند به من روی خوش نشان بدهند، بگویم برای اصلاح شما آمده‌ام؟ شاید اگر در تمام دنیا بگردید، نتوانید جایی به مخوفی زندان محل اشتغال من پیدا کنید. قاتل‌های سریالی، سارقانی که کمترین جرمشان خِفت گیری های متعدد بود، متجاوزها و... همه و همه گویی از یک دنیای دیگر به آنجا آورده شده و تمام راه‌های ارتباطی و نفوذ به درونشان را مسدود کرده و قفل محکمی هم به آن زده بودند.

تا وقتی پایم را در زندان نگذاشتم و کارم را به طور جدی آغاز نکردم، از وضعیت آنجا هیچ تصور واقعی و درستی نداشتم. زندانی‌ها معمولاً آدم‌های شکاک و بدبینی هستند که نمی توانند به راحتی با غریبه‌ها بخصوص آنهایی که عنوانی دولتی یا رسمی دارند، کنار بیایند بنابراین اولین تلاش‌های من برای نزدیک شدن به آنها به دیوار بسته خورد. دیدن رنج آنها مرا به یاد خودم و گذشته‌ای که از آن گریخته بودم، می انداخت.

شلیک نجات بخش

من در محله‌ای متولد و بزرگ شده بودم که به دلیل تبعیض نژادی، همیشه بستر خلاف‌ها و جرم‌های زیادی بود. دزدی، قاچاق و مصرف مواد مخدر، آدم ربایی و... همه و همه معلول جامعه‌ای بیمار و محله‌ای معیوب در حومه کالیفرنیا بود. اینها را آن زمان که خودم یک نوجوان خام و سر دو گرم نچشیده بودم، نمی فهمیدم اما حالا که مدد کاری باتجربه هستم و با این مسائل و مشکلات سر و کار دارم، به خوبی می توانم چنین بحران هایی را تحلیل کنم.

پدر و مادرم انسان‌های آرام و مظلومی بودند که دوست داشتند در شرایط بدِ زندگی، فرزندانی موفق تربیت کنند که برای خودشان و جامعه مفید باشد. پدر و مادرم مدام مرا به درس خواندن و شرکت در مراسم مذهبی و معاشرت با دوستان بی دردسر و سر به راه تشویق می کردند ولی من بیشتر به خلاف گرایش داشتم. آشنایی با مواد، از اولین تجربه‌های مهم زندگی من بود. کمی بعد، لذت پولِ راحتی که از فروش مواد به جیبم سرازیر می شد، حال و هوایم را کاملاً دگرگون کرد و مرا از کودکی آرام و تا حدودی درسخوان، به نوجوانی شرور و خلافکار تبدیل کرد.

زمانی که از دبیرستان فارغ التحصیل شدم، برای خودم خلافکار معروفی بودم که عضو یکی از شبکه‌های مشهور خرید و فروش مواد بود و برای خودم اسم و رسمی داشتم. اما حال روحی‌ام تغییر کرده بود. وقتی در خیابان راه می رفتم، احساس ترس و تنهایی می کردم. همیشه می ترسیدم یکی از خلافکارها یا کسی که پول مواد ندارد، در یکی از کوچه پسکوچه‌ها دخلم را بیاورد. از طرفی آدم‌هایی که دور و برم بودند یا از کنارم رد می شدند، مرا متأسف می کردند. این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود که کدامیک از آنها را من معتاد و بدبخت کرده‌ام؟

یکی از روزها، تقریباً نزدیک غروب بود که یکی از طرف‌های معامله به آپارتمانم آمد. به من بدهی داشت که زمان زیادی از سررسید آن می گذشت بنابراین فکر کردم بالاخره برای پرداخت آن آمده است. پسری به نام **استیون** هم با او بود. آنها را به نشستن دعوت کردم اما تا به خودم بیایم و بدانم چه خبر است، استیون به روی من اسلحه کشید و شلیک کرد. آن هم نه یک بار. استیون شش بار به من شلیک کرد. سعی کردم زیرِ میزی که جلویم بود پناه بگیرم اما گلوله‌های استیونز پشتم را نشانه گرفت. **مایکل**، یعنی همانی که فکر می کردم برای پرداخت بدهی آمده، به استیون گفت: بزن بریم! دخلش رو آوردیم.

کمی بعد یکی از همسایه‌ها با ترس و دلهره به آپارتمانم آمد و با پلیس و اورژانس تماس گرفت. در بیمارستان، دکتری که مرا معاینه کرد گفت آسیب جدی است و باید هر چه سریع تر عمل شوم. نمی دانم تا آماده شدن اتاق عمل و رسیدن جراح متخصص چقدر طول کشید ولی در اتاق تنها بودم و احساس بدی داشتم. دردی نفس‌بُر تمام وجودم را پر کرده بود. اشکم جاری شده بود. دوست داشتم پدر و مادرم آنجا بودند و با مهربانی‌شان آرامم می کردند و دردم را تسکین می دادند. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.

ناگهان حس کردم روحم از جسمم بیرون آمد. دیگر هیچ دردی حس نمی کردم. هنوز پیوندهای مختصری با عالم زنده‌ها داشتم ولی انگار لحظه به‌لحظه کمرنگ تر می شد. تیم پزشکی را می دیدم که می کوشیدند مرا احیا کنند. خیلی سبک شده بودم. بعد صدایی در گوشم پیچید. آنقدر محکم و بلند بود که باورش کردم. صدا چند بار جدی و رسا تکرار کرد "قرار نیست بمیری! هنوز کار تو در این دنیا تمام نشده است. تو وظیفه خاصی داری!" و دوباره دردهای مهیب را حس کردم و از هوش رفتم... عمل جراحی با موفقیت انجام شد. پدر و مادرم به بیمارستان آمدند. خودم بعد از به‌هوش آمدن از پرستار خواستم آنها را خبر کند. دیدن مادرم، درست مثل این بود که در بهشت بودم و بعد از یک عمر درد و رنج، فرشته‌ای به بالینم آمده بود تا تسکین بخش روح و جسم خسته‌ام باشد. پدر و مادرم از دیدن من در آن وضعیت چندان هم متعجب نشدند. بارها جوان‌هایی را در منطقه خودمان دیده بودند که سرنوشتی شبیه من یا حتی بدتر از من داشتند و زندگی‌شان در اوج جوانی و زمانی که باید از آن بهره‌ها می بردند، به پایان تلخی به اسم مرگ یا قتل ختم شده بود. جوان‌هایی هم بودند که مجبور بودند سال‌های زیادی از عمر عزیزشان را

روزی قاتل خود را در زندانی دیدم که کارمندش بودم. هشت سال بود دنبال آن لحظه بودم. هزار حرف داشتم که می‌خواستم بزنم. حالا او زندانی بود و من کارمند زندان...

پشت میله‌های زندان سپری کنند. شاید جایی که در آن بودم و نقطه‌ای که متوقف شده بودم، یکی از بهترین موقعیت‌ها و در واقع تلنگرهای زندگی من بود. اگر خودم جای پدر و مادرم بودم، حتماً خدا را شکر می‌کردم که زودتر از اینکه دیر شود، سرِ فرزندم به سنگ خورده. و من سرم به سنگ خورد و سر به راه شدم.

رفتن به کالج و ادامه تحصیل در رشته مددکاری را جایگزین خرید و فروش و مصرف مواد مخدر کردم و مسیر زندگی‌ام خود به خود تغییر زیادی کرد. در سال‌هایی که درس می‌خواندم و برای بهتر شدن زندگی‌ام کوشش می‌کردم، همیشه به این موضوع فکر می‌کردم که اگر با ضاربم، "**استیونز مور**" که فراری بود، روبرو شدم، چه کنم؟ همیشه این سوال مثل یک معمای مهم و سخت ذهنم را درگیر می‌کرد. دوست داشتم خودم را برای چنین روزی آماده کنم.

جانی، ناجی شد

در دوران دانشکده با دختری مهربان، معتقد و دوست داشتنی به نام **آنجل** آشنا شدم و این آشنایی خیلی زود به ازدواج ختم شد. با اراده و کمک‌ها و حمایت‌های همسرم، هدفم را جدی‌تر گرفتم. آنجل برای زندگی با من فقط یک شرط داشت: هرگز از مسیرم منحرف نشوم و هیچ وقت دلم نخواهد به روزگار گذشته برگردم.

خلاف، مصرف مواد و خرید و فروش، آدم بدی بودن و گشتن با بدها را در گذشته‌ام جا گذاشتم و پشتِ سرم را هم نگاه نکردم. من سعی کردم برای کمک به کسانی که مثل من نیازمند یاری بودند، فعالیت کنم. حتی خودم را متقاعد کرده بودم که استیونز مور را ببخشم و اگر روزی او را دیدم، از علت کارش نپرسم. تا اینکه به من پیشنهاد شد در یکی از معروفترین زندان‌ها مشغول کار شوم. مقررات این طور بود که ابتدا شش ماه به صورت آزمایشی در آنجا کار کنم و اگر توانستم موفق باشم و در شرایط سخت آنجا دوام بیاورم، به کارم به طور رسمی ادامه بدهم. خیلی‌ها پیش از من به این زندان آمده بودند اما نتوانسته بودند با شرایط دشوار آنجا کنار بیایند.

شش ماه از حضورم در زندان می‌گذاشت و نتوانسته بودم از خودم چیزی بروز بدهم و کار خاصی انجام بدهم. خود را سرزنش می‌کردم و مدام می‌گفتم شاید برای این کار ساخته نشده و راه را اشتباه آمده‌ام. ناگهان به یادِ آن روز و بیمارستان و صدایی که شنیده بودم افتادم. به من گفته شده بود هنوز کارهایی هست که باید انجام بدهم!

من آن روز به سلول‌های مختلف رفتم و به زندانیان فرم‌هایی دادم. به سلول شماره ۶۶ در یکی از بخش‌ها رسیدم. زندانی آن سلول پشت به میله‌ها ایستاده بود. مثل بقیه زندانیان، رفتاری سرد و بی‌روح داشت و در جواب سوال‌ها و حرفهایم حتی زحمت گفتن بله یا خیر را به خودش نمی‌داد. بالاخره رویش را برگرداند. از دیدنش یکّه خوردم. تمام وجودم تیر کشید. اسمش را پرسیدم. نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و با لبخندی یخ‌زده گفت: "**آیس**." می‌دانستم آیس هم از آن اسم‌هایی است که خلافکارها در کوچه و خیابان با آن شناخته می‌شوند. اما نیازی به پرسیدن نبود. اسم واقعی‌اش را می‌دانستم. من هنوز هم استیونز مور را به خوبی می‌شناختم و چهره‌اش را هرگز از یاد نمی‌بردم.

وقتی یک نفر به چشم‌هایت زل می‌زند و چند بار شلیک می‌کند، مگر می‌توان او را فراموش کرد؟ حتی اگر صد سال هم پیر شده باشد...

هشت سال از آن روز گذشته بود. هرچه بود به مایکل ربط داشت. شاید با هم قرار گذاشته بودند به جای پرداخت طلب من، با شلیک گلوله از خجالتم دربیایند. حتماً با خودشان فکر می‌کردند با مرگ من از دادن بدهی خلاص می‌شوند. آن موقع استیونز مورِ ۱۷ ساله خلافکار معروفی بود. از نگاه استیونز مور معلوم بود که او هم مرا شناخته. مثل همیشه که با زندانیان برخورد خاصی نداشتم و از حد و حدود کاری فراتر نمی‌رفتم، با استیونز هم همین طور برخورد کردم. نه حرف خاصی، نه واکنشی غیرعادی.

به دفتر برگشتم. قلبم تند می‌زد و نفسم بند آمده بود. شاید بهتر بود به یکی از همکارانم می‌گفتم که زندانی سلول شماره ۶۶ چند سال پیش قصد داشته با شلیک چند گلوله مرا به قتل برساند. شاید هم بهتر بود همان جا فریاد می‌زدم و از استیونز مور می‌پرسیدم چرا؟ تمام گذشته مثل صحنه‌های فیلم از جلو چشمانم رد می‌شد. دستَ هایم می‌لرزید و بدنم یخ کرده بود. چند لحظه بعد یکی از همکارانم به اتاق آمد و وقتی مرا در آن وضعیت دید، پرسید چه شده؟ بغض به گلویم چنگ می‌زد اما نمی‌توانستم حرفی بزنم. همکارم با ناباوری اتاق را ترک کرد و بغض من ترکید. خواستم دوباره به سلول استیونز برگردم و با او حرف بزنم ولی هرچه سعی کردم پاهایم تکان نخورد. نمی‌توانستم حتی از جایم بلند شوم. با صدای بلند گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم راهی جلو پایم بگذارد.

محبت به قاتل

بالاخره بلند شدم و به طرف سلول شماره ۶۶ راه افتادم. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. آن راه را به نظرم طولانی‌ترین مسیر عمرم می‌آمد. وقتی به پشت میله‌های سلول ۶۶ رسیدم، همان جا ایستادم. به میله‌ها تکیه دادم. صدای نفس‌های استیونز مور را هم می‌شنیدم. روی تختش نشسته بود و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. همه چیز در سکوتی سنگین و زجرآور فرو رفته بود و گویی قصد نداشت تا آخر دنیا از آن وضعیت بیرون بیاید. سردی سلول‌های زندان تمام استخوان‌هایم را می‌فشرد و حس می‌کردم چیزی نمانده که استخوان‌هایم ترک بخورد. فضای سنگینی بود. وحشت کرده بودم. به خودم می‌گفتم هشت سال پیش، بعد از آن شلیک‌ها و عمل جراحی همه چیز تغییر کرده بود. در واقع استیونز مور به من لطف کرده و مسیر زندگی‌ام را عوض کرده بود. پس چرا من نمی‌توانستم او را ببخشم و از گناهش بگذرم وقتی او مرتکب گناهی نشده بود؟ شاید من اشتباه می‌کردم. شاید من هم مثل تمام آن مردهای درمانده زندانی بودم با این تفاوت که آنها پشت میله‌های آهنی زندان ظاهری بودند و من درون زندانی که خودم ساخته بودم و در روحم بود، اسیر بودم و معلوم نبود کی از آن خلاص شوم.

خودم را آماده کردم همه حرف‌هایی را که این سال‌ها درونم تلنبار شده بیرون بریزم و راحت شوم. فرم‌ها را از زیر میله‌ها به درون سلول هل دادم، سرفه‌ای کردم و به حرف آمدم. اما کلمه‌هایی که از دهانم بیرون می‌آمدند، واژه‌هایی نبودند که می‌خواستم بگویم.

من گفتم:

بقیه در صفحه ۵۷

براساس سرگذشت: رامش



Tayeb.akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

ـ امسال تابستان همه باید بیایین انگلیس. برنامه‌ریزی کردم که هم بریم فرانسه، هم اسپانیا رو ببینیم، حتی اگر شد سری هم به آلمان و...

اینها را "غزاله" گفت و هنوز حرفش تمام نشده بود که مامان سعیده که داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بود، کلام زن جوان را قطع کرد و همانطور که به پذیرایی می‌آمد، گفت: غزاله جان...، عزیز دلم...، تو که می‌دونی من هیچ وقت دوست ندارم حرفت رو زمین بگذارم، پس چیزی از من نخواه که بهت بگم نه. خودت که دیگه تو این سه، چهار سال ملتفت شدی، من بدون "**طهمورث**" هیچ جا نمیرم...، پس تو رو خدا بیخودی برنامه ریزی نکن عروس عزیزم!

غزاله که باردار بود و از همیشه هم برای خانواده شوهرش عزیزتر، آمد و رخ به رخ مادر شوهرش ایستاد و خندید و دستش را گرفت و گفت:

ـ اینو که می‌دونم مامان سعیده...، اما شما خبر نداری که اول بابا طهمورث رو راضی کردم و وقتی از شون اوکی گرفتم، دارم به شما خبر میدم...

مامان سعیده که پنجاه و هشت سالش بود و پنج سال از شوهرش کوچکتر، با نگاهی که تعجب در آن بیشتر از خوشحالی به چشم می‌آمد، به طرف مردش برگشت و چند ثانیه نگاهش کرد و خنداخند گفت:

ـ راست میگه آقا؟ بالاخره راضی شدی؟

آقا طهمورث که به پشتی ترکمن یله داده بود و داشت قلیان می‌کشید، گفت: چیکار کنیم دیگه خانم خانما...، یه عروس که بیشتر نداریم، دیدم غزاله جون این دفعه کمتر ما رو تحویل می‌گیره، گفتیم عروسمون رو از خودمون نرنجونیم واسه همین گفتیم چشم!

ـ هنوز خنده مامان سعیده بر چهره‌اش بود و هنوز بوسه غزاله بر پیشانی پدرشوهرش، که صدای "**رامش**" کوچکترین فرزند خانواده که بیست سالش بود و مجرد، از توی اتاقش شنیده شد. ابتدا صدای جیغش آمد و بعد حرفش که می‌گفت: "معجزه شده؟" و آخر سر خودش آمد و کنار پدر نشست و با شادی گفت: بابایی، غزاله راست میگه؟ یعنی شما بالاخره راضی شدین که از تهران و این خونه دل بکنید؟

آقا طهمورث که تکیه کلام‌هایش همیشه شنیدنی بود، پوزخندی زد و گفت: بله، راست میگه، قراره سر پیری کلاه حصیری سرم بگذارم، عینک دودی بزنم، کوله پشتی قرمز رنگ بندازم رو شونه‌ام و یکی از این شلوارک‌های "مکش مرگ ما" هم پام کنم و توی اروپا مثل توریست‌های فرنگی بچرخم!

مامان سعیده و عروس و دخترش زدند زیر خنده، سعیده به طرف تلفن رفت تا به سه دخترش خبر بدهد، رامش هم غزاله را به اتاقش برد تا برای چهار ماه دیگر برنامه ریزی کند، آقا طهمورث هم خوشحال بود که باعث شادی خانواده‌اش شده؛ آن هم بعد از چهار سال "نه" گفتن! آقا طهمورث یکی از آهنگران قدیمی تهران بود. او صاحب یک آهن فروشی هم بود و سه دامادش آنجا را می‌چرخاندند و خودش "دورادور" آهنگری و آهن فروشی‌اش را نظارت می‌کرد. خیالش هم راحت بود، چرا که هر سه دامادش را از بین ده‌ها نفری که طی این همه سال برایش کار کرده بودند انتخاب کرده و خیالش از بابت صداقت و درستی آنها راحت بود و حالا فقط مانده بود ته تغاری خانواده، یعنی رامش که هنوز ازدواج نکرده بود.

آقا طهمورث که در بیست سالگی با "سعیده خانم" ازدواج کرده بود، صاحب چهار دختر بود و یک پسر، که شایان پس از سه دخترش به دنیا آمد و بعد از او هم خدا رامش را به آنها داده بود. همین چهار سال قبل بود که "شایان" برای ادامه تحصیل راهی انگلستان شد و آنجا با غزاله آشنا شد و چند ماه بعد در تهران با هم ازدواج کردند و برای ادامه درس‌شان راهی انگلیس شدند.

از همان موقع بود که شایان و مخصوصاً غزاله (که آقا طهمورث را مانند پدر مرحومش دوست داشت) پیشنهاد این مسافرت را مطرح کردند. دخترها و دامادها که از خدایشان بود راهی این سفر شوند، سعیده خانم هم بدش نمی‌آمد در آستانه پیری "اروپا" را ببیند و اینطوری بود که خانواده در اول بهار، خود را برای سفر اروپایی تابستان آماده می‌کردند.

آقا طهمورث از آن جنس مردان قدیمی بود که کم کم مانندشان را باید فقط در قصه‌ها یافت. در تمام عمرش نه از کسی زور شنیده بود و نه به کسی ظلم کرده بود. یک عمر همه برایش احترام قائل بودند و هر کسی هم که احترام حالی‌اش نمی‌شد، حتماً "ضرب شست" آقا طهمورث را چشیده بود و حالا با اینکه هنوز قد و قامت رشیدی داشت و حتی موهای جوگندمی‌اش او را خوش قیافه‌تر و جذاب‌تر از زمان جوانی‌اش کرده بود، اما دیگر حوصله کار کردن نداشت؛ برای او بهترین لذت‌ها همین بود که آخر هفته عروس‌ها و دامادها و نوه‌هایش به خانه‌اش بیایند و دور هم باشند و... و لابد به همین خاطر بود که وقتی دید همه اعضای خانواده‌اش دوست دارند راهی این سفر شوند و به خاطر او نمی‌توانند به دیدن تنها برادرشان بروند، آقا طهمورث هم با درخواست غزاله کنار آمد.

***

"شایان"، پسر آقا طهمورث که یک ماهی می‌شد پدر شده بود، آنقدر از آمدن خانواده‌اش به انگلستان خوشحال بود که از مدت‌ها قبل خانه‌شان را برای پذیرایی از آنها آماده کرده بود، حتی فکر یک قلیان و تنباکوی خوب را هم برای پدرش کرده بود تا آقا طهمورث اکثر روزها با نوه پسری‌اش بازی کند و بعد هم برود توی تراس خانه شایان بنشیند و به قلیان پک بزند و هر از گاهی لبخندی بزند و رو به زنش بکند و بگوید: "نمردیم و لندن را هم دیدیم!"

مامان سعیده هم می‌خندید و می‌گفت:

ـ حالا بخند...، موقعی که ورشکست شدی، اون وقت پشیمون میشی که چرا منو به این سفر آوردی!

آقا طهمورث می‌خندید و حرفی نمی‌زد. اکثر روزها جماعت به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ غزاله و مادر شوهر و خواهر شوهرانش از صبح راهی پاساژها و فروشگاه‌های شهر می‌شدند، شایان نیز پدرش و شوهرخواهرانش را به موزه‌ها و مکان‌های دیدنی لندن می‌برد و آخر شب همگی خسته به خانه برمی‌گشتند.

در این میان کسی که کمتر خسته می‌شد "رامش" بود، چرا که برای او داشت "هم فال هم تماشا" رخ می‌داد!

چرا که در همان چند روز اول و در یکی از رستوران‌های معروف ایرانی با جوان خوش‌قیافه‌ای به نام "سینا" آشنا و دوست شده بود. "سینا" که مانند شایان برای تحصیل به لندن آمده بود و حالا هشت سال در انگلیس بود، اگر چه درسش را تمام نکرده بود، اما مشغول کار بود، خیلی زود دل از دختر جوان ربود و با او از عشق سخن گفت و پیشنهاد ازدواج داد.

رامش هم که باورش نمی‌شد اینقدر سریع دلباخته کسی شود، هنوز به بیست روز نرسیده احساس کرد از همین حالا و قبل از پایان سفر دو ماهه‌شان، برای سینا دلش تنگ شده، پس دل به دریا زد و موضوع را به مادرش گفت؛ یعنی تنها مشکلی را که سر راه او و مرد محبوبش قرار داشت با مادرش در میان گذاشت تا

مامان سعیده داغ کند و بگوید: دیوونه شدی رامش؟ عاشق یک مرد متاهل شدی؟

رامش که خودش قبلاً در مورد این مشکل بزرگ دعواهایش را با سینا کرده و حرف‌هایش را زده بود، سعی کرد همانطور که قانع شده بود، مادرش را هم قانع کند: مامان جان، اونطور که شما میگین نیست... سینا فقط واسه اینکه بتونه توی انگلیس بمونه با یک دختر انگلیسی ازدواج کرده... یعنی فقط اسماً زن و شوهرند! غزاله جون این چیزها رو بهتر می‌دونه...

غزاله حرف کوچکترین خواهر شوهرش را تایید و خیال مادر شوهرش را راحت کرد: "رامش راست میگه مادر جون... خیلی از ایرانی‌ها یا خارجی‌هایی که می‌خوان اجازه اقامت در اینجا رو بگیرند که بتونن راحت کار کنند، دنبال این ازدواج‌های قراردادی هستند... یعنی یه دختر انگلیسی پیدا می‌کنند و باهاش قرارداد می‌بندند که یک مبلغی بهش بدن، یا هر ماه از حقوق ماهیانه‌شون چیزی به اون دختر بدن تا راحت‌تر اینجا زندگی کنند و بعد از چند سال هم از یکدیگه جدا میشن... در مورد سینا نمی‌دونم اما خیلی‌ها رو می‌شناسم که اینطوری ازدواج کردن...!

ـ من نمی‌دونم این چیزها چطوری و چرا مُد شده؟ اما راضی کردن پدرت با خودت... من که جرأت نمی‌کنم به آقا طهمورث حرفی بزنم...

این را سعیده خانم گفت و رامش برای اینکه بتواند به محبوبش برسد از خواهرانش کمک خواست. سه خواهر بزرگتر هم که دوست داشتند ته تغاری خانواده هر چه زودتر سر و سامان بگیرد، در یکی از روزهای آخر حضورشان در لندن، کنار پدر نشستند و آرام آرام موضوع را به او حالی کردند و... هنگامی که مردان خانواده که در تراس دور هم نشسته بودند فریاد آقا طهمورث را شنیدند که گفت: "قلم پای رامش رو خرد می‌کنم اگه یک بار دیگه از این حرف‌ها بزنه"!

با خودشان فکر کردند که دیگر همه چیز تمام شد، اما تمام نشد، رامش آن شب تا خود صبح آنقدر اشک ریخت و برای پدر حرف زد تا سرانجام آقا طهمورث حکم را صادر کرد:

ـ از امروز و از همین ثانیه، دیگه حق نداری با این آقا سینا ملاقات کنی. اگه واقعاً اینطور که تو میگی ازدواجش با زنش قرارداده، زودتر طلاقش بده و بعداً حرف از عشق و عاشقی بزنه!

فردا صبح و دو روز قبل از بازگشت خانواده به ایران، رامش این خبر را به مرد محبوبش داد و سینا نیز با خوشحالی گفت: مطمئن باش تا دو ماه دیگه اسم "سندی" رو از توی شناسنامه‌ام خط می‌زنم و میام خواستگاریت... اصلاً از حالا که تو رو دیدم و عاشقت شدم، دیگه هیچ میلی به زندگی کردن در لندن ندارم... یعنی می‌خوام بعد از ازدواج کنار تو و خانواده‌ات تو ایران زندگی کنم!

رامش وقتی این حرف‌ها را می‌شنید، خود را خوشبخت‌ترین زن همه عالم حس می‌کرد!

***

اواسط آبان بود که سینا به ایران آمد و بعد از اینکه مدارک طلاقش را نشان رامش داد، اجازه آمدن به خواستگاری برایش صادر شد و یک شب همراه پدر و مادرش به منزل رامش آمدند و حرف‌ها و صحبت‌ها رد و بدل شد و آقا طهمورث هم که دید سینا به قولش عمل کرده، روی قولش ایستاد و گفت: "مبارک باشه..."بقیه کارها به عهده زن‌ها بود. هر روز سعیده خانم و رامش همراه خواهرانش راهی بازار می‌شدند تا جهیزیه را جور کنند. آقا طهمورث هم که از زبان دختر کوچکش شنیده بود که سینا هنوز کاری پیدا نکرده و دست و بالش بسته است و نمی‌تونه خرج کنه"... قبول کرد که داماد آینده فعلاً پول خرج نکند و همه مخارج و حتی خرج عروسی را او بپردازد!

همه چیز به شکلی رمانتیک در حال انجام بود و دو هفته مانده به موعد عروسی یک شب که سینا طبق معمول در منزل رامش بود و با سه باجناق آینده‌اش حرف می‌زد و از آنها می‌شنید که "آقا طهمورث برای هر کدام از دختراش یک خونه می‌خره و اگر از داماداش هم راضی باشه، در همان تشکیلات خودش مشغول به کار می‌کنه و حقوق خوبی هم بهشون میده و..." که صدای زنگ به گوش رسید، سعیده خانم آیفون را جواب داد و با حیرت گفت: یه خانمه که... لهجه خارجی هم داره... میگه "سندی" هستم!...

اسم "سندی" که آمد، همه به سینا زل زدند. رنگ از صورت مرد جوان پرید و به سرعت از جا برخاست و به طرف در راه افتاد و گفت: "من الان برمی‌گردم..."

ـ بنشین سر جات، سعیده خانم تعارف کن بیان تو!

این را آقا طهمورث گفت، سینا از نفس افتاد، سعیده خانم در را باز کرد. همه چشم انتظار ورود زن جوان بودند، در باز شد، اما ابتدا مردی قد بلند و موطلایی که همسن و سال طهمورث بود پا به خانه گذاشت، سپس زنی جوان داخل شد که دو نفر همراهش بود؛ دختری دو ساله در دستش بود و نوزادی هم در شکمش. سینا تا خواست حرفی بزند، مشت مرد انگلیسی نشست توی صورتش و دماغش پر از خون شد. همه سکوت کردند تا "آقای استوارت"، پدر سندی بیاید و مقابل آقا طهمورث بنشیند و شروع به گفتن کند و "پدرام" نوه نوزده ساله خانواده هم حرف‌هایش را ترجمه کند.

استوارت گفت و با خشم هم گفت: من راجع به ایران یک چیزهایی می‌دونستم، اما در مورد مردان ایرانی خیلی چیزها شنیدم... شنیدم پدرهای ایرانی مردان باغیرتی هستند که اگه گردنشون بره از ناموسشان نمی‌گذرند! منم این همه راه تا اینجا اومدم که فقط از تو یک سوال کنم... چرا فکر می‌کنی مردان انگلیسی برای خانواده و آرامش فرزندشون ارزش قائل نیستند؟ من اصلاً به خاطر این آشغال (سینا) به اینجا نیومدم... این نامرد از همون روزی که "سندی" رو طلاق داد برای ما تمام شد. من فقط اومدم اینجا که بهت بگم آقای محترم، تو خیلی نامردی که برای خوشحالی دخترت، پدر دو تا بچه رو از زنش جدا می‌کنی!

استوارت همه اینها را گفت و پدرام حرف‌هایش را ترجمه کرد، بعد هم آقای استوارت دست دخترش را گرفت و خواست از خانه خارج شود که آقا طهمورث رو به نوه‌اش کرد و گفت: "بهش بگو مشتی! حالا که گفتی باید وایسی و جوابت رو بشنوی"

پدرام مِن‌منی کرد و گفت: "آقاجون مشتی رو نمیشه ترجمه کرد." آقا طهمورث با عصبانیت گفت: "پس توی دانشگاه زبان به شما چی یاد میدن؟" و بعد رو به استوارت کرد و گفت:

ـ آهای مِستر... مستر رابین هود... لطفاً کامان!

استوارت از همه کلمات میزبانش فقط اسم "رابین هود" را فهمید و پدرام بقیه حرف‌ها را برایش ترجمه کرد. مرد انگلیسی برگشت و زانو به زانوی مرد ایرانی نشست و آقا طهمورث برایش گفت که "سینا" به آنها هیچ چیز در مورد دو فرزندش نگفته، که سینا به آنها گفته از ازدواجش با سندی یک "قرارداد" بوده و...!

آقای استوارت پوزخندی زد و گفت: "از موهای سفیدت بعیده که اینقدر ساده باشی که نفهمی این آشغال فقط به خاطر ثروت تو، عاشق دخترت شده، همون طور که در سه سال گذشته فقط به خاطر اینکه توی خونه من زندگی کنه خودش رو عاشق دخترم نشان داد! من حرف‌هام رو زدم، حالا بقیه‌اش با خودت!

آقا طهمورث نگاهی به مرد انگلیسی کرد و آهی کشید و گفت: جواب سوالت رو من نمی‌دم مِستر... دخترم بهت نشون میده که معنی "لقمه حلال خوردن" ما ایرانی‌ها یعنی چی؟

بعد هم رو به دخترش کرد و ادامه داد: "یک کلام، ختم کلام، همین حالا تصمیم بگیر رامش... یا این حیوون رو از خونه من بیرون کن... یا خودت هم باهاش برو، اما برای همیشه برو!"

رامش که از همان لحظه ورود مهمانان خارجی بغض کرده بود، نگاهی به مرد محبوبش کرد، بعد به سندی نگاهی انداخت و سپس به پدرش خیره شد و آخر سر رو به سینا گفت: شاید من تا آخر عمر هم هرگز نتونم مردی رو اندازه تو دوست داشته باشم... اما تو وقتی از دو تا بچه‌ات به راحتی می‌گذری، ارزش عشق منو هم نداری؛ از این خونه گمشو بیرون!

لبخند که بر لب آقا طهمورث نشست، آقای استوارت با تحسین به رامش سر تکان داد، سینا خواست حرفی به زن سابقش بزند که "سندی" به صورتش تف انداخت. سینا که از خانه بیرون رفت تا چند دقیقه همه جا سکوت بود تا سرانجام آقا طهمورث رو به مهمانش کرد و گفت: ببینم مستر... اهل قلیون هستی؟!

استوارت چند پک قلیان زد و زود راه افتاد، رامش کنار سندی نشست و قسم خورد که هر چه پدرش گفته حقیقت بوده و آنها هیچی در مورد فرزندانش نمی‌دانستند و...

***

حالا سه سال از آن روزها می‌گذرد. رامش با برادر یکی از دامادهایش ازدواج کرد، سندی هم چند ماه بعد از اینکه ایران رفت با مردی دیگر ازدواج کرد. از حال و روز سینا هیچکس خبر ندارد و... اما آقا طهمورث و "مستر استوارت" "لااقل سالی یک بار همدیگر را می‌بینند، یا در تهران و یا در لندن. حالا این دو مرد که از دو ریشه مختلف هستند، مانند دو رفیق دلتنگ هم می‌شوند... دلتنگ جوانمردی همدیگر!

آب قطره قطره می‌چکد و پایداری، سنگ را سوراخ می‌کند

• بنجامین فرانکلین

«مسعود نوری» قطره‌ای از دریای حماسه بیت‌المقدس ۲ را بیان می‌کند



سرمایی که استخوان می‌سوزاند

از: مسلم آژ

زیر نظر: الف - شهابی

"مسعود نوری" معاون بهداری سپاه یکم ثارا... بود که در زمان حضورش در جبهه‌های جنگ به عنوان جانشین فرمانده واحد بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) به یاری رزمندگان می‌شتافت. او در سال ۱۳۴۰ در منطقه نازی آباد تهران متولد شد و حضور مستمر خود در جبهه‌های جنگ را از سال ۱۳۶۰ آغاز کرد و پس از پایان جنگ بود که در معاونت بهداشت و درمان بنیاد جانبازان، در سمت مدیر پشتیبانی و امور عمومی، خدمت به جانبازان را سرلوحه کار خود قرار داد و سرانجام با کوله باری از تجربه به مدیریت "بیمارستان بقیه‌ا... اعظم" منصوب شد و تا دوران بازنشستگی در این سمت خدمت کرد. مسعود نوری در گفت‌وگو با صفحه صدای سبز بسیج به خاطرات خود از جانفشانی رزمندگان در عملیات "بیت المقدس ۲" در زمستان سال ۱۳۶۶ اشاره می‌کند و از استقامت و فداکاری دلاوران ایران زمین در کوه‌های سخت و سر به فلک کشیده منطقه عملیاتی شمال شهر سلیمانیه عراق که یک و نیم متر برف آنها را سفید پوش کرده بود و دمای هوا در بعضی از روزها به ۲۰ درجه زیر صفر می‌رسید، سخن می‌گوید.

ابتدا از خودتان بگویید

مسعود نوری هستم، ۵۴ سال دارم و در حال حاضر بازنشسته محسوب می‌شوم. ۲۰ ساله بودم که لذت حضور در جبهه‌ها را چشیدم. اولین عملیاتی که در آن حضور داشتم، عملیات فتح‌المبین بود. حضورم در جبهه ادامه داشت تا اینکه بیماری پدر باعث شد که علیرغم میل باطنی از دوستان و همرزمان جدا شده و حدود سه ماه در تهران به عنوان جانشین فرمانده بهداری سپاه یکم ثارا... مشغول خدمت شدم و در کنار انجام وظیفه البته مسائل و مشکلات درمانی پدر را هم دنبال می‌کردم. در همین شرایط بود که شنیدم "**حاج مجتبی عسکری**" فرمانده واحد بهداری لشکر ۲۷ که آماده انجام عملیات بود بر اثر عوارض شیمیایی و موج انفجار روزهای سختی را در منطقه سپری می‌کند و به همین منظور فرماندهی لشکر و تعدادی از دوستان از من خواستند برای کمک و یاری به وی عازم منطقه عملیاتی شوم. به منطقه رفتم و این همان وقتی بود که بعد از فتح شهر "**ماووت**" و ارتفاعات "**گرده‌رش**"، لشکر ۲۷ آماده حمله به ارتفاعات مهم و استراتژیک "**قامیش**" و "**دولبش**" بود تا بتواند بر جاده سلیمانیه عراق تسلط یابند. به هر حال من و "**دکتر فرشید همتی**" به همراه تعدادی از رزمندگان با سه دستگاه خودرو آمبولانس برای شناسایی منطقه و احداث اورژانس صحرایی راهی منطقه عملیاتی شدیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که شهر "سردشت" را پشت سر گذاشته و قبل از ارتفاعات "گرده‌رش" به مقر شهید غیاثی عقبه واحد بهداری رسیدیم.

نیروهای مستقر در مقر کار احداث یک سوله را به اتمام رسانده و در حال ساخت سنگری بودند که بارش باران و تاریکی شب باعث ناتمام ماندن آن شده بود. فضای کافی در داخل سوله برای نیروهای تازه وارد وجود نداشت و به هر شکل ممکن نیروها در کنار یکدیگر و به صورت فشرده مشغول استراحت شدند، اما به واقع دیگر جایی برای من و دکتر همتی و دو رزمنده دیگر نبود. پس به اجبار روی سنگر نیمه کاره را با الوار و پلیت پوشاندیم و برای جلوگیری از نفوذ آب و باد به داخل سنگر نایلونی بر روی آن کشیدیم تا دو رزمنده در انتهای سنگر مشغول استراحت شوند. من هم با جابجایی وسایل در راهروی ورودی سوله فضایی باریک ایجاد کردم تا به همراه دکتر بتوانیم در آنجا استراحت کنیم. دکتر همتی اصرار داشت که قبل از خواب قدم بزند و این در حالی بود که من از خستگی سفر به خواب عمیقی فرو رفتم و بعد از حدود دو ساعت بر اثر سرما از خواب بیدار شدم، اما هیچ اثر و نشانی از دکتر همتی ندیدم. از سوله خارج شدم و در تاریکی و باران شدید در جستجوی او از این سو به آن سو می‌رفتم و در میان ناامیدی و یاس سایه‌ای در کنار ورودی سنگر نیمه کاره توجهم را جلب کرد و دیدم دکتر همتی در کنار سنگر چمباتمه زده و نایلونی بر روی خود کشیده تا از ریزش باران در امان بماند. او برای اینکه من بتوانم به راحتی استراحت کنم و همچنین نگرانی از وضعیت دو رزمنده که در سنگر نیمه کاره و سرد بودند، تا اذان صبح بیدار مانده بود.


ایستاده از چپ: دکتر همتی و حاج مجتبی عسکری، فرمانده واحد بهداری لشگر ۲۷

چطور محل اورژانس را یافتید؟

به سختی، با روشن شدن هوا به سوی ارتفاعات سر به فلک کشیده "گرده‌رش" حرکت کردیم. ارتفاعات خطرناکی که با جاده‌ای پرپیچ و خم همانند ماری عظیم الجثه بر روی کوه می‌خزید و در میان رزمندگان به "گرده‌اشک" معروف شده بود و خودروها و بلدوزرهایی که در کنار جاده واژگون شده بودند، همگی از سختی و مشکلات راه حکایت می‌کردند.

در این شرایط بعد از پشت سر گذاشتن ارتفاعات به رودخانه‌ای خشک که آب آن به سمت دیگری هدایت شده بود و پلی بزرگ بر روی آن قرار داشت، رسیدیم و پس از توقف در کنار پل به بررسی وضعیت اطراف پرداختیم و از آنجا که پل دارای دهنه بزرگی بود که می‌توانست سوله‌های واحد بهداری را در زیر خود جای دهد و ویژگی‌های امنیت و نزدیکی به منطقه عملیاتی باعث شد آنجا را برای ساخت اورژانس مناسب ببینیم.

ساخت اورژانس چند روز طول کشید؟

بعد از انتخاب محل، لودرها به منطقه آمدند و کار ساخت اورژانس به سرعت آغاز شد و کف پل که قوسی شکل بود با خاکریزی مسطح شد و سوله‌ها در داخل و زیر پل قرار گرفتند. در نزدیکی پل، داخل شیار کوه‌ها هم زمینی هموار کردیم تا چادرها و خودروها بتوانند به راحتی در آنجا مستقر شوند و منطقه‌ای برای فرود هلی کوپتر مهیا کردند. به این ترتیب و در طول سه شبانه روز کار در سرما و باران و شرایط سخت و نفس گیر ساخت اورژانس به اتمام رسید و ژنراتورهای برق نصب شد و اورژانس با تجهیزات کامل آماده بهره برداری برای عملیات شد.

مرحله دیگر کار چه بود؟

آماده کردن پست امداد موقت مرحله بعدی کار بود. رفته رفته گردان‌های رزمی خط شکن وارد منطقه عملیاتی می‌شدند و باید هر چه سریعتر یک پست امداد موقت هم در نزدیکی خط مقدم احداث می‌کردیم تا مجروحان عملیات بعد از درمان اولیه به اورژانس زیر پل منتقل شوند. بنابراین من به همراه دکتر همتی و چند رزمنده دیگر برای یافتن مکانی مناسب جهت پست امداد راهی خط مقدم جبهه شدیم و با پایان یافتن جاده، با پای پیاده در میان شیار کوه‌ها به جستجو پرداختیم و در فاصله ۵۰۰ متری از انتهای جاده و در میان شیارهایی که از شیب ملایمی برخوردار بودند، تنگه‌ای را پیدا کردیم که با توجه به در امان ماندن از آتش گلوله‌های دشمن می‌توانست محل مناسبی برای پست امداد باشد.

به همراه دو رزمنده واحد بهداری در محل باقی

ماندم و چادری برپا کردیم و روی آن را هم با نایلون پوشاندیم. آن شب با وجود گرمای چراغ والر و چند پتو و کیسه خواب، سرما داخل چادر بیداد می‌کرد و من پتوهای خود را به دو رزمنده دیگر دادم تا آنها بتوانند استراحت کنند و خودم گاهی در چادر و زمانی در بیرون با راه رفتن و به هم مالیدن دست‌هایم می‌کوشیدم خود را گرم کنم، اما سرما خواب را از چشمانم گرفته بود و تا صبح بیدار ماندم. فردای آن شب سخت هم یک دستگاه لودر با سختی و مشکلات بسیار به منطقه آمد و زمین‌های اطراف را هموار کرد و جاده‌ای به انتهای جاده اصلی کشید و در سرمای استخوان‌سوز منطقه در زیر بارش شدید برف و باران، پست امداد به مساحت ۱۸ متر مربع احداث شد.

شرایط در شروع عملیات چطور بود؟

عملیات آغاز شده بود و دلاوران خط‌شکن در تاریکی شب و برف و سرما به مواضع دشمن بعثی حمله کردند و مجروحان در زیر آتش گلوله‌های دشمن به پست امداد منتقل شدند و من به همراه دکتر همتی و چند پزشکیار مشغول درمان مجروحان بودیم و پس از درمان اولیه آنها را به سرعت روانه اورژانس زیر پل می‌کردیم. با روشن شدن هوا و شروع پاتک‌های دشمن هر لحظه بر تعداد مجروحان افزوده می‌شد و کار را سخت و دشوار کرده بود.

شما هم تمام مدت را در آنجا ماندید؟

خیر، من بعد از دو شبانه‌روز کار سخت و نفس‌گیر و بی‌خوابی شدید برای جایگزین کردن نیروهای تازه‌نفس راهی مقر شهید غیاثی شدم. در میان نیروهای مقر، ۶ دانشجوی ترم آخر پزشکی دانشگاه تهران بودند که در زمان عملیات به یاری نیروهای بهداری لشکر می‌آمدند. با نیروهای تازه‌نفس راهی اورژانس زیر پل شدم و از آنجا همراه با دو پزشک و چند پزشکیار سوار بر دو خودرو آمبولانس راهی خط مقدم شدیم و ساعت ۱۱ شب به پست امداد رسیدیم. نیروها جایگزین شدند و من به همراه دکتر همتی و دیگر نیروها برای استراحت و آماده شدن برای ادامه عملیات در شب‌های آینده به پشت جبهه رفتیم.

از خاطرات آن روزها بیشتر برایمان بگویید؟

خاطره‌ای از آن روزها در ذهن من باقی است که شاید باورش برای هر کسی سخت و دردناک باشد، اما حقیقتی تلخ بود که هر روز صبح علاوه بر مجروحان حدود چهار پنج رزمنده به اورژانس منتقل می‌شدند که در میان نیروهای واحد بهداری این افراد به "**یخ‌زده‌ها**" معروف شده بودند. آنها کسانی بودند که برای جلوگیری از نفوذ دشمن به مواضعشان شب تا صبح در سنگرهای کمین می‌ماندند و بر اثر سرمای شدید و یخبندان منطقه، دست و پایشان کبود می‌شد و تمام عضلات بدنشان یخ می‌زد و تنها قلب سرشار از عشق و امید و ایمان آنها بود که می‌تپید و ما هم آنها را در اورژانس تحت درمان کمپرس آب گرم قرار می‌دادیم.

آیا به همین مراکز امداد بسنده می‌کردید یا آن محل را تغییر هم می‌دادید؟

تغییر که نه، اما پست‌های جدید ایجاد کردیم، مثلاً پس از باز شدن راه‌ها که بعد از بارش برف شدید ۲۴ ساعت بسته شده بود، "**حاج مجتبی عسکری**" فرمانده بهداری لشکر ۲۷ که بهبودی نسبی یافته بود به منطقه آمد و هر دویمان برای شناسایی و ساخت پست امداد جدیدی در زیر ارتفاعات "**آمِرین**" در تاریکی شب و با پای پیاده از خط مقدم عبور کردیم و از کنار جاده‌ای که به سمت ارتفاعات می‌رفت، به سمت خطوط دشمن به راه افتادیم. "عسکری" در طول مسیر با توجه به تجربیاتش در طول سال‌ها حضور در جبهه‌های جنگ، منطقه را به خوبی بررسی می‌کرد تا پست امداد در مسیری خارج از آتش دشمن احداث شود. در طول راه هم که آتش دشمن هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شد و ما به اجبار بعد از طی حدود ۵ کیلومتر به سمت ارتفاعات وقتی متوجه شدیم که دیگر امکان پیشروی نیست به ناچار به سمت خطوط نیروهای خودی بازگشتیم و تصمیم گرفته شد با توجه به دشت صاف و هموار که در پیش روی ارتفاعات قرار دارد دیگر پست امداد جدید احداث نشود. در این میان دشمن بعثی که از حمله رزمندگان آگاهی یافته بود، جاده و اطراف آن را زیر آتش سنگین و پرحجم خود قرار داد و به همین دلیل عملیات به تعویق افتاد.





تعدادی از رزمندگان واحد بهداری لشکر ۲۷ در منطقه عملیاتی «بیت‌المقدس ۲»

یک روز نزدیک ظهر وقتی دیدم که ابرهای سیاه و کبودی آسمان منطقه را پوشانده حدس زدم که بارش برف سنگینی را پیش رو داریم به همین خاطر از ترس بسته شدن جاده و با توجه به تعداد محدود آمبولانس‌ها، تصمیم گرفتم شش مجروح داخل اورژانس را که وضعیت وخیمی نسبت به دو مجروح دیگر داشتند به بیمارستان صحرایی منتقل کنیم.

پس با بیسیم از مقر شهید غیاثی خواستم که چهار آمبولانس با رانندگانی که از نیروهای قدیمی و کارکشته واحد بهداری و مجهز به زنجیر چرخ بودند، به منطقه اعزام کند. آمبولانس‌ها از راه رسیدند و مجروحان را به داخل آنها منتقل کردیم و در ساعت چهار بعد از ظهر آمبولانس‌ها به سمت بیمارستان صحرایی حرکت کردند. البته در شرایط معمولی رانندگان این مسیر را در یک ساعت طی می‌کردند، اما آن روز با زحمت و مشقت فراوان از ارتفاعات پرپیچ و خمی که ۲۰ سانتی‌متر برف آنها را پوشانده بود، ساعت ده شب به بیمارستان صحرایی رسیدند.

با رفتن آنها بارش برف هر لحظه بیشتر می‌شد و سوز و سرمای کشنده بر منطقه حاکم شده بود و همه راه‌های منتهی به پشت جبهه بسته شد و هیچ ترددی در جاده انجام نمی‌شد، البته دارو، آب و نفت در اورژانس به مقدار کافی وجود داشت، اما مواد غذایی در حال تمام شدن بود و روز دوم دیگر هیچ مواد غذایی در اورژانس نداشتیم.

رزمندگان بهداری در پشت چادرها و سنگرها به دنبال نان‌های خشک می‌گشتند و روز بعد از آن هم در زیر برف‌ها به دنبال بیسکوییت و نان‌های کپک‌زده‌ای که قبلاً آنها را دور ریخته بودیم می‌گشتیم و آنها را به دقت تمیز کرده و می‌خوردیم و بعد از آن بود که مواد غذایی به طور کامل تمام شد و تعدادی از رزمندگان بر اثر شدت گرسنگی و کار ضعیف شده بودند و رمقی در بدن نداشتند. روز بعد و نزدیک ظهر بود که یک گردان از نیروهای رزمی برای کمک و جایگزینی نیروها در خط مقدم با پای پیاده از ارتفاعات "گرده‌رش" بالا آمدند و به سوی اورژانس سرازیر شدند. نیروهای بهداری هم از دور رزمندگان گردان را در حالی که تا زانو در برف فرو رفته و با گام‌های خسته و بی‌رمق به آنها نزدیک می‌شدند، نظاره می‌کردند. هرگز خاطره آن روز را از یاد نخواهم برد. لحظات زیبا و به یادماندنی بود و با نزدیکتر شدن نیروهای گردان، یکی از نیروهای خوش‌ذوق واحد تبلیغات سرود "اندک اندک جمع مستان می‌رسند" را پخش کرد. پخش این سرود زیبا در آن شرایط، حال و هوای عجیب و وصف‌ناشدنی در میان نیروهای بهداری و گردان به وجود آورده بود و رزمندگان بهداری اشک‌ریزان به استقبال نیروهای گردان رفتند و آنها را در آغوش کشیدند. نیروهای گردان به همراه خود مقداری نان و آذوقه داشتند و آنها را میان رزمندگان بهداری تقسیم کردند. بارش برف در حال قطع شدن بود و از گرفتگی هوا کاسته می‌شد که نیروهای مهندسی شروع به باز کردن جاده کردند. وانت تویوتای غذا اولین وسیله‌ای بود که از راه رسید، اما غذای پخته‌شده به دلیل بسته بودن راه فاسد شده بود و اغلب نیروها بعد از خوردن غذا مسموم شدند و این باعث دوچندان شدن کار نیروهای بهداری شد و فردای آن روز به اجبار برای اعزام مجروحان درخواست هلی‌کوپتر کردم. اورژانس مملو از مجروح شده بود، به همین خاطر دو فروند هلی‌کوپتر با غذا، تجهیزات و دارو به منطقه اعزام شد. و نیروها به سرعت وسایل را تخلیه کردند و حدود ۳۰ مجروح را که باید هر چه زودتر اعزام می‌شدند، به هر شکل ممکن در داخل هلی‌کوپترها جای دادند و مجروحان دیگر توسط آمبولانس‌ها به بیمارستان صحرایی منتقل شدند...

***

ناگفته نماند که سرانجام عملیات "بیت‌المقدس ۲" طی هشت شبانه‌روز نبرد در کوهستان‌های پوشیده از برف در غرب کشور و در اوضاع جوی نامساعد به پایان رسید. در این عملیات چندین ارتفاع مهم و استراتژیک منطقه و چند روستا آزاد شد.

یاد باد آن روزگاران یاد باد. ■

«اگر انسانها بدانند با هم بودنشان چقدر محدود است، محبتشان نامحدود می‌شود»
● امام علی (ع)

وقتی فاصله‌ها زیاد می‌شود



در سال‌های اخیر، نابرابری‌های اقتصادی به یک نگرانی بزرگ در سطح جهان تبدیل شده و مجمع اقتصادی جهانی افزایش شکاف و نابرابری سطح درآمد را "بزرگترین خطر دنیا پس از تروریسم" می‌داند.

بهشت مالیاتی

ثروتمندان جهان هر روز ثروتمندتر می‌شوند در حالی که فقرا، روز به روز فقیرتر می‌شوند.

نابرابری اقتصادی در جهان چنان رشد کرده و این اختلاف به جایی رسیده که فقط ثروت ۶۲ انسان ثروتمند دنیا با دارایی نیمی از کل جمعیت کره زمین برابری می کند. این، نتایج آخرین گزارشی است که سازمان بین‌المللی اکسفام منتشر کرده‌است. **اکسفام** (Oxfam) یکی از بزرگترین سازمان‌های بین‌المللی امدادرسانی است که در سال ۱۹۴۲ در دانشگاه آکسفورد در قالب یک کمیته امدادرسانی تشکیل شد و هدفش ریشه کن کردن فقر، تنگدستی، گرسنگی و بی‌عدالتی در سراسر دنیاست.

نتایج آخرین تحقیقات موسسه اکسفام نشان می‌دهد، از سال ۲۰۱۰ تا کنون، دارایی نیمی از انسان‌های دنیا (یعنی ۳ میلیارد و ۶۰۰ میلیون نفر) ۴۱ درصد کاهش داشته است که این میزان با یک تریلیون دلار آمریکایی برابری می کند. در شرایطی که این گروه از افراد هر روز فقیرتر و محتاج‌تر می‌شوند و برای گذران زندگی با دشواری‌های بیشتری دست به گریبان هستند، دارایی و ثروت ۶۲ ثروتمند در کره زمین بیش از یک تریلیون و ۷۶ میلیارد دلار افزایش داشته است. جالب اینکه دارایی برخی از ثروتمندان بزرگ دنیا از مجموع تولید ناخالص چند کشور هم فراتر است!

این گزارش که "**اقتصادی برای یک درصد**" نام دارد، بر این نکته مهم تاکید کرده که فاصله طبقاتیِ ثروتمندان و فقرای جهان فقط در ۱۲ ماه گذشته به طرزی شگفت‌انگیز و باورنکردنی وسعت یافته است. در سال ۲۰۱۱، و در گزارشی که موسسه اکسفام منتشر کرده بود، میزان دارایی ۳۸۸ نفر در جهان با دارایی نیمی از انسان‌های کل دنیا برابری می کرد. در سال ۲۰۱۲ این رقم به ۱۷۷ نفر کاهش یافت و این کاهش هر سال ادامه داشت تا اینکه در سال ۲۰۱۴ به ۸۰ و در آخرین گزارشی که نتایج آن به اواخر سال ۲۰۱۵ ارتباط دارد، به ۶۲ نفر رسید. این گزارش چند روز قبل از نشست سالانه مجمع جهانی اقتصادی (WEF) در داووس منتشر شد.

موسسه اکسفام در گزارش سال ۲۰۱۴ خود از WEF به عنوان یکی از مهم‌ترین نهادهای مشاوره و تصمیم گیری اقتصادی جهان نام برد و همچنین به این نکته تاکید کرد که این مجمع، باعث درآمیختن قدرت‌های اقتصادی با مراکز تصمیم‌گیری‌های سیاسی می‌شود و اثرهای مخرب آن بر نحوه مدیریت جامعه، دموکراسی و گسترش فقر و بی‌عدالتی مشهود است. در این گزارش بر این نکته نیز تاکید شد که اقلیت‌های قدرتمند اقتصادی با همکاری و هماهنگی با قدرت‌های سیاسی دنیا، با تقلب و فریبکاری در شیوه‌های مدیریت اقتصادی، دموکراسی را تضعیف می کنند و اینها شرایطی را به وجود آورده‌اند که امروز شاهدش هستیم: ثروت چند نفر ثروتمند با دارایی نیمی از جمعیت جهان برابر است. انحصار فرصت‌ها و امکانات در دست یک گروه کوچک باعث شده که ۷۰ درصد از مردم جهان در کشورهایی زندگی کنند که در سه دهه گذشته نابرابری اقتصادی در آنها افزایش یافته است. بر اساس ارزیابی‌های این سازمان، نابرابری اقتصادی با به خطر انداختن ثبات و امنیت اجتماعی، به خطری بزرگ برای امنیت جهانی تبدیل شده است.

بر اساس نظرسنجی‌هایی که مؤسسه اکسفام در کشورهای برزیل، هند، آفریقای جنوبی، اسپانیا، بریتانیا و آمریکا انجام داده، بیشتر داوطلبان عقیده داشتند که قوانین و نحوه مدیریت جامعه بر اساس منافع اقلیت صاحبان قدرت اقتصادی تنظیم می‌شود. در سال‌های اخیر، نابرابری‌های اقتصادی به یک نگرانی بزرگ در سطح جهان تبدیل شده و مجمع اقتصادی جهانی افزایش شکاف و نابرابری سطح درآمد را "بزرگترین خطر دنیا پس از تروریسم" می‌داند.

"**مارک گلدرینگ**"، مدیر اکسفام انگلستان با اشاره به نتایج اسفبار این گزارش، بر این نکته تاکید داشته که مبارزه با کشورهایی که اصطلاحاً به آنها "**بهشت مالیاتی**" گفته می‌شود، یک قدم اساسی و مهم برای پایان دادن به این نابرابری تهدید کننده جهانی است. این کشورها از لحاظ مالیاتی ایده‌آل هستند و به بهشت مالیاتی معروف شده‌اند. شکاف و فاصله طبقاتی بین فقیر و غنی با چنان سرعتی رشد کرده که بیشتر از حد قابل پیش‌بینی و انتظار کارشناسان بوده‌است. **موسسه اکسفام پیش‌بینی کرده بود که در سال جاری (۲۰۱۶) یک درصد از مردم سراسر جهان که فقط ۷۰ میلیون نفرند، بیش از ۹۹ درصد مردم دنیا که ۷ میلیارد نفرند، ثروت خواهند داشت اما این پیش‌بینی یک سال زودتر یعنی در سال ۲۰۱۵ اتفاق افتاد** و این اتفاق بسیار نگران کننده است.

"مارک گلدرینگ" در ادامه گفته است: "نیاز داریم به نقطه‌ی عطف و دوره‌ی بهشت‌های مالیاتی خاتمه بدهیم زیرا این بهشت‌های مالیاتی هستند که به افراد ثروتمند و شرکت‌های چندملیتی اجازه می‌دهند با پنهان کردن افزایش میزان درآمدشان، مسئولیت‌های خود را در برابر جامعه نادیده بگیرند و راحت از زیر بار آن شانه خالی کنند."

گلدرینگ همچنین توضیح می‌دهد که رسیدگی به لفافه‌ای از مخفی کاری و لابی گری که شبکه بهشت مالیاتی بریتانیا را در بر گرفته قدم بزرگی برای پایان دادن به این نابرابری اقتصادی و اجتماعی است و باید دیوید کامرون، نخست وزیر انگلستان به قول‌هایی که مدت‌ها پیش در این زمینه داده، عمل کند اما نتایج عکس این را نشان می‌دهند و او نتوانسته با طفره روندگان از مالیات‌های کلان کاری از پیش ببرد.

ارتش گرسنگان

گزارشی که موسسه اکسفام منتشر کرده می‌گوید، نابرابری اجتماعی، پیشرفت‌های کنونی دنیا را در

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ایندیپندنت



> **از هر ۱۰ شاغل در دنیا، یک نفر با دستمزد روزانه کمتر از یک و نیم دلار مشغول کار است و ارتش گرسنگان قادر نیستند با فقر دست و پنجه نرم کنند**

مبارزه علیه فقر بی اثر می کند. محققان عقیده دارند یکی از دلایل این موضوع، وضع مالیات های اندک برای دارایی های کلان و سودهای سرمایه و نیز انتقال سودهای سرمایه به کشورهایی است که از نظر مالیاتی ایده آل هستند و به همین دلیل است که کشورهای در حال توسعه به طور میانگین سالانه یک میلیارد دلار درآمد مالیاتی خود را از دست می دهند. به عنوان مثال آمارها نشان می دهند که انتقال ثروت به بهشت های مالیاتی فقط برای کشورهای آفریقایی در سال ۱۴ میلیارد دلار هزینه دارد. نکته قابل تامل این است که این رقم می تواند هزینه بهداشت و درمان مادران زیادی را در آفریقا تامین کند همچنین از مرگ بیش از ۴ میلیون کودک آفریقایی که هر ساله به دلیل کمبود امکانات بهداشتی و درمانی جان خود را از دست می دهند، جلوگیری کند. حال با یک حساب سرانگشتی تصور کنید اگر از هدر رفت چنین پول هایی در دنیا جلوگیری شود، آن وقت سرنوشت کشورهای فقیر و توسعه نیافته چه تغییری که نخواهد کرد!

"**هاوس شیلد**" مسئول تامین سرمایه برای توسعه سازمان اکسفام می گوید: "ما در دنیایی زندگی می کنیم که ثروتمندان هر روز پولدارتر و فقرا هر روز بیچاره تر می شوند زیرا قواعد دنیای ما برای ابر ثروتمندان و رفاه حال آنها تنظیم شده است یعنی برعکس آنچه که لازم است و به نظر می رسد باید باشد. ما باید یک سیستم اقتصادی داشته باشیم که همه مردم دنیا از آن بهره مند شوند اما در واقعیت خلاف آن را می بینیم. چرا عده ای باید از بار مسئولیت خود شانه خالی کنند؟ باید جلو کسانی را که مالیات نمی دهند بگیریم. آنها باید مالیات سودهای خود را در کشورهایی که به دست آورده اند، بپردازند. سیاست باید خواست و مصلحت گروه اکثریت جامعه را بر منافع اقلیت آن که ابر ثروتمندان هستند، ترجیح دهد."

نتایج تحقیقات مختلف بخصوص تحقیق "**شاخص های اطمینان ادلمن**" که سالانه منتشر می شود، از شکاف عمیق اطمینان و اعتماد بین عموم مردم و گروه خاص جامعه در بسیاری از کشورها در سالی که گذشت خبر می دهد. نابرابری در آمد و توقعات و چشمداشت های متفاوت از آینده، یکی از دلایل اصلی این شکاف است. شکاف اعتماد بین اکثریت و اقلیت جامعه از جمله دولتمردان آن در ایالات متحده آمریکا و پس از آن به ترتیب در انگلستان، فرانسه و هند بیشتر از بقیه کشورهای دنیاست. موج بعدیِ ابداعات و نوآوری های تکنولوژیکی که "**انقلاب صنعتی چهارم**" لقب گرفته نیز یکی از عوامل تهدید کننده ای است که کارشناسان به آن تاکید دارند زیرا "انقلاب صنعتی چهارم" می تواند مشاغل سنتی جوامع را بیش از پیش تهدید کند و ممکن است در آینده ای قابل پیش بینی و نزدیک، ربات ها در برخی مشاغل جای انسان ها را بگیرند و بدون شک این خود عامل نگران کننده ای برای جوامع انسانی خواهد بود.

گزارش اکسفام به این نکته نیز اشاره می کند که نابرابری جهانی به سطحی رسیده که مختص یک کشور خاص نیست زیرا حتی در کشورهای توسعه یافته هم با خطری به عنوان ناکافی بودن در آمد و مشکلات اقتصادی و معیشتی روبرو هستیم. کارشناسان عقیده دارند نتایج این بخش از گزارش، یک زنگ خطر جهانی است آن هم در شرایطی که ۵۰ میلیون کارگر در سراسر دنیا در بخش معدن، انرژی و تولید فعالیت می کنند. نابرابری یکی از جدی ترین و بزرگترین عوامل تهدید کننده برای رفاه اقتصادی و معیشتی کل مردم دنیا مخصوصاً این گروه حساس و آسیب پذیر است و باید به طور جدی به آن توجه کرد. باراک اوباما، رئیس جمهور آمریکا نیز نسبت به افزایش نابرابری در آمدی در این کشور هشدار داده و اعلام کرده که نابرابری در آمدی در آمریکا به بالاترین میزان خود در سال های اخیر رسیده است. او همچنین درباره تغییرات تکنولوژیکی در دنیا و عواقب و پیامدهایی که خواهند داشت، اظهار نگرانی کرد. نگرانی هایی که درباره افزایش نرخ بیکاری در دنیا وجود دارد، به افزایش نگرانی ها در زمینه بالا رفتن شکاف طبقاتی در جوامع مختلف دامن زده است. سازمان بین المللی کار که زیر نظر سازمان ملل متحد فعالیت می کند اعلام کرده که تا سال ۲۰۱۹، به ایجاد دست کم ۲۸۰ میلیون فرصت شغلی نیاز است تا فاصله ایجاد شده در بازار کار به دلیل بحران اقتصادی این سال ها از بین برود. این گزارش نشان می دهد که شرایط اشتغال در دنیا با شرایط مطلوب فاصله بسیار زیادی دارد. این سازمان همچنین درباره میزان بیکاری در کشورهای اروپایی ابراز نگرانی کرده است. در بسیاری از کشورهای پیشرفته اروپایی، سیاستِ ریاضت های اقتصادی به دلیل شرایط خاص موجود، باعث افزایش بیکاری شده. موضوع نگران کننده دیگر این است که بیشتر افراد بیکار در این کشورها در گروه سنی جوان قرار دارند از طرفی از هر ۱۰ شاغل در دنیا، یک نفر با دستمزد روزانه کمتر از یک و نیم دلار مشغول کار است و ارتش گرسنگان قادر نیستند با فقر دست و پنجه نرم کنند و در نبرد خرج با دخل قطعاً شکست می خورند.

اختلاف طبقاتی

بر اساس گزارش های مختلف، فقر فقط به کشورهای فقیر اختصاص ندارد و در بسیاری از کشورهای پیشرفته صنعتی نیز مشهود است. آخرین گزارش "سازمان همکاری و توسعه اقتصادی" نشان می دهد که در همه کشورهای توسعه یافته، فاصله فقر و ثروت افزایش یافته است. قشر پردرآمد این کشورها در اواسط دهه ۱۹۸۰ حدود ۷ برابر قشر فقیر در آمد داشته، اما در سال ۲۰۱۴ این رقم به ۹ و نیم برابر رسیده. این آمار می گوید در کشور آلمان در سال ۲۰۱۳ بیش از ۱۶ میلیون نفر یعنی حدود ۲۰ درصد جمعیت این کشور در معرض خطر فقر بوده اند.

نتایج تحقیقاتی که در همین زمینه در اواخر سال ۲۰۱۵ در انگلستان منتشر شد، نشان داد که ثروت ۱۰ درصد از ثروتمندان بریتانیایی، تقریباً با دارایی بیش از نیمی از دارایی کل این کشور برابری می کند. نتایج آمارها این را نیز نشان داده اند که نابرابری اقتصادی هنوز در حال افزایش است و از سال ۲۰۱۲ تا پایان ۲۰۱۵، دارایی ده ثروتمند بریتانیایی ۲۱ درصد افزایش داشته است در حالی که در آمد افراد ضعیف جامعه فقط ۷ درصد رشد داشته. کارشناسان می گویند انگلستان یکی از کشورهایی است که از نظر نابرابری در آمدی در صدر جدول قرار دارد و همین موضوع به رشد اقتصادی جامعه لطمه های زیادی زده و هزینه های زیادی داشته. از جمله اینکه چون پول به طور انحصاری در اختیار گروه کوچکی از جامعه قرار دارد، متوسط افرادی که می توانند هزینه کنند و مثلاً پول خود را در فروشگاه ها خرج کنند بسیار پایین می آید. پایین آمدن تقاضا به کاهش عرضه منجر خواهد شد و به اقتصاد جامعه ضربه های زیادی خواهد زد... آمارها نشان می دهند که شکاف و نابرابری در آمدی در انگلستان به حدی است که هزینه خرید مشروب یک هفته پولدارهای انگلیسی از پولی که فقرای جامعه باید برای آب مصرفی خود بپردازند، بیشتر است.

نتایج چنین آمارهایی انگشت اتهام کارشناسان را بیشتر از همه به سوی دولتمردان انگلیسی نشانه می گیرد زیرا عقیده دارند که تمام اینها دلیل اثبات ناتوانی و بی کفایتی دولت این کشور در افزایش فاصله طبقاتی در جامعه است. کارشناسان اقتصادی می گویند: "زمانی که تعداد اندکی از افراد یک جامعه روز به روز ثروتمندتر می شوند و میلیون ها نفر همچنان تقلا می کنند که غذای روزانه فرزندان شان را تامین کنند و سرپناهی هر چند محقر برای اعضای خانواده به دست بیاورند، واضح است که دولتمردان آن جامعه راه را گم کرده اند و خطا می روند. این تنها افراد ضعیف جامعه نیستند که تحت تاثیر چنین وضعیتی قرار دارند زیرا افراد متوسط نیز پیوسته و با سرعت به سمت افراد ضعیف و فقیر نزول می کنند." ■

> **آدمی به خاطر نیاز به مراقبت و کمک دیگران با آنها ارتباط برقرار می کند**
> ● فردریش نیچه

چرا بدهکارم محبوس نشد؟

در قانون جدید فرصت‌ها و راهکارهای تازه‌ای برای تأخیر بدهکار و محکوم علیه در تأدیه بدهی‌اش ایجاد شده که بحث حقوقی درباره آن خارج از حوصله خوانندگان محترم مجله است

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: از شخصی بابت اجناسی که به او فروخته بودم طلبکار بودم. پس از اینکه از او شکایت کردم احکام دادگاه‌های حقوقی و تجدید نظر را به دست آوردم که او را مکلف می‌کرد بدهی‌اش را به من بپردازد. اما ایشان حتی پس از صدور اجرائیه از دادگاه هم بدهی خود را پرداخت نکرد. بنابراین موفق شدم برگ جلب ایشان را از اجرای احکام بگیرم. سپس، بعد از مدت‌ها تعقیب و مراقبت وی را دستگیر کرده و به کلانتری بردم. کلانتری نیز او را به دادگاه فرستاد. اما پدرش در دادگاه حاضر شد و با سپردن وثیقه ملکی پسرش را آزاد کرد و همه زحمات مرا به باد داد. وقتی علت این قضیه را جویا شدم به من گفتند که چون دادخواست اعسار داده و وثیقه نیز گذاشته فعلاً می‌تواند تا زمان مشخص شدن دعوی اعسارش رها باشد. آیا این موضوع قانونی است؟ آیا بدهکار می‌تواند با سپردن وثیقه از حبس رهایی یابد؟ چرا تا کنون اینگونه نبوده؟ حدود یک سال پیش هم چنین موردی داشتم و در هنگامی که بدهکار را جلب کردم و او می‌خواست با سپردن وثیقه خلاص گردد قاضی اجازه نداد و گفت که قانوناً چنین اختیاری ندارد. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ طلب من چه می‌شود؟
محمد بروجردی - تهران

تصویب قانون جدید در خصوص محکومیت‌های مالی

پاسخ: علت این تعارض در تصمیم قضات، تغییر قانون مربوط به محکومیت‌های مالی در مرداد ماه سال جاری است. قانون جدیدی در این خصوص لازم الاجرا شده که به قضات اجازه می‌دهد حتی تا زمانی که بدهکار به تقاضای طلبکار دستگیر می‌شود بتواند با تقدیم دادخواست اعسار و سپردن کفیل (ضامن معتبر) و یا وثیقه ملکی از حبس خلاص شود. قانونی که به زیان طلبکار و به سود بدهکار است و به نظر می‌رسد موافق با مصالح فعلی اجتماع ما نباشد. زیرا به موجب قانون قبلی بدهکاران بیشتر در معرض حبس قرار می‌گرفتند و بدین جهت در تأدیه دین خود کوشاتر می‌شدند. در حالی که در قانون جدید فرصت‌ها و راهکارهای تازه‌ای برای تأخیر بدهکار و محکوم علیه در تأدیه بدهی‌اش ایجاد شده که بحث حقوقی درباره آن خارج از حوصله خوانندگان محترم مجله است. البته قانون جدید نکات مثبتی هم دارد که می‌توان به تصریح این قانون درباره ممنوع الخروج کردن بدهکار اشاره کرد. متن ماده ۳ این قانون به نام "قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی مصوب ۹۴/۳/۲۳" جهت مزید اطلاع بدین شرح است:

ماده ۳:

"اگر استیفای «محکوم له» از طرق مذکور در این قانون ممکن نگردد (منظور توقیف اموال محکوم علیه و فروش آن به نفع «محکوم له» است) محکوم علیه به تقاضای محکوم له تا زمان اجرای حکم یا پذیرفته شدن ادعای اعسار او یا جلب رضایت محکوم له حبس می‌شود. چنانچه محکوم علیه تا سی روز پس از ابلاغ اجرائیه، ضمن ارائه صورت کلیه اموال خود، دعوای اعسار خویش را اقامه کرده باشد حبس نمی‌شود، مگر اینکه دعوای اعسار مُسترد یا به موجب حکم قطعی رد شود."

تبصره ۱:

چنانچه محکوم علیه خارج از مهلت مقرر در این ماده، ضمن ارائه صورت کلیه اموال خود، دعوای اعسار خود را اقامه کند، هرگاه محکوم له آزادی وی را بدون اخذ تأمین بپذیرد یا محکوم علیه به تشخیص دادگاه کفیل یا وثیقه معتبر و معادل محکوم به ارائه نماید، دادگاه با صدور قرار قبلی وثیقه یا کفیل تا روشن شدن وضعیت اعسار از حبس محکوم علیه خودداری و در صورت حبس، او را آزاد می‌کند. در صورت ردّ دعوای اعسار به موجب حکم قطعی، به کفیل یا وثیقه گذار ابلاغ می‌شود که ظرف مهلت بیست روز پس از ابلاغ واقعی نسبت به تسلیم محکوم علیه اقدام کند. در صورت عدم تسلیم ظرف مهلت مذکور حسب مورد به دستور دادستان یا رئیس دادگاهی که حکم تحت نظر آن اجراء می‌شود نسبت به استیفای محکوم به و هزینه‌های اجرایی از محل وثیقه یا وجه الکفاله اقدام می‌شود. در این مورد دستور دادگاه ظرف مهلت ده روز پس از ابلاغ واقعی قابل اعتراض در دادگاه تجدید نظر است. نحوه صدور قرارهای تأمینی مزبور، مقررات اعتراض نسبت به دستور دادستان و سایر مقررات مربوط به این دستورها تابع قوانین آئین دادرسی کیفری است..."

بنابراین طلب شما به قوت خود باقی است و بدهکار مکلف به پرداخت است. البته ممکن است عدم توانایی مالی و عجز او از پرداخت بدهی‌اش به تأیید دادگاه‌های بدوی و تجدید نظر برسد و با اعسار و تقسیط بدهی وی موافقت نمایند. در این حال چنانچه هر یک از اقساط توسط ایشان پرداخت نشد می‌توانید مجدداً برگ جلب وی را از اجرای احکام دادگاه بگیرید. ضمن اینکه هرگاه توانستید مالی از طرف پیدا کنید حق توقیف آن و اخذ بدهی‌تان از محل فروش آن مال را دارید.

شایان ذکر می‌دانم که در اجرای تبصره یک ماده ۳ که در بالا درج گردیده رویّه جاری محاکم بر این است که برای بدهکاران مالی که میزان بدهی آنها کمتر از پنج الی شش میلیون تومان است کفالت هم پذیرفته می‌شود. ولی برای بدهکارانی که مبالغ بیشتری را مدیون هستند فقط وثیقه ممکن است مورد قبول دادگاه قرار گیرد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

میوه ای برای جوانی

تمشک سیاه در مقایسه با سایر میوه‌های مشابه دارای فوایدی به مراتب بیشتر برای سلامت است. تیمی از محققان دانشگاه کشاورزی لهستان دریافته‌اند که تمشک سیاه بیش از آنچه که تاکنون تصور می شد دارای فواید سلامتی است. چرا که میوه‌های توتی حاوی آنتی اکسیدان‌هایی هستند که موجب کاهش یا واژگونی تاثیرات رادیکال‌های آزاد می شوند .

به گفته محققان، رادیکال‌های آزاد، محصولات جانبی و طبیعی تولید انرژی هستند که می توانند بر بدن تاثیر گذاشته و با بروز بیماری‌هایی نظیر بیماری‌های قلبی، سرطان، آرتروز، سکته یا بیماری‌های تنفسی مرتبط باشند .

البته قبلا اثبات شده است که میزان فعالیت آنتی اکسیدانی محصولات طبیعی ارتباط مستقیمی با سلامت انسان دارد.

امامحققان در این مطالعه دریافتند که تعداد آنتی اکسیدان‌های موجود در تمشک سیاه در مقایسه با سایر میوه‌های مورد مطالعه سه برابر بیشتر است. از اینرو محققان توصیه می کنند که این میوه در رژیم غذایی گنجانده شود.

خواص فلفل دلمه

به گفته متخصصین تغذیه، خوردن یک فلفل دلمه در روز موجب کاهش خطر ابتلا به چاقی و دیابت می شود.

افراد دیابتی مجبور به پیروی از یک رژیم غذایی خاص هستند. در حالیکه به گفته کارشناسان تغذیه، افزودن فلفل دلمه به رژیم غذایی این گروه از افراد نه تنها موجب کنترل سطح گلوکز خون شان می شود بلکه احتمال بروز عوارض و مشکلات حاد برای سلامت آنها را نیز کاهش می دهد.

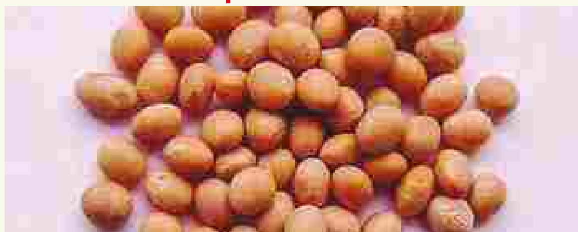
به گفته کارشناسان، فلفل دلمه موجب کاهش روند جذب کربوهیدارت‌ها و لیپیدها می شود. آنتوسیانین‌های موجود در فلفل دلمه مانع از فعالیت دو آنزیم گوارشی آلفاگلوکزیداز و لیپاز می شود و با کاهش فعالیت این دو آنزیم، هضم کربوهیدارت‌ها و لیپیدها هم کاهش می یابد، غلظت قند خون و لیپیدها هم کاهش می یابد و در نتیجه سطح گلوکز خون فرد کنترل می شود.

فلفل دلمه حاوی میزان بالای مواد فیتوشیمیایی است که همچون آنتی اکسیدان‌های قوی عمل می کنند. این ترکیبات همچون تنظیفی مانع از رادیکال‌های آزاد مضر منتشر شده و ریسک بروز مشکلات ناشی از بیماری دیابت را کاهش می دهند.

پس از آنجا که میزان کالری فلفل دلمه بسیار پایین است. در صورتی که چاق هستید و یا دارای سابقه دیابت خانوادگی، این نوع فلفل را در گزینه‌های غذایی خودتان بگنجانید چرا که مطالعات نشان داده‌اند مصرف فلفل دلمه در کنار ورزش به کاهش وزن کمک کرده و سطح قند خون شما را تحت کنترل نگه می دارد. فلفل دلمه دارای مواد چربی سوز است و سرعت متابولسم بدن را افزایش می دهد، در نتیجه چاقی را تحت کنترل نگه داشته و سلامت عمومی بدن شما را بهبود می بخشد.



معجزه‌ای به نام سویا



هیچ چیز در روی زمین برای حفظ سلامت بشر و شانس او برای بقاء زندگی به اندازه رژیم غذایی گیاهی مؤثر نیست. محصولات سویا حاوی هر سه ماده غذایی اصلی، یعنی پروتئین‌ها، کربوهیدراتها و چربی بوده و همچنین حاوی سایر عناصر غذایی از جمله ویتامین‌ها، کلسیم، آهن، املاح معدنی و اسید فولیک است. ایزوفلاون موجود در سویا یک ماده شیمیایی گیاهی (فیتو کمیکال) است که خاصیت استروژن یا هورمون زنانه دارد و به همین جهت فیتواستروژن یا استروژن گیاهی نامیده می‌شود. شواهد و بررسی‌ها نشان می دهد سویا به عنوان یک دانه گیاهی ارزشمند در طب سنتی نیز از جایگاه برجسته ای برخوردار بوده است.

سویا دشمن سرطان: همانطور که ذکر شد سویا باعث کاهش سرطان سینه و رحم می‌شود و از این بیماریها پیشگیری می کند. سویا باعث جلوگیری از تشکیل عروق جدید شده و مانع رشد و گستردگی سرطان سینه می‌شود.

بهبود علائم یائسگی: فیتواستروژنها یا هورمونهای زنانه گیاهی به گیرنده‌های هورمونهای زنانه یا استروژن اتصال می‌یابند و علایم یک هورمون زنانه (استروژن) واقعی را تقلید می کند. سویا باعث کاهش علائم یائسگی بصورت گر گرفتگی، تعریق شبانه، خستگی، خشکی دستگاه تناسلی (واژینال)، بهبود کاهش میل جنسی، سردرد و اضطراب می‌شود. حداقل میزان مصرف برای تسکین علائم روزانه ۷ گرم می‌باشد ولی ۲۵ گرم آن حاوی ۱۶۰ میلی گرم ایزوفلاون است.

تأخیر پیری بافت‌ها: مصرف سویا باعث تأخیر پیر شدن شخص می شود چون عواملی که باعث پیری بافتها می‌شود در حقیقت مربوط به ژنهای خاص، سیستم ایمنی بدن و در معرض قرار گرفتن رادیکال‌های آزاد است.

کاهش کلسترول: میزان کلسترول خون افرادی که از سویا استفاده می کنند پائین‌تر از افرادی است که کمتر مصرف می کنند. همچنین سویا حاوی مقدار ناچیز تری گلیسیرید است. به این ترتیب ضمن پائین آورنده بودن کلسترول و تری گلیسیرید ریسک بیماری قلبی و عروقی را کاهش می‌دهد. همچنین بدلیل وجود اسیدهای چرب امگا ۳ (Omega۳) و ویتامین (E) این خاصیت بیشتر تشدید می‌شود .

تناسب اندام: پروتئین سویا باعث کاهش تجمع چربی و افزایش نسوج ماهیچه‌ای می شود. انسولین باعث ذخیره قند بصورت چربی در بدن می شود سویا سطح انسولین را مناسب نگه می‌دارد. پروتئین سویا باعث تخلیه گلوکاگون می شود که خود علائم اکسیداسیون چربی است و باعث مصرف چربی بدن می‌گردد. پروتئین سویا باعث ترشح هورمون آنابولیک که باعث شکل دادن عضله می‌شود، شده و به این ترتیب باعث تناسب اندام و کاهش خطرات بیماریهای قلبی می‌شود .

تقویت استخوان‌ها: سویا باعث کاهش بیماری‌های استخوانی از جمله پوکی استخوان می‌شود، ایزوفلاون موجود در سویا تراکم استخوانی را افزایش داده و مانع پوکی استخوان می‌شود. میزان دفع کلسیم در کسانی که از پروتئین سویا استفاده می کنند کمتر از کسانی است که از این رژیم استفاده نمی‌کنند .

تأثیر سیستم مغزی: سویا باعث تقویت هوش و حافظه شده و شیوع آلزایمر را کم می کند. ترشح دوپامین در مغز را تحریک کرده و باعث کاهش وزن می‌شود.

دکتر فاطمه قائم مقامی؛ استاد دانشگاه علوم پزشکی تهران، متخصص زنان

با خنده می توانید از شر بیماری رها شوید ● آنتونی رابینز

چاپ وانتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

می‌خواهم زندگی‌ام را عوض کنم

ســاعت از ظهر هم گذشته بود که دومین مددجو برای مصاحبه وارد دفتر واحد فرهنگی شـد. دختر ک باریـک و بلنـد قد بود با صورتی کشـیده و سـبزه رو. بر خلاف ظاهرش، صدایی دورگه و مردانه داشـت و بالحنی که بیشـتر خشـونت مردانه به همراه داشت تا ظرافت زنانه، سـلام و احوالپرسی کرد و روی صندلی مقابلم جـای گرفت. برایش توضیح دادم که به خاطر مصاحبـه به آنجا آمده. اول تصور کرد که قرار اسـت تصویرش از تلویزیون یا صدایش از رادیو پخش شود، برای همین هم گفت مصاحبه نمی‌کنم!

یکی از مجلاتم را که همراهم بود، به او نشان دادم و گفتم که حتی اسمش هم نوشته نمی‌شود. نیم نگاهی به مجله انداخت و با همان صدای مردانه‌اش گفت:

ـ من که سـواد ندارم. اما اگر اسـم و عکسـم چاپ نمی‌شود، مصاحبه می‌کنم.

و به این ترتیب، پاسـخگوی سـوالاتم شد که مثل همیشه با بیوگرافی شروع شد. دختر جوان بعد از کمی سکوت گفت:

ـ در یکی از شهرهای استان کرمانشاه به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی بودیم. من هفتمین بچه بین دوازده بچه بودم. به تعداد مسـاوی دختر و پسر بودیم، شش خواهر و شش برادر. از دوران کودکی‌ام خاطرات خوبی ندارم. دوران کودکی من همزمان با دوران بمباران‌های جنگ بود. وحشت و ترس همیشگی و صداهای انفجار و هواپیماها، بدترین اثر را روی من گذاشت؛ جوری که وقتی به سـن مدرسه رسیدم نمی‌توانستم هیچ چیزی یاد بگیرم. اصلاً قدرت یادگیری نداشتم. حتی وقتی به مدرسه می‌رفتم، نمی‌توانستم به خانه برگردم و در راه گم می‌شـدم. چند مرتبه به جای خانه از بیابان‌ها سـر در آوردم و اگر به دادم نمی‌رسـیدند، شاید هیچ وقت هم نمی‌توانسـتم به خانه برگردم. پدر و مادرم هم به جای رسیدگی به وضعیتم، بیشتر عذابم می‌دادند.

پـدرم الکلی و تریاکی و بیشـتر بـه فکر خودش و خوشگذرانی‌هایش بود. مادرم هم بیشتر اوقات مرا از خواهـر و برادرهایم دور می‌کرد، می‌ترسـید که من با آنها یا آنها با من ارتباط داشته باشند. البته رفتارش فقط با من بد نبود، چون برادر بزرگم هم به خاطر رفتارهای بد آنها معتاد شد و سر از زندان در آورد. بی‌توجهی‌های خانواده‌ام به من باعث شد به فکر خودکشی بیفتم. برای همین هم یک بار سـم خـوردم تا خودم را راحت کنم. اما یا کم خورده بودم، یا آنها زود متوجه شـدند که مرا به دکتر رساندند و بعد از اینکه شستشوی معده شدم، حالم خوب شد و بعد هم تحت نظر پزشک قرار گرفتم. آنها به پدر و مادرم گفتند من بیماری روحی و جسمی دارم و باید بیشـتر مراقبم باشند. اما آنها فقط چند روز رعایت کردند و دوباره همه چیز مثل قبل شد. آن زمان چون سـن و سالی نداشتم، ناچار بودم تحمل کنم. بدتر از همه اختلال حواسم بود که گاهی حتی اسمم هم یادم نمی‌آمد. اما چند سـال بعد وقتی شرایط روحی‌ام بهتر شـد و از آن حالت گیجی و منگی بیرون آمدم، تصمیم گرفتم خانواده‌ام را ترک کنم. چون شـرایط زندگی را آنقدر برایم سـخت کرده بودند که دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم.

۱۹ سال داشتم که از خانه زدم بیرون. با یک ساک دستی لباس و دویست هزار تومان پولی که از کمد پدرم برداشـته بودم از شـهر خودمان با اتوبوس به مشهد رفتم. نمی‌دانم چرا مشهد را انتخاب کردم. شاید چون امام رضا(ع) آنجا بود بیشتر احساس امنیت می‌کردم. چنـد روز اول را مهمان امـام رضا(ع) بودم. اما خودم می‌دانسـتم نمی‌توانم همیشـه آنجا بمانم. یک روز به قصد پیدا کردن کار از حرم بیرون آمدم که بر حسب اتفاق با یک آقایی که مسـافرخانه داشـت آشنا شدم. او بـا دیـدن من فهمید غریب و مسـافرم، به من گفت می‌توانم به مسافرخانه‌اش بروم. گفتم من نه پول دارم و نه اهل کارهای غیراخلاقی هستم. قبول دارم از خانه فرار کرده‌ام، اما اهل ناموس فروشـی و کارهای زشت و خلاف نبوده و نیسـتم. اما کار چـرا... هر کاری، غیر از خلاف و ناموس فروشـی انجـام می‌دهم. همان اول تکلیفم را مشخص کردم که فکرهای دیگری به سرش نزنـد. او هم خدا و کیلی آدم خوبی بود. بدون هیچ نظر بدی مرا به مسافرخانه‌اش برد. در آنجا غیر از من، یک خانم مسن افغانی هم به عنوان کارگر مشغول کار بود. او مرا به آن خانم سپرد و گفت با هم کار کنیم و بعد هم گفت که به خاطر قوانین نمی‌توانم شـب‌ها آنجا بمانم و از همان خانم افغان خواسـت تا مرا به خانه‌اش ببرد و شب‌ها آنجا بمانم. شرایط خوبی نبود، اما در مقایسه با خانه پدری‌ام خیلی خوب بود. دیگر کسـی نبود که مدام سرزنشم کند یا عذابم دهد.

چنـد ماهـی روال زندگـی‌ام این بـود. روزها در مسـافرخانه کار می‌کردم و شـب‌ها در خانه آن خانم می‌خوابیـدم تا اینکه بعد از چند ماه پسـر همان خانم افغان که در مشهد مغازه داشت، به من پیشنهاد ازدواج داد. به او گفتم من شناسنامه‌ام را نیاورده‌ام که بخواهم با کسـی ازدواج کنم. گفت اشکالی ندارد، می‌رویم نزد کسی مارا محرم کند. گفتم مشکل فقط این نیست، اصلاً من اهل ازدواج نیستم آن هم با کسی که اهل یک کشور دیگر باشد. همین باعث دلخوری و ناراحتی شد. مجبور شدم از خانه آن خانم بیرون بیایم و چون نمی‌خواستم صاحب مسـافرخانه را هم ناراحت کنم، به او گفتم که می‌خواهم به تهران بروم. او که می‌دانست من در تهران کسی را ندارم، خواست مانعم شود. اما من گفتم ماندنم آنجا دیگر صلاح نیسـت و به این ترتیب او راضی شد. پنجـاه هزار تومان پول به عنوان مزد کارگری‌ام به من داد و برایـم یک بلیت اتوبوس خرید و من روانه تهران شدم. به تهران که رسیدم شب بود. نه کسی را داشتم و نـه جایی را بلد بودم. بـا بدبختی پارکی پیدا کردم و شب را به صبح رساندم. شاید تنها خوش شانسی‌ام این بود که فصل بهار بود و هوا آنقدر سـرد نبود که می‌شد بیرون از خانه، دوام آورد. چند روزی در تهران آواره و در به در بودم. داخل کوچه پس کوچه‌ها کارتن خوابی کردم. روزهای سـختی بود، واقعاً سخت. نمی‌توانستم شهر را یاد بگیرم. اصلاً نمی‌فهمیدم از کجا به کجا باید بـروم؟! چند روزی آواره و سـرگردان بودم، تا اینکه یک روز از پارک لاله سـر درآوردم. از شدت خستگی نمی‌توانسـتم روی پاهایم بایستم. گوشه خلوت پارک یک نیمکت بود، سـاک لباسـم را زیر نیمکت گذاشتم و کیف دسـتی‌ام را زیر سـرم و همانجا دراز کشـیدم. نمی‌دانـم چقـدر خوابیدم، اما وقتی چشـم باز کردم و دسـت بردم زیر نیمکت تا ساک لباس‌هایم را بردارم، دیدم سـاکم را دزدیده‌اند! باورم نمی‌شـد. یعنی یک آدم می‌توانسـت اینقدر بد باشد که حتی به لباس‌های یک نفر دیگر هم رحم نکند؟! درمانده و مسـتأصل از پارک بیرون آمدم. هنوز مقداری پول برایم مانده بود، با خودم گفتم تهران جای من نیسـت، بهتر است بروم اهواز، تعریف اهواز را زیاد شـنیده بودم. امیدوار بودم آنجا بتوانم کاری پیدا کنم و کار کنم. پرسـان پرسـان خودم را به ایسـتگاه مترو رساندم تا به ترمینال جنوب بـروم و از آنجا هم به اهواز بروم. اما دسـت بر قضا در مترو با آقای جوانی برخورد کردم. او با دیدن سر و وضع من پرسید که غریبی؟ گفتم بله و همه ماجرا را برایش

تعریف کردم و گفتم حالا هم می‌خواهم از شهری که آدم‌هایش لباس یک دختر مسافر را می‌دزدند فرار کنم و بروم. اما او مانعم شد و گفت چه کسی می‌داند در اهواز چه بر سرم می‌آید؟

گفت در تهران بمانم و به او اعتماد کنم. او گفت کمکم می‌کند تا هم جایی برای کار کردن و هم سرپناهی برای ماندن داشته باشم. باز هم ناچار شدم برایش بگویم که من اهل خلاف نیستم و فکرهای ناجوری به سرش نزند. او هم قول داد که نه خودش چنین آدمی است و نه جایی که مرا می‌برد چنین آدم‌هایی هستند. نمی‌دانم چطور شد که به او اعتماد کردم و همراهش به راه افتادم. با هم رفتیم تجریش منزل یکی از دوستان همین آقا. او متأهل بود و دو فرزند داشت. وقتی هم که مارفتیم، همسر دوستش که خانم جوان دانشجویی بود، در منزل بود. او مرا یکی از اقوامش معرفی کرد و از دوستش خواست یک امشب من را در منزلشان بپذیرند تا فردا همراه او به جایی که قرار بود آنجا کار کنم، بروم.

آن شب من آنجا توانستم حمام کنم، لباس‌هایم را بشویم و بعد از مدت‌ها یک غذای گرم بخورم و در رختخواب بخوابم. روز بعد او آمد و شماره تلفن همراه آقایی را به من داد و گفت این آقا یکی از دوستانش است. همسرش از ایران رفته و او ناچار شده از مادرش بخواهد تا از دو فرزندش مراقبت کند، اما به یک نفر نیاز دارد تا کارهای خانه‌اش را انجام دهد و از بچه‌هایش مراقبت کند. گفت دیشب با او در مورد من صحبت کرده و او هم گفته اگر من از نظر اخلاقی و رفتاری مسأله‌ای نداشته باشم می‌توانم به خانه‌اش بروم و بهتر است خودم تماس بگیرم و صحبت کنم. من شماره را گرفتم و با آن آقا حرف زدم و قرار شد به منزلش بروم. قرار شد همان روز به آدرسی که گفتند، بروم. آدرس، همان خانه‌ای بود که این آقا و مادرش و دو فرزندش آنجا زندگی می‌کردند. در همان برخوردهای اول متوجه شدم مادر ایشان از من خوشش نیامده، با این حال قبول کردند من مدتی به صورت آزمایشی آنجا بمانم و اگر مشکلی نبود، برای همیشه همانجا باشم و به این ترتیب من از همان روز آنجا مشغول شدم. کارهای خانه را انجام می‌دادم، از شستشو تا پخت و پز و نظافت. گاهی خرید می‌رفتم. گاهی هم بازی بچه‌ها می‌شدم. خلاصه هر کاری که از دستم برمی‌آمد با جان و دل انجام می‌دادم، برایم فرقی نداشت، آنجا مثل خانه خودم بود؛ امن و آرام و مطمئن. کم کم خانم بزرگ (مادر آقا) هم مرا پذیرفت.

در این چند سالی که من آنجا کار کردم، هیچ وقت، هیچ مسأله‌ای بین ما پیش نیامد. من وظیفه خودم را می‌دانستم بنابراین حد و حدودم را رعایت می‌کردم و کارهایم را انجام می‌دادم و در هیچ چیز دیگر هم دخالت نمی‌کردم. در این چند سال آنها هم درست مثل یک نفر از اعضای خانواده‌شان با من رفتار کردند. بعد از این چند سال، یکی دوبار آقا و مادرش از من خواستند که با هم ازدواج کنیم. اما من تصویر قشنگی از زندگی مشترک در ذهنم نبود. چیزی که از زندگی مشترک دیده‌ام، زندگی پدر و مادرم است و رفتارهای بدشان با هم و با بچه‌هایش. وقتی یاد رفتارهای مادرم می‌افتم، می‌ترسم. می‌ترسم مبادا یک روز من هم، همان رفتارها را با بچه‌ام داشته باشم و باعث شوم او از خانه فراری شود. به خاطر همین ترس‌هاست که تا امروز پیشنهاد ازدواج هیچ کس را قبول نکرده‌ام. حتی قبول کردن پیشنهاد و ازدواج همین آقا که الان چند سال است در خانه‌اش دارم زندگی می‌کنم. هیچ بدی از او ندیدم، اما می‌ترسم. می‌ترسم یک روز اگر دعوایمان شود بگوید تو که بودی جز یک دختر فراریِ پاپتی و کارتن خواب که من نجاتت دادم!... همین برای من کافی است تا خودکشی کنم... بگذریم. اینها را گفتم که بدانید چرا تا به حال ازدواج نکرده‌ام!

اما اینکه چرا با اینکه شرایط خوبی داشتم سر از اینجا درآوردم برمی‌گردد به یک سال قبل. یک سال قبل، یک روز به آقا و مادرشان گفتم و رفتم منزل همان آقایی که میدان تجریش بود. همان که همسرش دانشجو بود و من یک شب مهمانشان بودم. بعد از آن ارتباطمان قطع نشده بود. چون آقا هم با آن خانواده دوست بودند. من بعد از ظهر رفتم آنجا برای احوالپرسی و شام هم ماندم، ساعت حدود ده شب بود که خواستم برگردم، آقا و همسرشان اصرار کردند برایم آژانس بگیرند، اما راستش من از شب‌ها از ماشین‌های شخصی به شدت می‌ترسم. یعنی اصلاً سوار نمی‌شوم. برای همین هم قبول نکردم و گفتم با موتور می‌روم (!) به نظر من موتور امنیتش بیشتر است. حداقل کسی آدم را نمی‌دزدد (!) آمدم سر میدان و از قضا یک موتور هم ایستاد و من مقصدم را گفتم و او هم گفت سوار شو. موتور که حرکت کرد، کمی پایین‌تر ایست بازرسی بود و مأمورها، ما را نگه داشتند. بعد هم پیاده‌مان کردند و پرسیدند چه نسبتی داریم؟ من گفتم مسافرم، آن بنده خدا هم گفت مسافر است، اما آنها قبول نکردند و گفتند باید برویم پاسگاه. هم صاحب

موتوری عصبانی شد و هم من، با مامورها درگیر شدیم، همین باعث شد تا با ما برخورد کنند و بعد هم ما را فرستادند پاسگاه. من هر چه گفتم او را نمی‌شناسم و حتی نمی‌دانم اسمش چیست؟ کسی باورش نشد. فکر کردند دروغ می‌گویم. گفتم اصلاً حرف نمی‌زنم تا بروم پیش قاضی. شما هم هر چه دلتان می‌خواهد بنویسید. من نمی‌دانم آنها چه نوشتند و من چه چیز را امضا کردم و انگشت زدم! که روز بعد وقتی رفتیم نزد قاضی، حرف‌هایم را باور نکرد و مرا فرستاد زندان! سه هفته بعد دوباره رفتم دادگاه. سه سال حبس و دوسال تبعید از دادگاه حکم دادند. گفتم آخر به چه جرمی؟! چون از ماشین می‌ترسیدم و سوار موتور شدم؟ به هر حال سه سال حبس و دوسال تبعید بعد از اعتراض به دو سال حبس تبدیل شد. فقط چون سواد نداشتم، چون بلد نبودم همان موقع که مامورها ما را نگه داشتند به آقا زنگ بزنم و بگویم چه اتفاقی افتاده، فقط چون زور بازو ندارم اما تلخ زبانم. چون به مامورها فحاشی کردم. سر قاضی داد و هوار کردم. فکر کردم اینجوری می‌توانم ثابت کنم که من خلافی نکردم. من حتی از قاضی خواستم مرا به پزشکی قانونی بفرستد تا مطمئن شود من هیچ خلافی نکرده‌ام، اما قبول نکرد. به هر حال مرا فرستادند اینجا. الان یک سال است اینجا هستم. اینجا کارگر بند هستم. کار می‌کنم، از نظافت تا بردن و آوردن غذا، من اگر کار نکنم دیوانه می‌شوم. دوست ندارم بنشینم پای حرف‌های این آدم‌ها. هر کدام یک جرمی کرده‌اند، یکی قاتل است، یکی دزد، یکی موادی، یکی شاکی خصوصی دارد، خدا را شکر که من درگیر مشکلات اینجوری نیستم. الان هم آقا دنبال کارم هست که برایم وثیقه بگذارد و بروم بیرون. راستش اینجا خیلی چیزها را متوجه شدم. باید زندگی‌ام را عوض کنم. به هر حال تا آخر عمر نمی‌توانم این جور زندگی کنم. من حتی یک بار تصمیم گرفتم برگردم. با مادرم تماس گرفتم، اما او گفت مرا نمی‌شناسد. قبول دارم من با فرارم آنها را سرشکسته کردم، اما تعجبم از این بود که مادرم حتی از شنیدن صدایم هم خوشحال نشد. گاهی فکر می‌کنم همان بهتر که فرار کردم. اگر مانده بودم و ازدواج می‌کردم، بچه‌ام چه داشت؟ یک مادر بیمار، یک مادربزرگ بی‌احساس و یک پدربزرگ معتاد و الکلی و یک دایی زندانی. می‌خواهم زندگی‌ام را عوض کنم تا اگر ازدواج کردم، اگر چیز خوبی برای بچه‌ام نداشتم، حداقل باعث سرافکندگی‌اش هم نباشم. ■

سخن چین هرگز جز به دروغ لب نمی‌گشاید

• بزرگمهر

در پرانتز:

(این مددجوی جوان که البته نتوانستم حرف‌هایش را حداقل در مورد نوع جرم و مجازاتی که برایش تعیین شده بود چندان باورپذیر بدانم، قبل از هر چیز، قربانی مشکلات عدیده خانواده‌اش شد. قطعاً رسیدگی به مشکلات و مسائل دوازده فرزند، کار آسانی برای هیچ کس نیست. حال اگر بین این دوازده فرزند، یکی هم درگیر بیماری آن هم از نوع جسمی و روحی هم باشد، طبعاً و قطعاً به زمان و توجه بیش از اندازه نیاز دارد و این دقیقاً همان چیزی است که در خانواده‌ای با جمعیت بیشتر از یک تیم فوتبال، اصلاً امکان‌پذیر نخواهد بود. عدم توجه کافی و لازم و در پی آن سرخوردگی و احساس طردشدگی و اضافه بودن باعث شد تا مددجوی ما، محیط خانواده را آنقدر غیرقابل تحمل احساس کند که دست به فرار بزند. اما فرار هرگز نتوانسته راه مناسبی برای حل مشکلات باشد. او توانست از بی‌مهری مادرش، مستی و اعتیاد پدر و برادرش بگریزد. اما پیش‌بینی نمی‌کرد بعد از فرار ممکن است چه مشکلاتی برایش به وجود بیاید. البته خوش‌شانس بود که در مسیر افراد فاسدی قرار نگرفت و به قول خودش بعد از سال‌ها فرار، عفتش را حفظ کرده، وگرنه چه بسیار دخترانی که بعد از فرار، گرفتار باندهای کثیف فساد و فحشا شده و نهایت بعد از مدتی جنازه بی‌نام و نشانشان در بیابان‌ها پیدا شده. به هر حال او که اکنون تصمیم گرفته تا آخر عمر، به خانه‌اش و نزد خانواده‌اش بازنگردد، راهی ندارد جز آنکه یک زندگی سالم و عادی را شروع کند، زندگی که حداقل امنیت و آرامش خاطر و آینده‌اش در آن تعریف شده و معنا دارد. زندگی که حداقل بتواند بعدها بگوید اگر فرار کرد، سرانجامش تلخ و شوم و بد نشد.)

زندگی که نگاه مرا به دنیا تغییر داد

کیانا نصرت‌زاده



چند سال پیش علی زندگی‌اش را به کلی تغییر داد. همراه همسر و بچه‌هایش به روستایی در نزدیکی شهرمان رفت، خانه‌ای ساخت و در آن روستا شروع کار کرد...

بین همه دوستانم فقط علی بود که همیشه و در همه حال کنارم بود. از همان وقتی که از مدرسه برگشتیم و صدای شیون مادرم بلند بود و مردها با لباس سیاه دم در ایستاده بودند، علی بود که پشتم را گرفت تا زانو خم نکنم. سیزده سال داشتم که خبر شهادت پدرم زندگی ما را ناگهان تغییر داد.

من تنها پسر خانواده بودم و خواهرهای شش ساله و ده ساله‌ام هنوز نمی‌دانستند دنیا چه جای عجیبی است و چشم‌هایشان بعد از پدرم به من و مادرم دوخته شده بود.

هنوز برای مرد خانه شدن خیلی کوچک بودم و هر کس می‌رسید دستی روی شانه‌ام می‌گذاشت و می‌گفت باید به پدرم افتخار کنم و از حالا مرد خانه من هستم...

اگر علی نبود نمی‌دانم چه به سرم می‌آمد. او از من زودتر بزرگ می‌شد. نمی‌دانم چرا ولی هیشه عاقل‌تر و بالغ‌تر بود. وقتی پدرم دیگر از جبهه برنگشت علی حس کرد باید مرا مثل یک برادر حمایت کند.

در تمام روزهای سخت کنارم بود. مشکلات خانه ما مشکلات او هم بود. پدر و مادرش هم به او اجازه می‌دادند تا وقت بیشتری را با من بگذراند.

حالا ما خانواده شهید بودیم. رفتار و کردارمان زیر نظر همه بود. به هر مناسبتی ما را دعوت می‌کردند و از شهامت‌های پدرم می‌گفتند. علی با ما نبود ولی من هیشه همه چیز را مو به مو برایش تعریف می‌کردم. انگار همین حرف‌ها بود که داشت شخصیت علی را تغییر می‌داد و من کمتر تاثیر می‌گرفتم.

به من می‌گفتند باید خوب درس بخوانم تا آرزوهای پدرم را برآورده کنم. گفتند باید بچه مودب و بانزاکتی باشم تا لیاقت فرزند شهید بودن را داشته باشم. ولی برای علی پدرم آدم دیگری بود. از رشادت‌ها و شهامت‌هایش خیلی چیزها یاد می‌گرفت.

بزرگتر که شدیم راه زندگی ما از هم جدا شد. من دانشگاه تهران قبول شدم و علی در شهر خودمان به ادامه تحصیل پرداخت. در نبود من مثل یک پسر دلسوز مراقب مادرم بود و حتی مثل یک برادر از خواهرهایم حمایت می‌کرد. مادرم همیشه می‌گفت جای پسرم را به خوبی پر می‌کند.

من در رشته مهندسی صنایع فارغ التحصیل و در یکی از ارگان‌های نظامی استخدام شدم. خواهرهایم ازدواج کردند. علی در بخش فرهنگی مشغول به کار شد. پروژه تدوین خاطرات شهدای شهرمان را به عهده داشت. سال‌ها وقت خودش را صرف این کار کرد. بعدها به تهران منتقل شد و در ثبت آثار دفاع مقدس کمک‌های شایانی کرد.

او عاشق کارش بود... پدرم را از من بهتر می‌شناخت. وجه‌های مختلف جنگ را به خوبی بررسی کرده بود. به خانواده‌های شهدا سر می‌زد و به آنها کمک‌های عجیب و غریبی می‌کرد. همیشه به من می‌گفت شهادت پدرم راه زندگی او را تغییر داد. تغییری که من از آن عقب افتاده بودم و یک وقت‌هایی به او غبطه می‌خوردم.

تا این که چند سال پیش علی زندگی‌اش را به کلی تغییر داد. همراه همسر و بچه‌هایش به روستایی در نزدیکی شهرمان رفت، خانه‌ای ساخت و در آن روستا شروع کار کرد. روستا با حضور آنها رونق پیدا کرد. همسرش به دخترهای ده درس می‌داد و دیگر لازم نبود برای درس خواندن در دبیرستان به شهر بروند. علی راه‌های نوین کشاورزی را ابداع کرد و رونقی به کار کشاورزان آن منطقه داد... در حالی که من حسابی شهرنشین شده و سخت درگیر مدرسه و امکانات بهتر برای بچه‌هایم بودم، علی رفته بود به دور از این غوغاها زندگی ساده‌ای را از سر گرفته بود. خودش و همسرش به آن روستا حال و هوایی داده بودند. خیلی وقت‌ها به او سر می‌زدم تا اینکه یک روز همسرش به من تلفن کرد و سراسیمه از بیماری علی گفت. خودم را رساندم بیمارستان. دکتر گفت سخت‌ترین نوع سرطان را گرفته و فرصتی برایش نمانده جز یکی دو هفته که با همه عزیزانش خداحافظی کند.

در مراسم خاکسپاری‌اش همه آمده بودند؛ روستاییان، اساتید دانشگاه، خانواده‌های شهدا و... من در حیرت بودم که عمر کوتاهش چقدر عمیق و مفید و تاثیر گذار بوده...

بعد از فوت علی انگار تازه پدرم را از دست دادم. تازه فهمیدم او بود که همه این سال‌ها از پشت مرا محکم گرفته بود تا با صلابت بایستم.

در نبودش همه زندگی من تغییر کرد. در نبودش من آدم دیگری شدم و دیگر نمی‌توانم مثل سابق زندگی کنم.

تازه دارم تاثیر شهادت پدرم را روی زندگی او عمیق درک می‌کنم و زندگی علی به شکل غریبی دارد نگاه مرا به دنیا تغییر می‌دهد. یک وقت‌هایی بعضی از آدم‌ها آنقدر رد پای عمیقی از خود برجای می‌گذارند که انگار هرگز نمی‌میرند. مثل پدرم، مثل علی...

از: ا.ح.درّی

اسلام و سفارش به تولید و قناعت در مصرف

مقدمه: در فرهنگ اسلام عزیز یکی از اصولی که می تواند پایه های یک کشور را استوار و چرخ های اقتصادی آن را پویا نگه دارد، سفارش به تولید و استفاده حداکثری از تمام ظرفیت های موجود در جامعه است. از طرفی دیگر در قلمرو روایات نقل شده از ائمه (ع) قناعت در مصرف نیز از دیگر مولفه های پویایی و سرزندگی جامعه محسوب می شود. در این مختصر ما به این دو مولفه مهم می پردازیم:

سفارش به تولید و بهره وری

خداوند در قرآن کریم می فرماید: "**در اختیار شما نعمت هایی قرار داده ایم تا از آن استفاده و بهره حلال برده و شکر آن را به جا آورید.**" نکته ای که تمام مفسران قرآنی در تفسیر این آیه اجماع دارند و هیچ گونه اختلافی در آن ندارند این است که منظور از شکر نعمت در آیه فوق این است که آن نعمت را درست و بجا و در جهت کسب رضای خداوند استفاده کنیم، در غیر این صورت آن نعمت ضایع و فاسد می شود.

امیرالمومنین (ع) در این باره می فرمایند: "نعمت هر چند اندک را درست و بجا مصرف دارید تا از ضایع شدن آن جلوگیری شود." اگر با کمی تامل به پیرامون خود بیاندیشیم متوجه می شویم که چه نعمت های بزرگی در اختیار داریم، اما با بی توجهی از کنار آنها عبور می کنیم. در حالی که بر طبق متون روایی هر کدام از این نعمت ها می تواند فرصتی باشد برای استفاده بهینه و رسیدن به قرب الهی. برای نمونه خداوند در قرآن کریم به نعمت پراهمیت زمین اشاره می کند و می فرماید: "**برای آسایش شما زمینی خلق کرده ایم که در آن بیاندیشید و روزی خود را در آن تحصیل کنید، باشد که به درگاه خداوند شکرگزار باشید.**" با توجه به این آیه کریمه منظور از شکر خداوند همان بهره وری و درست استفاده کردن از منافع حاصله از زمین برای خدمت به خود و دیگران است. امیرالمومنین (ع) چه زیبا می فرماید که: "جامعه ای که در آن آب فراوان و زمین های حاصلخیز وجود داشته باشد، اما نتواند از آنها بهره ببرد نعمت های خداوندی را ضایع کرده چرا که خداوند با وجود این چنین امکاناتی که در اختیار انسان ها قرار داده است هرگز تنگدستی و فقر را برای آنان نمی پذیرد."

آورده اند که امام باقر (ع) در زمین خود مشغول کار و برداشت محصول بودند. شخصی به ایشان گفت: آیا اجازه می دهید در برداشت محصول کمک کنم؟ آن حضرت در حالی که عرق بر پیشانی مبارکشان نشسته بود، فرمود: خیر، چرا که می خواهم خداوند مرا در حالی ببیند که نعمتش را ضایع نکرده ام، از آنها بهره می برم و آن را در جهت رضای او مصروف می دارم.

در نهج البلاغه می خوانیم که امیرالمومنین (ع) در مقابل مرد پرادعایی که در اصطلاح جانماز آب می کشید و پشت سر هم دنیا را مذمّت می کرد، فرمود: "اشتباه کردی؛ دنیا برای آنان که بیدارند و آگاه هستند سرمایه بزرگی است. دنیا تجارتخانه ای است که انسان سرمایه هایی را که از خدا گرفته است به گرانقیمت ترین صورت ممکن مجدداً به خداوند می فروشد. مرد سوال کننده گفت: چگونه به خداوندی که بی نیاز است و صاحب گنج های زمین و آسمان است، نعمت بفروشیم؟ امام در پاسخ فرمود: فروختن نعمت به خداوند یعنی آنکه آن نعمتی را که از طرف خداوندی در اختیار توست قدر بدانی و از ضایع کردن آن جلوگیری کنی و آن را در جهت رضای خداوند مصروف داری، خودم از دهان مبارک پیامبر خدا شنیدم که می فرمود: خداوند دوست دارد آثار نعمت را در چهره مومن ببیند.

آیت ا... جوادی آملی در تفسیر یکی از آیات قرآن می فرماید: خداوند از کسی که خود را مشغول به ثروت اندوزی می کند و در اصطلاح پول روی پول می گذارد و بهره ای برای دیگران ندارد بیزار است و عذاب سختی را به چنین افرادی وعده کرده است. اما اگر همین افراد برای تحصیل ثروت تلاش کنند تا از این طریق به منافعی برسند و در کنار آن به افزایش تولید و به وجود آوردن فرصت های شغلی و خدمت به مردم کمک کنند به آنها وعده و پاداش داده است. امام صادق(ع) می فرماید:

"**کسی که جمع آوری مال از راه حلال به منظور حفظ آبرو و ادای دِین و افزایش تولید را دوست نداشته باشد در آن مال برای او خیری نیست و آن شخص از نیکویی بهره ای نمی برد.**"

قناعت در مصرف

قناعت از کلمه "قناع" به معنی اکتفا کردن به مقدار مورد نیاز است و نه بیشتر از مصرف مورد نیاز و نه کمتر از آن. پیامبر اکرم (ص) در اهمیت رعایت قناعت می فرماید: عزت مومن بی نیازی او از مردم است و آزادی و سربلندی اش در قناعت در زندگی است. همچنین امیرالمومنین (ع) رعایت نکردن قناعت را موجب خارج شدن انسان از دین خدا می داند و می فرماید: "مانند افرادی مباش که چون گفته شود قناعت کنید به خدای خود بدبین شوند." با توجه به همه سخن ها و فرمایشاتی که از ائمه نقل شد، می توان نتیجه گرفت که لزوم رعایت قناعت فقط مربوط به افرادی نیست که احیاناً مشکل مالی دارند بلکه حتی افراد متمول نیز باید قناعت را سرلوحه زندگی خود قرار دهند، چرا که امیرالمومنین (ع) فرموده اند: "قناعت کنید تا آبرویتان حفظ شود، اگرچه اموال زیادی در اختیار دارید." در پایان می توان نتیجه گرفت که رابطه افزایش تولید و قناعت در مصرف یک رابطه بنیادین و کلیدی است که در صورت التزام به آن بسیاری از مشکلات اقتصادی یک جامعه حل خواهد شد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

"احکام صدقه"

۱- آیا کارمندان کمیته امداد می توانند علاوه بر حقوق ماهیانه و مزایای کارمندی، درصدی از پول صندوق های صدقه را به عنوان پاداش دریافت کنند؟ آیا جایز است مقداری از آن پول ها به افرادی داده شود که کارمند کمیته امداد نیستند؟

پرداخت مقداری از اموال به کارمندانی که حقوق ماهیانه از آن کمیته می گیرند، اشکال دارد و تا رضایت صاحبان اموال به این کار احراز نشده، جایز نیست، ولی دادن مقداری از آن پول ها به کسانی که در جمع آوری موجودی صندوق ها کمک می کنند به عنوان اجرت المثل کارشان اشکالی ندارد. به شرطی که برای جمع آوری و رساندن صدقات به افراد مستحق به کمک آنها نیاز باشد. بخصوص اگر ظاهر امر نشان دهد که صاحبان اموال راضی به این کار هستند.

۲- آیا دادن صدقات به گدایانی که به منازل مراجعه می کنند یا در خیابان ها می نشینند جایز است، یا اینکه بهتر است به یتیمان و مساکین داده شود و یا باریختن آنها در صندوق صدقات در اختیار کمیته امداد قرار گیرد؟

صدقات مستحبی بهتر است به فقیر عفیف و متدیّن داده شود و همچنین گذاشتن آن در اختیار کمیته امداد هر چند با ریختن در صندوق صدقات هم باشد، اشکال ندارد، ولی صدقات واجب باید توسط خود شخص و یا به وسیله وکیل او به فقرایی که مستحق هستند داده شود و در صورتی که انسان بداند که مسئولین کمیته امداد پول های صندوق ها را جمع آوری کرده و به فقرای مستحق می دهند، ریختن آن در صندوق های صدقات اشکال ندارد.

هیچ بنده ای ایمانش را کامل نمی کند مگر این که در او سه خصلت باشد: دین شناسی، تدبیر نیکو و شکیبایی ●امام رضا(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

درزندگی به آرامش رسیدم

به نرگس پیشنهاد ازدواج دادم... با دهان باز به من خیره شده بود. می‌گفت می‌فهمی چه می‌گویی؟ شاید حق با او بود. واقعاً داشتم کاری می‌کردم که مثل جنگ آخر الزمان بود. داشتم به نامزد سابق پسر خاله‌ام پیشنهاد ازدواج می‌دادم.

دو سال قبل وقتی در جشن نامزدی نرگس و حمید شرکت کردم هرگز فکر نمی‌کردم این دختر روزی همسر من شود، اما زندگی داستان‌های عجیبی دارد. همان روز وقتی دو خانواده داشتند با هم آشنا می‌شدند، متوجه شدم نرگس مترجمی زبان فرانسه خوانده. همان روزها ما داشتیم با یک شرکت فرانسوی قراردادهای مهمی می‌بستیم. به حمید پسر خاله‌ام گفتم برای نامزدش یک کار خوب دارم و او هم مشتاقانه پذیرفت. حمید خیلی اهل حساب و کتاب بود و می‌دانست یک حقوق بیشتر می‌تواند زندگی‌شان را بهتر جلو ببرد.

از هفته بعد نرگس در شرکت ما مشغول به کار شد. من کمتر او را می‌دیدم. کار من بیشتر سفر بود و مذاکره کردن، اما نرگس در بخش قراردادها کار می‌کرد و گاهی هم ثبت سفارش‌ها را به عهده داشت.

دورادور می‌شنیدم که نرگس کارش را خوب انجام می‌دهد. یک وقت‌هایی هم حمید می‌آمد شرکت و به من سری می‌زد. روحیه‌اش خوب نبود. غرغر می‌کرد که نرگس از آن زن‌هایی است که دلش نمی‌خواهد ریالی از پولش را در خانه شوهرش خرج کند. غر می‌زد که نرگس زن دلچسبی نیست و یک جورهایی پشیمان است که با او نامزد کرده. من هم کلاً اهل نصیحت کردن نبودم و در فامیل معروف بودم به اینکه گوش‌های شنوایی دارم و زبانی کم حرف. برای همین این ماجراها را به هیچ کس نمی‌گفتم. تا اینکه یک روز مادرم با تعجب به من گفت که نامزدی حمید و نرگس به هم خورده و من باید نرگس را اخراج کنم... از خبر اول تعجب نکردم ولی دستور دوم کمی تعجب آور بود. گفتم بستگی به خود نرگس دارد. تا زمانی که کارش را در شرکت خوب انجام بدهد، اخراجش نمی‌کنم.



این خبر مثل باد توی فامیل پیچید و بعد هم حمید بهم تلفن کرد و گفت حیف حقوقی که به این دختر می‌دهی. گفتم او نه کمتر و نه بیشتر از بقیه می‌گیرد. خاله‌ام برایم پیغام فرستاد که این دختر را همین امروز از شرکت بیرون کن... من ناخواسته وارد میدانی شده بودم که اصلاً میدان جنگ من نبود. نرگس را صدا زدم و به او گفتم از حالا دیگر فامیل نیستیم ولی به عنوان یک کارمند می‌تواند تا زمانی که کارش را خوب انجام می‌دهد در شرکت بماند. خودش هم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

زنی که هرگز مشابهش را نخواهم دید



از بیمارستان که بیرون آمد مستقیم رفت فرودگاه و سوار هواپیما شد و رفت شیراز... فکر کردم به خاطر بیماری‌اش ترجیح می‌دهد مدتی پیش خانواده‌اش باشد، اما تعجب کردم که چرا نمی‌خواست من همراهش باشم؟!... لیلا یک زن معمولی نبود.

در خانواده ما خیلی مورد تقبیح قرار می‌گرفت ولی هرگز جوابی نمی‌داد و رویه زندگی‌اش را عوض نمی‌کرد. یکی از مشخصه‌های عجیبش این بود که هرگز مشکلاتش با خانواده‌ام را بزرگ نمی‌کرد. حتی آنها را با من مطرح نمی‌کرد. این خصوصیتش برای همه تعجب آور بود. من همیشه دوستش داشتم، آنقدر که دلم نمی‌خواست او را در هیچ شرایطی از دست بدهم. حتی وقتی دکترها گفتند به خاطر بیماری ام اس نباید بچه دار شود باز برای من مهم نبود و می‌خواستم او در کنارم باشد. در این ده سالی که با هم زندگی کرده بودیم خیلی چیزها از او یاد گرفته بودم. همیشه به او می‌گفتم تو این همه تجربه و درک رو کی یاد گرفتی؟... و او با خنده‌ای معنادار می‌گفت وقتی که مجبور شدم جهشی از دوران کودکی‌ام بگذرم.

فوت ناگهانی مادرش و ازدواج مجدد پدرش او را ناگهانی بزرگ کرده بود. با ازدواجی که کرد چیزی از فشارهای زندگی‌اش کم نشد و همیشه تا آخر عمرم شرمنده‌اش می‌مانم...

مادرم فقط به خاطر زیبایی او انتخابش کرد و من اما از همان روزهای اول شیفته تفاوت‌های او با دیگر زن‌ها شدم. آرام و منطقی و سر به زیر و در عین حال قوی و قاطع بود و بی هیچ عقده‌ای تصمیمات زندگی‌اش را می‌گرفت.

سختکوش بود و به من یاد داد که زندگی شوخی بردار نیست و باید هر مشکلی را به شکل خودش حل کرد و هیچ وقت نباید میان بر زد یا مشکلی را دور زد.

من کنار لیلا بزرگ شدم در حالی که هشت سال از او بزرگتر بودم. آنقدر دوستش داشتم که مادرم می‌گفت این زن چیز خورت کرده ولی او نمی‌دانست نیازی به سحر و جادو نیست، آدم‌های قوی مثل مغناطیس همه را جذب می‌کنند.

سر و کله این بیماری نمی‌دانم از کجا پیدا شد، ولی

تعجب کرد. فکر می‌کرد باید جمع کند و برود، ولی من در زندگی‌ام یاد گرفته بودم مسائل را با هم قاطی نکنم. این را از پدرم آموخته بودم و به خوبی به این نصیحت عمل می‌کردم.

مدتی کدورت شدیدی بین خانواده‌ها وجود داشت اما به سه ماه نکشید که حمید با دختر دیگری نامزد کرد و همه نرگس را فراموش کردند. من هم دیگر ماجرا را تمام شده تلقی کردم. هفته به هفته نرگس را نمی‌دیدم. هر کدام از ما سرمان توی کار خودمان بود. یک سالی گذشته بود که کار ما با شرکت فرانسوی توسعه پیدا کرد و برای جلسات مذاکره از نرگس به عنوان مترجم استفاده می‌کردیم. تازه داشتم این دختر سختکوش را می‌شناختم. از شخصیت محکم و نجیبش خوشم می‌آمد. جوری رفتار می‌کرد که همه حد و مرزشان را با او می‌دانستند. کم کم راجع به مسائل مختلف سر صحبت باز شد. اینکه چرا با حمید نامزدی‌اش را به هم زد و بعد از آن چه تهمت‌هایی را شنیده...

دلم خیلی برایش سوخت. درست است که حمید پسر خاله‌ام بود، ولی می‌دانستم در کنار مشخصات مثبت، چه خصوصیات منفی هم دارد. دست خودش نبود ولی روی مسائل مالی خیلی ضعف داشت و اینکه نرگس حاضر نبود او را در منافع مالی‌اش شریک کند، مشکل ساز شده بود.

هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که روزی به نرگس پیشنهاد ازدواج بدهم. این کار می‌توانست عواقب زیادی داشته باشد و من دنبال دردسر نمی‌گشتم.

اولین بار پدرم بود که به من گفت نرگس می‌تواند همسر خوبی برای من باشد. به گفته‌های عجیب و غریب پدرم عادت داشتم ولی این یکی خیلی غیرعادی بود. زدم زیر خنده و بهش گفتم با این کار جنگ به پا می‌کنیم. پدرم با خونسردی گفت می‌ارزد... گفتم می‌توانم از ازدواج بی‌دردسرتری داشته باشم ولی پدرم که گویا مدت زیادی بود نرگس را زیر نظر داشت، فکر می‌کرد ما دو تا خیلی به درد هم می‌خوریم و می‌توانیم زوج خوبی باشیم.

بدون اینکه من متوجه شوم پدرم تغییراتی در شرکت ایجاد می‌کرد تا من با نرگس بیشتر در تماس باشم و او را بهتر بشناسم. حق با او بود. انگار این دختر را برای زندگی من ساخته بودند. کم حرف و سختکوش...بالاخره روزی رسید که حس کردم می‌توانم او را به عنوان اولین و آخرین زن زندگی انتخاب کنم. پیشنهادم آنقدر برایش شوک آور بود که یک هفته نیامد سر کار. برای مادرم هم همین طور و وقتی خبرش در خانواده پیچید، برای بقیه هم همین بود. حتی حمید که ازدواج کرده و در انتظار به دنیا آمدن بچه‌اش بود، بهم زنگ زد و از من پرسید: چرا نرگس را انتخاب کرده‌ام... به هر سختی که بود بالاخره با نرگس ازدواج کردم. حالا پنج سال می‌گذرد. کم کم همه به حضورش در خانواده عادت کردند. من هم در کنار او احساس آرامش می‌کنم. پا به پای من در شرکت کار می‌کند و کمترین گرفتاری‌ها را با هم داریم. مشکلات بزرگی را از سر گذرانده‌ایم ولی حالا به آرامش رسیده‌ایم.

از سه سال پیش علائمش را نشان داد. خودش می‌رفت دکتر و هرگز راجع به مشکلاتش با من حرف نمی‌زد. یک وقت‌هایی حس می‌کردم در راه رفتن مشکل دارد اما در جواب سوال‌های من می‌گفت بیماری تحت کنترل است... تا اینکه یک روز تلفن کرد و گفت در بیمارستان بستری شده و سه روز باید دارو تزریق کند. سراسیمه خودم را رساندم بیمارستان. تازه آنجا متوجه شدم که بیماری شدید به بدنش حمله‌ور شده و همانجا بود که دکتر رک و رو راست به من و لیلا گفت که هرگز نباید بچه‌دار شویم. این اولین باری بود که در صورت لیلا ناامیدی و غم را حس کردم. خواستم دلداری‌اش بدهم ولی می‌دانستم از این کار متنفر است... بعد از مرخص شدن از من خواست او را ببرم فرودگاه... گفتم چند روزی استراحت کن بعد با هم می‌رویم... اما قبول نکرد. گفت آب و هوای شیراز و مهربانی و توجه عمه‌هایش حالش را بهتر می‌کند.

یک هفته از رفتنش می‌گذشت که پای تلفن برای اولین بار موضوع جدایی و طلاق را مطرح کرد. گفتم نه، هرگز.... گفت دلش نمی‌خواهد به تهران برگردد. گفت آرامشش در شیراز خیلی بیشتر است و ترجیح می‌دهد به زندگی با من خاتمه بدهد.

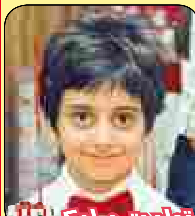
باورش برایم سخت بود. روز بعد مرخصی گرفتم و رفتم شیراز. تازه متوجه شدم لیلا به همه چیز فکر کرده و من دیر رسیده‌ام. طبقه همکف خانه عمه‌اش را برای زندگی انتخاب کرده بود. توی محله هم آگهی داده بود که در خانه تدریس زبان می‌کند. کلاس ورزش ثبت نام کرده و عملاً همه چیز را برای یک زندگی تنها تدارک دیده بود. خیلی اصرار کردم ولی او دلایل زیادی داشت. می‌گفت همین که دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود حس بدی به او می‌دهد و نمی‌خواهد این شانس را از من بگیرد. می‌گفت زندگی در تهران و کنار خانواده من پر تنش است و تنش و اضطراب، بدترین سم برای این بیماری است.

چه می‌توانستم بگویم؟ می‌دیدم به من هیچ احتیاجی ندارد و این من هستم که همه وجودم محتاج او بود. ناامید به تهران برگشتم. شش ماه با هم تلفنی صحبت کردیم تا بالاخره مجبور شدم به این جدایی تن بدهم. اما از او قول گرفتم که به عنوان یک دوست همیشه روی من حساب کند. حکم طلاق صادر شده ولی هنوز نمی‌توانم راضی شوم که اسم لیلا از شناسنامه‌ام خط بخورد. نمی‌دانید بدون او چقدر ضعیف و ناتوان هستم. بعضی‌ها دلداری‌ام می‌دهند و حرف‌های مضحکی می‌زنند مثلاً اینکه برای من زن زیاد است و می‌توانم همه چیز را از نو شروع کنم، ولی کسی نمی‌داند که زنی مثل لیلا دیگر هرگز در زندگی من پا نخواهد گذاشت.

شکوفه‌های زندگی



هیوا بهرامی

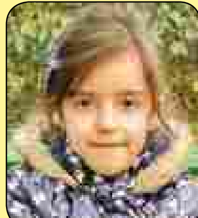


رادین تارخ


زهرا ابراهیم‌زاده

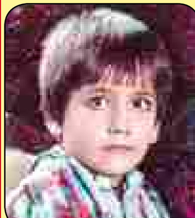


محمدامین افشار

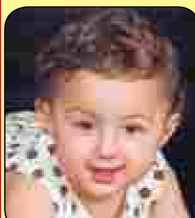

عاطفه اکبری


محیا گروسی

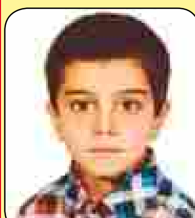

نیلوفر داودی


محمدرضا داودی


امیر رضا عیسی زاده


هانا قرخانی


سحرناز نویدی


متین نویدی


امیر یاسین ندری


امیر حسین صفری‌نژاد

زمانی که قلب، لب به سخن می‌گشاید شایستهٔ نیست که خرده بگیرد • میلان کوندرا

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل
مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



۲۰

عبور از گذرگاه‌های مرگبار

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل و دوستانش بعد از اینکه آخرین غرامت خود را در اسکندریه پرداختند، برای اینکه بیشتر از این متضرر نشوند، مسیر خود را به سوی قاهره در پیش گرفتند و در کمال ناباوری، قاهره را متفاوت از دیگر شهرهای آفریقای شمالی یافتند. آنها بعد از مدتی طولانی که در چادر زندگی کرده بودند، توانستند در هتلی مناسب و راحت اتاق بگیرند. زیبایی‌های قاهره بخصوص زنان دلفریبش، یکی از اعضای گروه را از خود بیخود کرد. آقای ایکس برای نشان دادن دلبستگی خود به یکی از خدمه هتل کوشش بسیاری کرد ولی سوء تفاهم ناشی از ناهمزبانی، کم مانده بود کار دست او بدهد و باز هم آنها را گرفتار کند. در ادامه برای گشت و گذار و گرفتن چند عکس برای اسپانسرها راهی اهرام اطراف شهر شدند...

شتری به نام نوشابه

گشت و گذار در قاهره بدون دیدن آثار و نشانه‌هایی از پلیس غیر ممکن بود. به هر جا که قدم می‌گذاشتیم، یا اردوگاه ارتش را می‌دیدیم یا انبار مهمات یا همه در حال گفت و گو درباره سیاست و وضعیت زندگی بودند. روی تمام پل‌های شهر و کارخانه‌ها علامت "عکسبرداری ممنوع" به چشم می‌خورد. وقتی نامه‌هایمان را برای پست کردن به اداره پست امریکن اکسپرس بردیم، یکی از کارمندها مشغول باز کردن تمام آنها شد و دو سه تای دیگر مشغول خواندن و سانسور کردن آنها. تا زمانی که همه نامه‌ها به مهر "سانسور شده" مزین نشدند، کارمندان اداره پست از کار دست نکشیدند. وقتی هم که وارد هتل کنتیننتال شده بودیم بعد از پر کردن فرم‌های مخصوص، گذرنامه‌های ما را چند روز ضبط کردند تا ماموران پلیس مخفی قاهره کار خود را انجام دهند. آنها تمام نگاتیوهای ما را هم توقیف کرده و آن را به آزمایشگاه بازبینی عکس فرستاده بودند. در کمال تأسف وقتی آنها را به ما پس دادند، به طرز ماهرانه‌ای نگاتیوهایی را که فقر و گرفتاری مردمان مصر را نشان می‌داد، پاک کرده بودند ضمناً برای آن عکس‌های به قول خودشان ممنوعه، ما را جریمه مالی هم کردند.

به نظر من، نمی‌توانی مصر را دوست نداشته باشی وقتی مردمی مثل "لامی" دارد. "لامی ابراهیم غانم" بهترین، جذاب‌ترین، هنرمندترین و خلاصه سینمایی‌ترین شتربانی است که در تمام عمرم دیده‌ام. خودش هم این را تأیید می‌کند.

یک روز بعد از ظهر من و استیونز برای اکتشاف محل‌های جذاب و البته غیر ممنوعه برای عکس‌هایی که قولش را به اسپانسرها داده بودیم و در واقع مأموریت ما بود در این سفر، راهی اطراف شهر و بازدید از اهرام شدیم. همان طور که به دور و اطرافمان نگاه می‌کردیم، یک مرد گوشتالو سریع به ما نزدیک شد. آن مرد عرب که لبخند زیبایی هم بر لب داشت، با خوشرویی خودش را به ما معرفی کرد و بعد با شترش دور ما جست و خیز کرد و دایره‌وار چرخ زد. او همان طور که دور ما می‌گشت، از خودش و شترش تعریف می‌کرد. شترش را "کانادادرای" معرفی کرد و گفت: تا حالا همچین شتری دیده بودین؟ سپس بارها اسم شترش را تکرار کرد و هر بار چنان با هیجان شتر را معرفی می‌کرد که استیونز هم مشتاق شده بود مثل او تلفظ کند. شتربان با ذوق ادامه داد: **من چهل ساله که اینجا برای توریست‌ها کار می‌کنم. این شغل از پدرِ پدرم به من رسیده و من عاشقشم. فکر کردین کم آدمی هستم؟** هر بار که یه کله گنده وارد این کشور میشه، دولتی‌ها فوراً می‌فرستنش پیش من و از من می‌خوان اونا رو بگردونم. کانادادرای، از همه شترها تند و تیزتره و از هر برّه‌ای آروم‌تر و مهربون‌تره. می‌خواین امتحان کنین؟ هیچ می‌دونین که چرچیل روی این شتر نشسته؟ درسته که یه کم پیر شده اما از جذبه نیفتاده و حرف نداره! حتی روزولت گفته این بهترین شتریه که تو عمرش دیده. اگه بخواین می‌تونم اجازه بدم از من، شتر عزیزم و این اهرام عکس بگیرین. همه میگن من فوتوژنیک هستم."

ابراهیم غانم همچنان حرف می‌زد و از خودش تعریف می‌کرد. به نظرم مرد جالبی بود. همین طور که سرگرم حرف زدن با غانم بودیم، چند شتربان دیگر هم به ما نزدیک شدند. آنها هم می‌خواستند به نوعی از دو مسافر خارجی بهره‌ای ببرند برای همین حق داشتند که بازار گرمی کنند. اما کانادادرای و صاحبش چیز دیگری بودند. ابراهیم غانم که ادعا می‌کرد خودش و شترش در ۴۰ فیلم سینمایی و چندین سریال بازی کرده‌اند، وقتی فهمید که ما باید برای اسپانسرهایمان عکس‌های خوبی تهیه کنیم، با شادمانی از من و استیونز خواست تا فردا صبح به او زمان بدهیم. غانم همچنین قول داد و تاکید کرد که نگران هیچ چیز نباشیم و همه کارها را به خودش بسپاریم.

من و استیونز که از این مرد جذاب خوشمان آمده بود و فریفته‌اش شده بودیم، از او و شترش خداحافظی کردیم. قرار شد فردا صبح دوباره او را در همان محل ببینیم.



نامه‌هایی که به مُهر سانسور شده مزین شده بودند



به هر کجا که قدم می‌گذاشتیم، یا اردوگاه ارتش بود یا انبار مهمات

مرزبانان مصری گفتند باید یک سال صبر کنید تا اسرائیل را نابود کنیم، بعد از مرز بگذرید و به اردن بروید!

دستمزد عجیب

صبح فردا سرِ قرار حاضر شدیم. ابراهیم غانم با برادرش آمده بود، همراه با دو شتر، سه سگ و مقدار زیادی خرت و پرت که می گفت برای درست کردن صحنه عکاسی آورده است. او درست مثل یک کارگردان این طرف و آن طرف می رفت، صحنه را مرتب می کرد، جای شترش را با سگ ها عوض می کرد و به برادرش دستورهایی می داد. زاویه تابش خورشید را کنترل می کرد، لباس های من و استیونز را مرتب می کرد. **ویلی** هم با ما آمده بود تا این مرد جالب و شترش را از نزدیک ببیند. ابراهیم غانم به معنای واقعی یک تهیه کننده، کارگردان، مدیر تولید یا بهتر است بگویم همه کاره بود. او درست مثل یک آهن ربا ما را جذب کرده بود.

عکس های جالبی گرفتیم که واقعاً ما و اسپانسرها را راضی می کرد اما هر کاری که کردیم، شتربان مهربان و جذاب حاضر نشد پولی از ما بگیرد. او بعد از چند ساعت عکاسی، ما را برای صرف چای و کیک به خانه اش دعوت کرد. با اشتیاق دعوتش را پذیرفتیم و دنبالش رفتیم. دیوار خانه ابراهیم غانم پر بود از عکس آدم های معروف در کنار خودش و کانادادرای. در تمام آن عکس ها، لبخندِ مرد عرب واقعاً جذاب و دلنشین بود. او با افتخار و غرور بسیار نامه هایی را نشان ما داد که بازدید کننده ها از اهرام، بعد از بازگشت به شهرشان برای او نوشته بودند و تعریف ها کرده بودند. ابراهیم غانم که بارها نامه ها را خوانده بود و تقریباً از بر بود، بار دیگر بخش های جذاب آن را برای ما خواند. وقت خداحافظی واقعاً دلمان گرفته بود. ابراهیم غانم از ما خواست در عوضِ همه لطف هایی که به گروه ما کرده، برای شفای تنها فرزندش دعا کنیم. پسرش با ضعف جسمی متولد شده بود و مشکلش با بالا رفتن سن بیشتر شده بود و آن روزها فلج بود. ابراهیم غانم همچنین از ما خواست به هر شهر و کشوری که می رویم برای برقراری صلح کوشش کنیم و حتماً برای او هم نامه بنویسیم.

هنگام خداحافظی، اشک از چشم های ابراهیم غانم جاری شده بود. ما هم به گریه افتاده بودیم. هنوز هم می گویم، در تمام سرزمین مصر، آدمی به خوبی و مهربانی و باحالی ابرآهیم غانم ندیدم. برایش آرزوهای خوب و قشنگ کردیم و از او جدا شدیم.

ایست عبور ممنوع

وقت آن رسیده بود که به جاده برگردیم. ماشین ها سرویس شده بودند، به همه نامه ها جواب داده بودیم، عکس های خوبی گرفته بودیم که چشم اسپانسرها را خیره می کرد و دهان آنها را می بست، غذا و آب به اندازه کافی بار کرده بودیم و از همه مهم تر، بچه ها همه قبراق و سرحال آماده ادامه سفر بودند. فقط در این بین حال آقای ایکس چندان تعریفی نداشت اما مطمئن بودیم در شهری دیگر تا چشمش به زیبارویی دیگر بیفتد، غم عاشقی از یادش خواهد رفت و بار دیگر باید به او بفهمانیم که مراقب باشد ندانستن زبان، سوءتفاهم و دردسر درست نکند! این دوست ما قلبش ضعیف بود و زود عاشق می شد.

پیش به سوی بیابان های خاورمیانه

در گرمایی طاقت فرسا گرفتار بودیم. اطمینان داشتم، هُرم گرمای بیابان های آن منطقه عشق افلاطونی را از سر ایکس می اندازد. ما با خاطراتی از آنجا رفتیم: خداحافظی داغ و جانانه ای با مدیترانه باشکوه، عشق آقای ایکس با زن زیبای قاهره، دیدار با دوره گردهای عجیب و غریب اسکندریه که به کوچه های افسانه ها می مانست، و سلام و وداع خوبی که با ابراهیم غانم نازنین داشتیم.

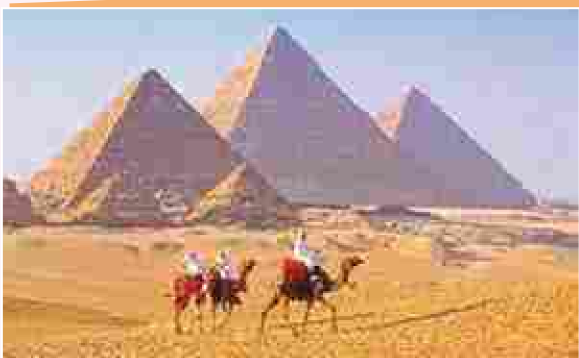
تصمیم گرفته بودیم برخلاف هشدارهایی که به ما شده بود، از آنجا صاف به سوی بیابان عربی برویم و از آنجا از کانال سوئز میانبر بزنیم و از صحرای سینا، راه اُردن را در پیش بگیریم. به ما گفته بودند این مسیر ممنوع و خطرناک است اما من همیشه عاشق سفر آن هم در مسیرهای خطرناک و ممنوع بودم. هنوز نیمی از مسیر تا کانال مانده بود که دیدیم تانک ها و سربازان مصری همه جا را محاصره کرده اند. حرفِ آنها یک کلام بود و هیچ ماده و تبصره ای هم برای هیچ کس (چه برسد برای چند خارجی) نداشت: ما اجازه نداشتیم از کانال سوئز رد شویم همچنین عبور و مرور از صحرای سینا هم تا مدت زمانی نامعلوم، ممنوع بود. درهای ورودی ما به آسیای میانه را بسته بودند. مجبور بودیم بار دیگر به قاهره باز گردیم و مسیر دیگری را برای سفرمان انتخاب کنیم. یا اینکه از مقامات آنجا برای رفتن به اردن اجازه عبور و رانندگی بگیریم. به قاهره برگشتیم و به نتیجه ای نرسیدیم. جواب همان چیزی بود که قبلاً شنیده بودیم: سالِ دیگر! هر چه اصرار کردیم، فایده ای نداشت. می گفتند بروید و یک سال دیگر برگردید. در آن روز دیگر اسرائیلی وجود نخواهد داشت!

ماموران برای ما توضیح دادند که تنها یک راه برای ادامه سفر وجود دارد: از راه مدیترانه و با کشتی به راهمان ادامه بدهیم و خودمان را در لبنان به بیروت برسانیم. ولی از کجا می توانستیم کشتی پیدا کنیم؟ بدون شک اسکندریه!

ادامه دارد


شتر معروف به کانادادرای در کنار صاحبش لامی ابراهیم غانم (سمت راست) که می گفت چرچیل هم روی این شتر نشسته است و در ۴۰ فیلم و سریال او و شترش نقش داشته‌اند همراه ویلی و دو مرد عرب دیگر


اداره پست قاهره که همه نامه‌ها را باز می کردند و از دست آنها خلاصی نداشتیم


یکی از عکس هایی که ابراهیم غانم به ما نشان داد

در جوانی خیلی شجاعیم، اما وقتی مبارزه را می آموزیم، دیگر شجاعت نداریم ● پائولو کوئیلو

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

زهرا موسوی راد ـ تهران

تا ابد کنار تو می‌مانم

"تا ابد کنار تو می‌مانم" نوشته "زهرا موسوی راد" پیرامون مضمون و موضوع عشق و دلدادگی و تعارض پدیدارهایی ذهنی چون عاطفه، دلباختگی و شور زندگی و تاریکی‌های تردید در حیطه سرد اندیشه‌های تحمیلی، بر قلم رانده شده است. نقطه قوت این داستان بازمی‌گردد به ضرباهنگ تند روایت و نمودار نمایشی و گیرای آن... به هر حال، "تا ابد کنار تو می‌مانم" نشانه‌هایی چشمگیر از قریحه نیرومند "زهرا موسوی راد" در گستره داستان نویسی دارد.

چند روزی گذشته بود که از بهروز بی‌خبر بودم. نمی‌دانستم کجاست و چه کار می‌کند. جواب تلفن‌هایم را نمی‌داد. سر کلاس هم یک هفته‌ای می‌شد که حاضر نبود. هر بار که تماس می‌گرفتم شنیدن این جمله ذهنم را بیشتر آشفته می‌کرد:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد."

دلم برایش تنگ شده بود. عروسی دخترخاله‌ام بود و همه خوشحال و در گیر آماده شدن برای مراسم بودند، اما من فقط سعی می‌کردم غم و غصه و دلتنگی‌ام را پنهان کنم.

مهمانی خیلی زود تمام شد. نفهمیدم زمان چگونه گذشت. محل "**سرو**" شام مختلط بود. همه دور میزها برای خوردن شام جمع شده بودند. نگاهی به گوشی‌ام انداختم با این خیال که شاید تماس گرفته باشد، اما هیچ پیام و تماسی نداشتم. قلبم از نگرانی می‌لرزید. آرزو کردم که ای کاش خبری از او به من می‌رسید. چشمم را به گل‌های رومیزی دوخته بودم. مادرش مقابل ما روی میز جلویی نشسته بود. از خانواده ثروتمندی بودند. مادر بهروز مغرور بود و خودخواه و متکبر. موقعی هم که برای احوالپرسی سراغش رفتم، خیلی سرد برخورد کرده بود. سرد تر و خشک‌تر از همیشه.

برای کشیدن غذا بلند شدم و به سمت میز غذا رفتم. هیچ میلی به غذا نداشتم اما برای حفظ ظاهر مجبور بودم. تکه‌ای کباب داخل بشقاب گذاشتم. به اطراف توجه نداشتم اما دیدن دست و ساعت مردانه‌ای نظرم را جلب کرد. توان فکر کردن نداشتم که کجا آن را دیده‌ام. سرم را از روی میز بلند کردم، چشمانم در چشمانش گره خورد. بعد از چند روز بی‌خبری این اولین ملاقات ما بود. اینجا، وسط مجلس عروسی، دور میز... متوجه خشک شدن دستانم شدم. سریع خودم را جمع و جور کردم و به سمت میز برگشتم. دستانم یخ زده و بی‌حس شده بود.

بعد از دقایقی آمد و کنار مادرش نشست. هیچ کس با مادرش میانه خوبی نداشت و آنها انگار دور میز جدا و تنها بودند. روبروی من نشسته بود. سعی کردم بی‌تفاوت باشم و نگاهش نکنم. بی‌توجه به او برای خودم نوشیدنی ریختم و کمی از آن را سر کشیدم. ناگهان دوباره نگاهم با نگاهش گره خورد. می‌خواستم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم اما انگار موفق نبودم. او هم خسته به نظر می‌رسید. ته ریشش بلند شده بود، و با این که سعی داشت خودش را سرحال نشان دهد اما او هم موفق به این کار نبود.

چرا حال و روزش این طور شده بود؟ نمی‌دانستم.

شکلات تلخ

"شکلات تلخ" نوشته "محمد قمری" نویسنده خوش قریحه، داستانی است خاص که در قلمرو نوگرایی ریشه دار، شکل و ساخت گرفته است. شاعرانگی پنهان، اندوه کم و بیش کتمان شده و ایجاز در روایت از ویژگی‌های چشم افسا و تفکربرانگیز این داستان تاویل‌پذیر است. از "محمد قمری" که دانش آموخته کارشناسی اقتصاد است، طی چند سال گذشته داستان‌هایی گیرا و ماندگار در این مسابقه به چاپ رسیده است.

محمد قمری ـ "کامیاران" کردستان

گفت: "اگه برم چی کار می‌کنی؟ جلوم رو می‌گیری؟"

و من در جوابش به دروغ گفتم: "نه!"

روبه رویم نشسته. تا چند لحظه دیگر می‌خواهد برود. "**آنیا**" می‌خواهد من را با بوی خودش در خانه تنها بگذارد. لابد می‌خواهد اینطوری مرا هم مثل خودش دیوانه کند. چه سکوتی! در این لحظه با من حرف نمی‌زند. الان توی این ثانیه‌های آخر چیزی نمی‌گوید. حرف چشمهایش را نمی‌فهمم. در این لحظه نمی‌شناسمش. انگار مرا برق گرفته باشد که حتی حس و قدرت درک ضربه رفتنش را هم ندارم. نه می‌توانم چیزی بگویم، نه تکانی بخورم، اصلاً همه چیز انگار تصنّعی است. انگار توی یک صحنه سرد تئاتر نشسته‌ایم و "پانتومیم" سکوت را اجرا می‌کنیم. فقط چک چک شیر آب آشپزخانه را می‌شنوم که روزی هزار بار سفتش می‌کنم و باز چک چک می‌کند.

او که می‌گفت: "روزی عشق مرا می‌کشد." حالا در حالتی افسون شده دارد می‌رود. هیچ چیز با خودش نمی‌برد؛ نه کتابی، نه چمدانی، نه سی دی، نه عکسی، لباسهایش را هم نمی‌برد؛ حتی کیف دستی‌اش را. فقط لیوانش را می‌خواهد ببرد. لیوانی که عکس یک چشم رویش است.

اصلا رفتنش به رفتن نمی‌ماند؛ حتی به صراحت نگفته که دارد می‌رود. فقط عمیقاً احساس می‌کنم که دارد ترکم می‌کند. انگار می‌خواهد با لیوان توی دستش به آشپزخانه برود و یک لیوان آب برایم بیاورد، اما می‌دانم که هیچ وقت با لیوان پر از آب بر نمی‌گردد.

راستی، عکس! ما که هیچ عکسی با هم نداریم!... اصلاً عکس نداریم. چرا توی این همه مدت که زود گذشت، به فکر عکس نبوده‌ام؟! الان که دارد می‌رود داشتن یک عکس او برایم مهم شده است. بیهوده فکر می‌کنم که می‌توانم بلند شوم و دوربین را بیاورم و ازش عکس بگیرم، اما دوربین ندارم! صدای زوزه سگ همسایه که چند روز است صاحبش او را تنها در خانه گذاشته، می‌آید. در سکوت درونی‌ام، می‌گویم:

شب‌ها که خواب بد می‌دیدم تو امن‌ترین پناهگاهم می‌شدی. دست روی موهایم می‌کشیدی و دانه‌های عرق روی صورتم را پاک می‌کردی..."

زبان و لبانم را در سکوت می‌جنبانم:

"هیچ وقت نپرسیدی خواب بد من چه بود! وقتی دلم درد می‌کرد، می‌گفتی: شاید مسموم شده باشی و من ناله کنان، می‌گفتم: "شاید."

خودم می‌دانستم که مسموم نگاهت شده‌ام، مسموم آن چشمانت، چشمان شکلاتی‌ات؛ موهای شکلاتی‌ات... در رویای من همه چیزت شکلاتی بود؛ بوی شکلات می‌دادی؛ شکلات تلخ. نمی‌دانم، شاید کسی پشت سر

یک چیز را خوب می‌دانم و آن این که هیچ نمی‌دانم

● سقراط

متوجه نگاه‌های سـنگین مادرش شدم. سرم را پایین انداختم و مشـغول خوردن غذا شـدم اما بغض لعنتی اجازه نمی‌داد چیزی از گلویم پایین برود.

افکار آشفته‌ای ذهنم را مشغول کرده بود. چند روز ندیدنش، خستگی الان، آن جمله شوم "مشترک مورد نظر در دسـترس نمی‌باشد" سـنگینی نگاه مادرش... همه و همه ذهنم را درگیر کرده بود.

با صدای مادرم به خودم آمدم: "شیما جان، غذات رو بخور مامان، می‌خوایم بریم"

حتی یک لقمه هم از گلویم پایین نرفته بود. بشقاب را به عقب راندم: "بریم مامان، میل ندارم."

بلند شـدم. سر میز آنها هیچ کس نبود. همه دنبال ماشین عروس به راه افتادند. شاد و خوشحال، اما من حتی نمی‌توانستم تظاهر کنم. توانش را نداشتم. نمی‌دانم چه وقت مهمانان متفرق شدند و ما به خانه برگشتیم. وقتی چشـمانم را باز کردم جلوی در خانه بودیم. بدون هیچ حرفی، پیاده شـدم. هوای سرد زمستانی تنم را بیشتر لرزاند. به اتاقم رفتم. لباس‌هایم را به گوشه‌ای انداختم و روی تخت دراز کشیدم.

دوبـاره افکار تاریک لعنتی به سـراغم آمده بود و اجازه خوابیدن را به من نمی‌داد. چرا او امشب این قدر خسـته بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ نمی‌دانستم. جواب هیچ کدام را نمی‌دانسـتم. تا حالا سـابقه نداشت چند روزی از او بی‌خبر بمانم. شـاید از من خسـته شده بود. شاید قرار ازدواج با دختری دیگر را داشت! سرم را بین دستانم محکم گرفتم. این افکار دیوانه‌ام می‌کرد.

بلند شـدم و صورتم را با آب خنک شسـتم. ته دلم امیدوار بودم شـاید امشـب پیامی بدهد. اما نه، بعید می‌دانسـتم. حس کنجکاوی غلغلکم می‌داد. به سمت کیفم رفتم و موبایلم را برداشـتم. ناخودآگاه احساس می‌کـردم که ته دلم روشـن اسـت. در اوج ناامیدی صفحه گوشـی را باز کردم. باورم نمی‌شد. هفت تماس بی‌پاسخ و ده پیام خوانده نشده داشتم.

هیجان زده، لبخندی زدم. از سر خوشحالی. تمامی تماس‌ها از خط خودش بود. جعبه دریافت را باز کردم: "بیداری؟... ببخشید بابت این چند روز.

من بهت توضیح میدم شـیما جـان، جواب من رو بده."

ـ"شـیما، خواهش می‌کنم. من متاسفم. جواب بده تا برات توضیح بدم."

ـ تو را به خدا، شیما جواب بده.

ـ"شیما با توام!"

ـ"شـیما، مـن که عذرخواهی کـردم. جواب بده، نگرانتم!"...

لبخندی زدم. از سر آرامش. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. هم خوشـحال بودم هم کمی دلخور، از بی‌خبری و نگرانی چندروزه. منطقم حرفی می‌زد و احساسم چیز دیگری می‌گفت. بین جدال عقل و احساسـم حرفهایی به ذهنم آمد. اما فقط یک کلمه فرستادم: "**جانم**"

فقط یک دقیقه گذشت که جواب داد:

"آخـه عزیـز من چرا جـواب نمیـدی؟ مُردم از نگرانی!"... جواب سـوالش را ندادم. کمی سرسنگین سوال کردم: "کجا بودی این چند روز؟"

"حضـوری بـرات توضیـح میدم. باشـه؟ الان دیروقته."

"نه، الان"

"اجازه بده حضوری بگم. بهتره عزیزم."

لجبازی کردم: "یا الان یا هیچ وقت!"

"باشه گلم، پس صبر کن چند لحظه."

پنج دقیقه‌ای گذشـت. چندین بار گوشی‌ام را نگاه کردم، چشـمم به سـاعت بود تا پیامش برسد. صفحه گوشی روشن شد. سریع صفحه را باز کردم:

"بابـت این چندروز شـرمنده‌ام عزیزم، می‌دونم سخت گذشت، اما گذشت. خواستم توی خلوت خودم برای آینده تصمیم بگیرم. یا باید قید مادرم و خانواده‌م رو بزنم یا قید تو رو... انتخاب اولم تو بودی، اما خانواده هم جایگاه خودشو داره. مادرم مجبوره برای یک بار هم که شـده تن به خواسـته من بده، امیدوارم منو ببخشه، اما من با نهایت احترام تصمیم خودمو بهش میگم. من بـرای آخرین بار از دواجم با هر شـخصی رو که مادرم میگـه منتفی کردم و به همه گفتم عاشـق توام. مادرم گفت: "یا شیما یا ارث من." اما من تو رو انتخاب کردم. شـیما تو حاضری، منو یک عمر بـدون ارث والدین و محبت اونا قبول کنی؟"

منتظـر جواب بود. باید خیلی زود جوابی می‌دادم. اما نمی‌دانسـتم چه بگویم. چند دقیقه‌ای گذشت و من هنوز جوابی نداده بودم که دوباره پیام داد:

"شـیما من رو بدون مـادرم و ارثیه‌اش برای یک عمر قبول می‌کنی؟"

بـه خاطر من به همه "نه" گفتـه بود. الان هم فقط منتظـر یک کلمه جـواب از طرف من بود. باید جوابی مـی‌دادم. بین جدال مجدد عقل و احسـاس فقط یک جمله به ذهنم آمد:

"تا ابد کنارت می‌مونم."

خوشی‌های ما آه سرد حسرت کشیده، چه می‌دانم.... وقتی برایم چایی می‌آوردی می‌گفتم: شکلات هم بیار. می‌آمدی و کنارم می‌نشسـتی. می‌گفتم: "نیاوردی؟" لبخنـد مـی‌زدی و مـن چـای را با آن شـکلات تلخ می‌خوردم. در خاموشـی، بدون بـر زبان آوردن یک کلمه خیلی کوچک حتی، می‌گویم:

من "برای تو نویسـنده شدم. شـاعر شدم. چه تلاش بیهوده‌ای. می‌خواسـتم درباره زیبایی تو بنویسم. مگر می‌شـود زیبایی را نوشـت؟ مگر مزه شـکلات تلخ را می‌شود نوشت!؟

تکه شـکلاتی را در دهانت می‌گذاشـتی و آن قدر در دهانت می‌چرخاندی که آب می‌شـد. آب می‌شـد و شرشـر شـکلات را از کناره‌های دهانت سر می‌دادی پایین. شـکلات را همان طـور می‌ریختی روی چانه و گردنت و دسـت می‌بردی به طرف خال گوشـه چپ زیـر لبت و می‌گفتی: "این تویـی". آن خال تو که من بودم، زندگی‌ام بود و خودت هم می‌دانسـتی. فقط زندگـی‌ام نبود، یک دنیا بیشـتر از آن بود. حالا می‌خواهی زندگی‌ام را از من بگیری.

سـکوتت چه ولولـه‌ای به جانـم می‌انداخت. غافل از اینکه رفتارهای جنون آمیز تو یک روز گریبان مرا می‌گیرد. خودت می‌دانی چه بلایی سرم آوردی؟ آنیا!

آسـمان دارد رعد و برق می‌زند. همیشه وقتی آسمان رعـد و برق مـی‌زد، می‌ترسـیدی. می‌گفتم: "نترس! چیزی نیسـت. تو که بارون رو دوس داری." دسـتم را می‌گرفتی و طوری می‌چرخاندی انگار می‌خواسـتی به آن شـکل تازه‌ای بدهی. همان طور که به دلم شکل داده بودی..."

حالا روحم را در چشـمانش حبس کـرده، ولی نگاهم نمی‌کند... یک، دو، سه: الان است که بلند شود و برود. چرا این بدن لعنتی من نمی‌تواند تکانی بخورد! او دارد تنهایم می‌گذارد.

در سکوت می‌گویم: "همیشه دوست داشتی من برایت از داخل یخچال آب بیاورم. حتی نصفه شـب‌ها سـاعت سـه و چهار که از خواب بیدار می‌شـدی مرا هم بیدار می‌کردی که: "آب".

می‌رفتم و با لیوانی که عکس یک چشـم روی آن بود برایت آب می‌آوردم. همیشه می‌گفتی: "اول خودت". یـک قلپ که می‌خوردم لیـوان را از م می‌گرفتی و آن را می‌چرخاندی. به چشـمانم خیره می‌شـدی و همان طور خیره به چشمانم آب را تا قطره آخر می‌خوردی و آخر سر هم آهی بلند و از ته دل می‌کشیدی. نمی‌دانم حسرت چه را می‌خوردی؟! آن آه برای چه بود؟"

سـیگار را از دهنم می‌گرفت و می‌گفت: "کم بکش". و تند آن را می‌چپاند گوشه لبان شکلاتی‌اش و چند پک عمیق می‌زد و دود را از بینی‌اش می‌داد بیرون.

حـالا که دارد می‌رود حتی گربه‌اش را هم می‌خواهد پیش من بگذارد. گربه را با خودش آورده بود و حالا نمی‌خواهـد آن را با خودش ببـرد. برای همه چیز و همـه کس در این دنیا دلیلی هسـت اما تنها چیزی که دلیل ندارد رفتن "آنیا"سـت. از سایه خودم نمی‌ترسـم که روزی ترکم کند. اگر برای رفتن سـایه‌ام دلیلی باشـد برای رفتن "آنیا" دلیلی وجـود ندارد. حتی اگر گفته شـود فقط همین طوری در توّهم من دارد می‌رود باز هم دلیلی برای رفتنش وجود نـدارد. دیوانه‌ام می‌کند لعنتـی!



رمزها و رازها



سیروس گنجوی (۲۰۸)

کاشف، یک جنازه بود!

اگر به نقشه جغرافیا نظری بیفکنید، در سواحل شمالی قاره آمریکا به گذرگاهی برمی‌خورید که به گذرگاه "شمال غربی The North West Passage" مشهور است. بشر قرن‌ها در جستجوی یافتن گذرگاهی بود که از آن طریق بتواند از قاره آمریکا، خود را به قاره آسیا برساند و سرانجام توانست گذرگاه "شمال غربی" را کشف کند. اما لابد تعجب خواهید کرد اگر بگوییم نخستین کاشف این گذرگاه هیچ گاه از کشف بزرگ خود آگاه نشد، زیرا او یک جنازه بود و فقط جسدش از این گذرگاه عبور کرد!

این ماجرای مستند، یکی از عجیب‌ترین وقایع تاریخ دریانوردی به شمار می‌رود که بد نیست با هم نگاهی به آن بیندازیم.

یافتن یک آبراه عمیق که می‌توانست اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام را به یکدیگر پیوند بدهد برای دریانوردان غربی از اهمیت زیادی برخوردار بود، زیرا میانبری بود که از طریق آن می‌توانستند به قاره آسیا و ثروت‌های مشرق زمین دست یابند.

برای یافتن چنین آبراه ژرفی در امتداد سواحل شمالی آمریکا، کشتی‌های زیادی غرق شدند و خسارات قابل توجهی به بار آمد. کشف چنین آبراهی به زحمتش می‌ارزید، زیرا نه تنها برای کاشف آن شهرت و افتخار به ارمغان می‌آورد، بلکه برای کسانی که در این راه از او حمایت می‌کردند ثروت و مکنت زیادی در برداشت!

در همه کتاب‌ها می‌خوانیم که نخستین بار "**آموندسن**" کاشف و دریانورد نامدار نروژی (که بعدها یکی از فاتحان قطب جنوب لقب گرفت) در سال ۱۹۰۳ میلادی با کشتی خود از آنجا عبور کرد، اما شگفت اینکه در تاریخ، به اولین کسی که این راه را پیمود کمترین اشاره‌ای نشده است.



عجیب‌تر اینکه او نیز خود هیچ ادعا یا اعتراضی به این موضوع نداشت، زیرا مرده‌ها هرگز سخن نمی‌گویند!... همان گونه که قبلاً ذکر کردیم، این رویداد یکی از شگفت انگیزترین ماجراهای تاریخ دریانوردی به شمار می‌رود و اگر مدارک و شواهدی در دست نبود، از هیچ رو نمی‌شد آن را باور کرد!

ماجرا از کجا آغاز شد؟

در بامداد روز ۱۲ اوت ۱۷۷۵ میلادی، یک کشتی مخصوص شکار نهنگ به نام "**هرالد**" در آب‌های نزدیک ساحل غربی "**گرین لند**" واقع در مدار قطب شمال در حال پرسه زدن بود. سرنشینان این کشتی برای شکار نهنگ دقیقه شماری می‌کردند. اما انگار شانس از آنها روی گردانده بود!

یکی از شکارچیان نهنگ که سیاهپوست ورزیده و تنومندی بود، زیر لب ناسزا گویان گفت:

ـ ای بخشکی شانس! از کله سحر تا حالا چشمان به جمال حتی یک نهنگ هم روشن نشد. انگار نسل این جانور از روی کره زمین ورافتاده است.

همکارش گفت: کمی صبر داشته باش "**تام**"! مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند در ناامیدی بسی امید است؟

ـ آخر چقدر صبر کنیم؟ از صبح تا حالا چشمان به دریا خشک شد، باز هم می‌گویی صبر کنیم؟

کاپیتان "**وارن**" ناخدای کشتی که غرولند کارگران را می‌شنید و می‌دانست که کاسه صبرشان لبریز شده، دستور داد دو برج دیده بانی در عرشه کشتی دایر کنند. او از دیده بان‌ها خواست که با دقت زیاد به مراقبت بپردازند و هر گاه نهنگی دیدند، فوراً اطلاع دهند. اما ساعت‌ها گذشت و اثری از نهنگ دیده نشد. چنین چیزی سابقه نداشت. انگار این موجودات غول آسای آبزی به اعماق اقیانوس فرو رفته بودند.

با این حال کشتی "**هرالد**" بدون اینکه به نتیجه‌ای برسد همچنان در دریای خالی در حرکت بود. اما برخلاف انتظار، این دریا چندان هم خالی نبود! یکی از دیده بان‌ها فریاد زد: **کاپیتان، آنجا را نگاه کنید!**

ناخدا "وارن" به خیال آنکه دیده بان، نهنگی را دیده است به آن سو نگریست، اما از نهنگ خبری نبود. در عوض از میان توده‌های یخ سر به فلک کشیده که بر روی آب‌های سرد و یخ زده شناور بودند، سر و کله یک کشتی پیدا شد که به نظر می‌رسید بی‌هدف، بر روی امواج بالا و پایین می‌رفت. دکل‌های آن که از لایه‌ای یخ پوشیده بود، در زیر روشنایی آفتاب صبحگاهی درخششی به رنگ صورتی داشت.

هنگامی که دیده بان کشتی "هرالد" نخستین بار چشمش به این کشتی افتاد، در حدود سه یا چهار کیلومتر با آنها فاصله داشت و بر اثر وزش نسیم ملایمی به پیش رانده می‌شد!

ناخدا "وارن" دستور داد که به اندازه کافی به این میهمان ناخوانده و عجیب نزدیک شوند تا بتوانند به سرنشینان آن خوشامد بگویند. اما در برابر فریادهای خوشامد آنها، هیچ پاسخی به گوش نرسید. انگار اثری از زندگی در آن کشتی وجود نداشت!

کاپیتان "وارن" هشت نفر از افراد خود را انتخاب کرد. سپس همگی سوار قایق شدند و پاروزنان به سوی این کشتی مرموز رفتند! هر چند نام کشتی بر اثر گذشت زمان و عوامل طبیعی تقریباً از بین رفته بود، ولی کاپیتان "وارن" توانست نام آن را که "**اوکتاویوس**" بود، بخواند.

هرگز در دوران خدمت خود چنین نامی به گوشش نخورده بود. هنگامی که کاملاً به این کشتی نزدیک شدند، ناخدا "وارن" بار دیگر صدا سر داد و به سرنشینان آن کشتی خوشامد گفت، ولی جز سکوت سنگینی که تنها حرکت پاروها آن را می‌شکست، صدایی شنیده نشد. گویی این کشتی سرگردان و خالی از سرنشین، کشتی ارواح بود!

هیچ یک از افراد حاضر نشدند همراه ناخدا به درون آن کشتی بروند، زیرا ترس و وحشت، سراسر وجودشان را فرا گرفته بود و چون برخی از آنها آدم‌هایی خرافاتی بودند، اعتقاد داشتند که آن کشتی متعلق به ارواح است و قدم گذاشتن به عرشه آن، برایشان نکبت و بدبختی به بار خواهد آورد.

ناگزیر، ناخدا "وارن" با استفاده از اقتدار خود، چهار نفر از آنها را مجبور کرد که همراه او به عرشه آن کشتی بیگانه قدم بگذارند. خود نیز پیشاپیش دیگران به راه افتاد و هر پنج نفر، از طناب‌های پوسیده عبور کردند و به طرف کابین کشتی رفتند. بادبان‌های کشتی پاره شده و برخی از آنها فروافتاده بودند. آنها ناگزیر بودند با احتیاط گام بردارند، زیرا عرشه کشتی پوسیده بود و سطح آن را لایه‌ای از خزه سبزرنگ فرا گرفته بود. سکان کشتی نیز از کار افتاده بود و هیچ کس در آنجا دیده نمی‌شد.

به قسمت زیرین کشتی رفتند و در این هنگام بود که با منظره وحشتناکی روبرو شدند. دیدن این

منظره، مو را بر بدن انسان راست می کرد! در آنجا جنازه ۲۸ مرد به چشم می خورد. همگی با لباس بر روی تختخواب ها افتاده بودند... اجساد آنها بر اثر سرمای قطبی کاملاً سالم مانده بود. انگار همگی به خواب سنگینی فرو رفته بودند.

کاپیتان "وارن" و افرادش به کابین ناخدای کشتی رفتند و در آنجا با جسد ناخدا روبرو شدند که روی صندلی‌اش در کنار میز کار خود نشسته بود و سرش به طرف جلو خم شده بود و قلمی لای انگشتانش دیده می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که هنگام کار، به خواب فرو رفته بود. صورت و دست‌هایش از یک لایه کپک سبز رنگ پوشیده شده بود، ولی بدنش کاملاً سالم باقی مانده بود. به مجسمه‌ای می‌مانست که پیکرتراش ماهری آن را از مرمر سبز تراشیده بود. در پشت سر ناخدا، جسد منجمد شده یک زن به چشم می‌خورد که خود را درون پتوهای ضخیمی پیچیده بود. در گوشه کابین، ملوانی چهار زانو بر روی زمین نشسته بود و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. سنگ آتش زنه و میله فولادی هنوز در دستانش قرار داشت. مقداری تراشه در مقابلش روی زمین کُپه شده بود که نشان می‌داد قصد روشن کردن آتش را داشته، اما موفق به این کار نشده و در همان حالت یخ زده بود. در کنارش پسر کوچکی دیده می‌شد که صورتش را در چین و چروک یونیفرم این ملوان فرو برده بود تا شاید خود را گرم کند، و هر دو به همان حال، رخت از جهان بربسته بودند.

ناخدا "وارن" و افرادش، کلاه‌های خود را به رسم احترام از سر برداشته و برای آمرزش روح آنها دعا خواندند. یکی از افراد متوجه شد که کاپیتان "وارن" با نگاهش دنبال چیزی می گردد. به خیال آنکه او به دنبال غنایم است، نیشش تا بناگوش باز شد و در حالی که دستانش را به هم می‌مالید، به آرامی گفت:

ـ قربان، آن زن گلوبندی از طلای ناب بر گردن دارد که فکر می کنم ارزش زیادی داشته باشد. من آن را دیدم!

دیگری گفت: شاید اشیاء قیمتی دیگری هم در این کشتی پیدا شود.

دو خدمه دیگر نیز که سخت وسوسه شده بودند، گفتند:

ـ بهتر است جیب‌هایشان را هم بگردیم، حتماً پر از سکه‌های طلاست!

اما ناخدا "وارن" چشم غره‌ای به آنها رفت که همگی سر به زیر انداختند. سپس با لحنی تحکم‌آمیز فریاد زد:

ـ به هیچ چیز دست نزنید! تعدادی انسان بی‌گناه در سخت‌ترین شرایط جان خود را از دست داده‌اند، آن وقت شما در فکر مال و منال و ثروت آنها هستید؟! از خدای خود شرم کنید!

پس از لحظه‌ای سکوت افزود:

ـ ما فقط دفتر ثبت وقایع روزانه کشتی را با خود می‌بریم تا شاید به اسرار مرگ آنها پی ببریم.

پس از برداشتن دفتر وقایع، آهسته و با احتیاط از پلکان بالا رفتند و بی آنکه به چیزی دست بزنند خود را به عرشه رساندند و از آنجا دوباره سوار قایق شده به کشتی خود بازگشتند. هنگامی که به کشتی رسیدند، دیگر اثری از کشتی "اوکتاویوس" دیده نمی‌شد... ناخدا "وارن" دید این کشتی سرگردان در میان کوه‌های شناور یخ از نظر ناپدید شده است!

ناخدا "وارن" دفتر ثبت وقایع کشتی را که یک دفتر بزرگ با جلد چرمی رنگ و رو رفته بود، باز و شروع به خواندن کرد. آخرین تاریخ ثبت شده در این دفتر، مربوط به ۱۱ نوامبر ۱۷۶۲ بود و این زمانی بود که انگشتان ناخدای کشتی به همان حالت قلم به دست منجمد شده و از نوشتن باز مانده بود و قلبش برای همیشه از کار افتاده بود.

در این دفتر نوشته شده بود که کشتی "اوکتاویوس" در مدت ۱۷ روز یخ زده و از حرکت باز مانده بود... آتش خاموش شده بود... ناخدای کشتی کوشیده بود آن را روشن کند، اما موفق به این کار نشده بود. در نتیجه سنگ چخماق و لوله فولادین را به معاون اول خود داده بود تا او این کار را انجام دهد. همچنین نوشته شده بود که خدمه کشتی مضطرب شده و بی‌صبرانه در انتظار روشن شدن آتش بودند. زیرا سرما به راستی کشنده و غیرقابل تحمل بود. موقعیت کشتی، ۱۶۰ درجه طول جغرافیایی و ۷۵ درجه عرض جغرافیایی ذکر شده بود.

کاپیتان "وارن" یک بار دیگر با دقت مطالب نوشته شده در این دفتر را مرور کرد تا مطمئن شود که اشتباه نمی کند. سپس این موضوع را با افسران خود بررسی کرد. آنها نیز همه تایید کردند. کشتی "اوکتاویوس" در آن روز سرنوشت ساز که منجر به وقوع آن حادثه مرگبار شده بود، در اقیانوس منجمد شمالی در شمال دماغه "**بارو**" در آلاسکا یخ زده بود؛ یعنی هزاران کیلومتر دورتر از نقطه‌ای که ناخدا "وارن" آن را پیدا کرده بود!

به هر حال لاشه این کشتی به طور معجزه آسایی از تمام عوامل طبیعی جان سالم به در برده بود و طی سال‌ها به سوی ناحیه قطبی رفته و سرانجام وارد اقیانوس اطلس شمالی شده بود و همان جا بود که "وارن" و افرادش موفق به یافتن آن شده بودند. در حقیقت، کشتی "اوکتاویوس" نخستین کشتی بود که از گذرگاه تاریخی "شمال غربی" عبور کرده بود، همراه با ناخدا و ملوانانی که ۱۳ سال بود مرده بودند.

جهنم یخ زده

سال‌ها پیش از این واقعه عجیب، دریانوردانی بودند که با به خطر انداختن جان خود در این جهان سرد و یخ زده به دنبال یافتن گذرگاهی به سوی شرق، دست به تلاش خستگی ناپذیری زدند! مشهورترین آنها یک دریانورد هلندی به نام "**ویلیام بارنت**" بود که دریای "بارنت" (در اقیانوس منجمد شمالی) از نام او گرفته شده است!

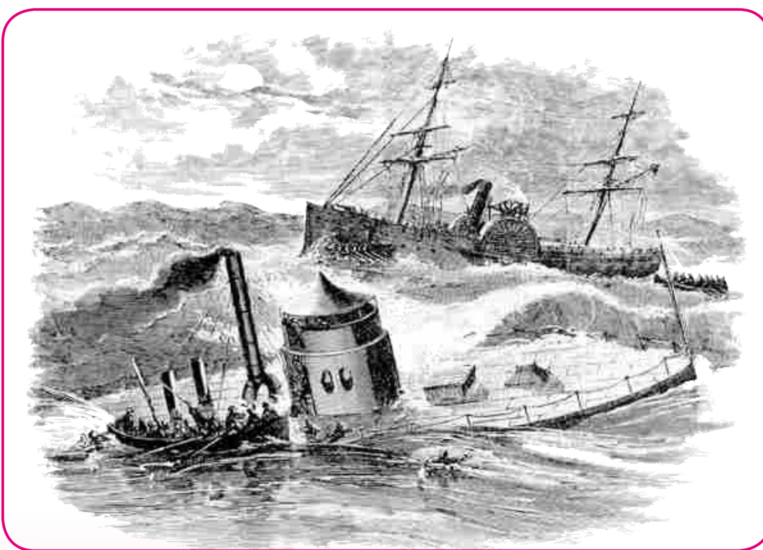
این دریانورد از طرف سوداگران هلندی ماموریت یافت تا گذرگاهی از سمت شمال به سوی شرق بیابد. در واپسین سال‌های قرن ۱۶ میلادی، با دو کشتی رهسپار انجام ماموریت شد، اما توده‌های یخ مانع از پیشروی کشتی او به سوی شمال شد! تصمیم گرفت سر کشتی را به طرف شرق بچرخاند. ناخدای کشتی دیگر که نامش "**یان ریجپ**" بود، او را از این کار برحذر داشت، و گفت که بهتر است بازگردند. اما ناخدا "بارنت" که فردی بی‌باک و سرسخت بود، گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود!

ناخدا "**ریجپ**" که مایل نبود قربانی جاه‌طلبی‌های ناخدا "بارنت" شود، از اجرای دستور او سرپیچی کرد و به جنوب بازگشت.

ناخدا "بارنت" شرح وقایع را به صورت نامه‌ای نوشت و پیش از مرگ، آن را در دودکش کلبه‌ای که در سرزمین یخ زده برپا کرده بود، پنهان کرد. این نامه بیش از دو قرن بعد، هنگامی که گروهی از شکارچیان نهنگ به آن ساحل گام نهادند پیدا شد، و بار دیگر به افسانه چالش انسان علیه طبیعت سرکش، جان تازه‌ای بخشید!

ناخدا "بارنت" در این نامه چنین نوشته بود:

"... همگی ما در دام جهنمی یخ زده گرفتار شده‌ایم. اینجا به اندازه‌ای سرد است که قطرات امواج در هوا یخ می‌زند و بلورهای یخ مانند تیغ تیز و برنده‌ای لباس را می‌درد و بدن را خون می‌اندازد. اگر کسی بدون دستکش به فلزی دست بزند به طور یقین پوست دستش کنده خواهد شد! اگر کسی به



بقیه در صفحه ۵۷

سپهر صفادار





موزه‌ای در زیر آب

در فاصله حدود ۱۰۰ متری از ساحل کیپ تارانکوت، در شبه جزیره کریمه، موزه‌ای بی‌نظیر از مجسمه‌ها در کف اقیانوس وجود دارد. این موزه دیدنی در عمق ۱۰ تا ۱۲ متری از سطح آب قرار داشته و حدود ۵۰ مجسمه از افراد مختلف است که بیشترشان شامل مجسمه‌هایی از رهبران پیشین شوروی مانند لنین، استالین، مارکس و همچنین مجسمه‌هایی از بناهای معروف جهان مانند برج ایفل در پاریس و برج لندن است. این موزه که آن را "کوی رهبران" هم می‌نامند، در سال ۱۹۹۲ توسط یک غواص به نام "ولادیمیر برومنسکی" که خود نیز اهل روسیه است، ساخته شده. در آن زمان اتحاد شوروی به تازگی از هم جدا شده بود و تعداد زیادی از مجسمه‌های شکسته و نصفه از شخصیت‌های مختلف در جای جای شهر وجود داشت که توسط مردم از میادین شهر جمع آوری و سرنگون شده بودند. بعضی از آنها به مسکو منتقل و به "پارک قهرمانان سقوط کرده" تبدیل شدند. این غواص روسی هم تعدادی از آنها را جمع آوری کرد و در کف دریا قرار داد تا بتواند موزه‌ای متفاوت و تاریخی برای خود بسازد. از آن سال تاکنون نیز، هر چند وقت یکبار به مجسمه‌ها اضافه می کند و به مرور زمان این موزه زیر دریایی به یکی از جاذبه‌های توریستی منطقه و همچنین یکی از مکان‌های مورد علاقه غواصان تبدیل شده است. با وجود تعداد کم بازدید کنند گان، ولادیمیر هیچ وقت از این موضوع گله نمی کند و کارش را بسیار باارزش دانسته و از همان تعداد کم بازدید کنند گان هم بسیار خوشحال می‌شود.





حراج گل

بازار فروش و حراج گل "**آلسمیر**" در هلند، بزرگترین و شلوغ ترین بازار گل در تمام جهان است. هر روزه بیش از ۲۰ میلیون شاخه گل وارد آن شده و به سرتاسر جهان توزیع می‌شود. اکثر گلهای فروخته شده در این بازار در هلند پرورش یافته‌اند اما گلهایی حتی از کشورهای دور مانند اکوادور، کلمبیا، اتیوپی و کنیا هم در آن به چشم می‌خورد. حتی ساختمانی که این بازار در آن برپا می‌شود هم بزرگترین ساختمان یک طبقه جهان از نظر مساحت است که حدود ۵۱۸ هزار متر مربع وسعت دارد. گلها شب قبل از حراج و حدود ساعت ۱۰ شب آورده می‌شوند و در طی شب آنها را خنک کرده و انبار می کنند. فروش گل در ساعات اولیه صبح بصورت جعبه‌ای آغاز و تقریباً تمام جعبه‌ها ظرف چند ساعت اول فروخته و سپس برای توزیع از انبار خارج می‌شوند. قیمت گلها در آغاز فروش بالاترین حد خود را دارد و با گذشتن ساعت، قیمت‌ها نیز پایین می آید. اگر مشتریان خیلی زود تصمیم بگیرند ممکن است در حراجی پول بیش از حدی را بپردازند و اگر زیادی صبر کنند شاید دست خالی بر گردند. سیستم منحصر بفرد فروش در این بازار زیبا اما پرشور در قرن هفدهم ابداع شد. نوع فروش حراجی مخصوصی که این بازار دارد باعث می‌شود که گل‌ها تقریبا فورا و به بهترین قیمت به فروش برسند.





قطار مینیاتوری

مجسمه‌ها و طرح‌های مینیاتوری به دقت فراوان و مهارتی بسیار فراتر از آن نیاز دارند. به همین دلیل رکوردشکنی در این عرصه هر سال دشوارتر می‌شود. در این میان شاهد بوده‌ایم که افراد بسیاری روی مغز مداد حکاکی می‌کنند اما **"سیندی چین"** کار را یک گام فراتر برده است. او به تازگی با خلق مجسمه‌های مینیاتوری روی مغز مداد، از جمله یک قطار، یک لاک پشت و یک پل، توانست علاوه بر اینکه شهرت جهانی پیدا کند، رکورد جدیدی را هم در این هنر به اسم خود ثبت کند. قطاری که او از دل مغز مداد تراشیده است، تنها ۴ میلی‌متر طول دارد! او در قسمت میانی مداد هم یک پل آهنی را تراشیده که دنباله قطار در حال عبور کردن از میان آن است. دقت و مهارتی که چنین کاری نیاز دارد، فراتر از حد تصور بسیاری از هنرمندان بوده و همگی کارهای او را تحسین می‌کنند. در تصاویر شاهکار این هنرمند را می‌بینید.



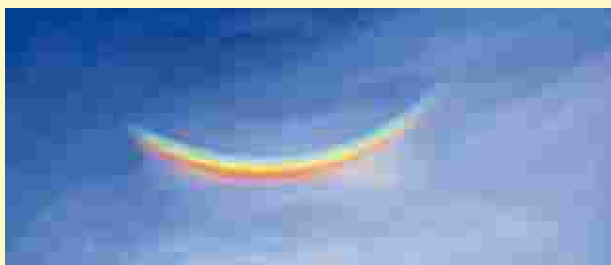


آنچه را که در این تصاویر می‌بینید در مقیاس یک مداد چند سانتیمتری انجام پذیرفته است



رنگین کمان واژگون

تا به حال رنگین کمانی را دیده‌اید که کمانش به جای اینکه رو به آسمان باشد، به سوی زمین باشد و دو طرفش به سوی آسمان خم شود؟ طوری که در آسمان مانند یک لبخند دیده شود. بعضی از مردم آنها را رنگین کمان واژگون می‌نامند، اما در واقع اینها رنگین کمان نیستند. چون مانند رنگین کمان‌ها از عبور نور خورشید از میان قطرات باران و مه ساخته نمی‌شوند؛ بلکه از عبور و شکسته شدن نور در کریستال‌های ریز یخ موجود در ابرهای بسیار مرتفع مانند ابرهای سیروس پدید می‌آیند. در واقع اینها را از دسته پدیده‌های طبیعی مانند شفق‌های قطبی می‌دانند. این کمان‌های آسمانی یکی از رنگین‌ترین و روشن‌ترین رنگ‌ها را میان پدیده‌های نوری دارند به طوری که رنگشان حتی از رنگین کمان هم شفاف‌تر است. رنگ‌های آن نیز مانند رنگین کمان، در بالا از بنفش شروع شده و تا قرمز در پایین آن متغییر است، اما شفافیت بیشترشان به این دلیل است که تداخل بسیار کمتری بین نورها در حین تشکیل آن وجود دارد و برای تشکیل این پدیده زیبا، کریستال‌های یخ باید در موقعیت خاصی نسبت به خورشید قرار گیرند. حداقل باید در عرض جغرافیایی ۳۲ درجه باشند و خورشید هم باید ۲۲ درجه تا افق فاصله داشته باشد. در این شرایط می‌توانیم شاهد این رنگین کمان واژگون باشیم که بسیار نادر است. این پدیده بیشتر در هوای سرد که کریستال‌های



باغ وحش آهنی

در ۲۲۰ کیلومتری جنوب سن خوزه در کالیفرنیا، شهری کوچک به نام کولینگا قرار دارد. این شهر سابقاً یکی از مراکز اصلی استخراج زغال سنگ بود اما با کاهش ظرفیت معادن و همچنین اجتناب از استفاده سوخت‌های فسیلی و روی آوردن به انرژی‌های پاک، فعالیت این معادن متوقف شد. البته این شهر هنوز هم فعال است و جمعیت ۱۵ هزار نفری آن عموماً به کشاورزی اشتغال دارند و شرکت‌های نفتی متعددی هم در آن مشغول هستند. اما تاسیسات مربوط به معادن زغال سنگ دیگر بلااستفاده مانده و فقط در پهنای زمین‌های خشک ایستاده‌اند. اما کمی دقیق‌تر که به آنها نگاه کنید حیواناتی را هم خواهید دید، حیواناتی چون گورخر، زرافه و حتی اسب! البته نه آن حیوانات وحشی در جنگل‌ها، بلکه انواع آهنی شان. چندی قبل یکی از نقاشان و هنرمندان شهر به منظور زیباسازی و ارتقای نمای شهرشان تصمیم گرفت این شکل زنگ زده و ناخوشایند تاسیسات زغال سنگ را تغییر دهد. او تصمیم گرفت آنها را به شکل حیوانات مختلف و رنگ پوستشان رنگ آمیزی کند. اما هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که این کار بعد از مدتی به یکی از جاذبه‌های شهرش تبدیل شود. خبر این باغ وحش آهنی کم کم به گوش شهرهای اطراف رسید و بازدیدکنندگان برای تماشای آن به این منطقه می‌آمدند. کار او به تاسیسات نفتی هم کشیده شد. او با مراجعه به شرکت‌های نفتی فعال در منطقه از آنها می‌خواست که اجازه دهند تأسیساتشان را رنگ آمیزی کند تا زیباتر به نظر برسند. بدین ترتیب، یک ایده اولیه به جایی رسید که او نزدیک به ۵۷ پمپ نفتی را رنگ آمیزی کرد. طرح به قدری مورد استقبال قرار گرفت که خانواده‌ها در روزهای تعطیل به این منطقه می‌آیند و چادر می‌زنند. حتی یک بار شهردار به همراه خانواده‌اش آمد و همراه همدیگر یکی از پمپ‌ها را رنگ کردند. او هنوز هم در هر موقعیتی سعی می‌کند باغ وحش آهنی‌اش را زنده نگه دارد.









از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

پسری که از کتاب فرار می‌کرد!

هنگام نوشتن خاطره‌ای از زنده یاد "**ذبیح‌ا... منصوری**" فرصت نشد تا به نامه پرمهر و محبتی که چند سال پیش، خانم "**ارمغان زمان فشمی**" گزارشگر خوب موسسه اطلاعات در پاسخ به نامه من نوشته بودند اشاره‌ای بکنم. او در این نامه، بر من منت گذاشته و نوشته بود که ذوق خواندن، از نوجوانی، بیش از همه، توسط دو تن در او برانگیخته شد: "ذبیح‌ا... منصوری" و "سیروس گنجوی"... این موضوع، بسیار مرا خوشحال کرد، زیرا نیت من هم همواره آن بود که راه "ذبیح‌ا... منصوری" را (هر چند در مقیاسی بسیار کوچک) دنبال کنم، و با ساده‌نویسی و انتخاب موضوع‌های جذاب، کاری کنم که ذوق خواندن را در هم میهنان خود بالا ببرم. اگر آمار درست باشد، به راستی مایه آبروریزی است که میانگین سالانه کتابخوانی در کشور ما فقط در حدود ۲ دقیقه باشد!!

سال‌ها پیش که در یک میزگرد رادیویی درباره کتاب و کتابخوانی شرکت داشتم، حرف‌هایی زدم که از جمله آنها یکی هم این بود که: علت اینکه ما شرقی‌ها، به هنرهای تصویری بیش از "خواندن" علاقه نشان می‌دهیم، تنها از تنبلی، کم سوادی یا عواملی نظیر آن منشاء نمی‌گیرد، بلکه سرچشمه این "کتاب گریزی" را باید در کتاب‌های درسی مدارس جستجو کرد!

همگی با تعجب به من نگاه کردند و من با توجه به این نگاه افزودم: "جوانان ما به واسطه روش غلط آموزشی، از کتاب‌های درسی خود ـ که شکل و قطع و اندازه آنها تقریبا شبیه همین کتاب‌های عرضه شده در بازار است ـ خاطره خوشی ندارند. یقین دارم اگر کتابی متفاوت با شکل کتاب‌های درسی روانه بازار کتاب شود، توجه مردم، ناخودآگاه به آن سوجلب می‌شود. در پاره‌ای از کشورهای پیشرفته جهان، امروزه کتاب‌های درسی، حتی الامکان در قطع و اندازه و شکل متفاوت با کتاب‌های معمولی و غیردرسی در بازار چاپ می‌شود و این از لحاظ روانشناختی در خور توجه است. البته نقش خانواده، دولت و شرایط اجتماعی و غیره را نیز نباید از نظر دور داشت که پرداختن به هر یک از آنها از گنجایش صفحه کوچک ما خارج است.

یک زمانی، یک دکتر دندانپزشک داشتم که خانمش نیز با او همکار بود و هر دو در یک مطب کار می‌کردند. آنها دو پسر داشتند، یکی درسخوان و کتابخوان و اهل پژوهش که جوایزی هم در المپیاد جهانی کسب کرده بود. برعکس، فرزند دیگر آنها که او هم پسر نوجوانی بود، کمترین علاقه‌ای به خواندنِ کتاب نشان نمی‌داد! یک روز مادرش از من پرسید: چه کار کنم "غلامرضا" کتابخوان شود؟



ذبیح‌ا... منصوری

گفتم: شما هیچ کار نکنید. واگذار کنید به من، شاید بتوانم خدمتی انجام دهم. کتاب "عجیب‌تر از رویا" با ترجمه این حقیر، به تازگی روانه بازار شده بود. کتابی باب طبع جوان‌ها بود. یک جلد از آن کتاب را با نهایت احترام به نام او امضا و به نشانی منزلشان پست کردم. وقتی پستچی زنگ در را به صدا در آورد، او خودش پاکت را تحویل گرفت و از اینکه دید کسی او را با لفظ "جناب" خطاب کرده و این بسته را فرستاده، سخت احساس غرور کرد. آن طور که خودش بعداً گفت:

این اولین بار بود که کسی او را داخل آدم حساب کرده و برایش از طریق پست چیزی فرستاده بود!

چند روز پس از این ماجرا، یک روز که به مطب دکتر رفته بودم و داشت روی دندانِ لق من کار می‌کرد، ناگهان گفت: سیروس خان، کتابِ شما را از دستش گرفتم و نگذاشتم بخواند!

خیلی ناراحت شدم. فکر کردم خدای نکرده جنبه بدآموزی داشته که پسرش را از خواندن آن منع کرده است، اما او خیالم را راحت کرد و گفت:

ـ نه، چون امتحاناتش نزدیک است، او به جای درس و مشق، همه‌اش نشسته و کتاب شما را می‌خواند. غلط نکنم تا به حال شاید چندین بار آن را دوره کرده باشد! دیروز وقتی در اتاقش را گشودم، دیدم باز هم مشغول خواندن کتاب شماست. گفتم: "مگر من نگفته بودم فقط باید درس بخوانی و کتاب‌های متفرقه را بگذاری برای بعد؟"

اما او یک چیزی هم از من طلبکار شد و گفت:

ـ شما اصلاً چرا بدون اطلاع وارد اتاق من شدید؟!

من هم در را بستم و امروز، او را همراه مادرش به خانه ییلاقی در "کرج" فرستادم تا در آنجا درس بخواند. کتاب شما را هم پنهان کردم تا آن را به مطب بیاورم، اما وقتی پس از رفتن او به سراغ کتاب رفتم، آه از نهادم بر آمد! نمی‌دانم این وروجک، چه جوری کتاب شما را یواشکی برداشته و با خود برده بود!

گفتم: دکتر جان، با بچه‌های این زمونه نمی‌توان مسابقه دو گذاشت!!

مدتی گذشت و من چون مشکلی از بابت دندان نداشتم، دیگر گذارم به مطب این دندانپزشک محترم نیفتاد. یک روز بر حسب تصادف، خانم دکتر را در خیابان دیدم. او گفت: می‌خواستم تلفنی از شما تشکر کنم... پرسیدم از چه بابت؟

گفت: از بابت اینکه امروز، "غلامرضا" برای اولین بار، پول خود را به جای خرید شکلات و تنقلات، داده و دو تا کتاب خریده و با خود به خانه آورده است. از روزی که کتاب شما به دستش رسید، شخصیتش تغییر کرده و به خواندن کتاب علاقه‌مند شده است!

گفتم: خدا را شکر که یک نفر هم به خیل کتابخوان‌های این آب و خاک اضافه شد، اما هنوز راه درازی مانده که بتوان همه را کتاب خوان کرد!

این تنها کافی نیست که به خانم‌های خانه‌دار سفارش کنند هزینه کتاب را نیز داخل سبد خانوار بگذارند. کتابخوانی، فوت و فن و حال و هوای خاص خودش را می‌طلبد. با چند کاره بودن آدم‌ها، با تکالیف زیاد دانش آموزان، با توجه به هجوم فناوری جدید و از همه مهم‌تر، قیمت سرسام آور کتاب‌ها، می‌ترسم سبد خانواده، تاب این همه سنگینی را نیاورد و عاقبت، ته‌اش سوراخ شود و همه زحمات ما نقش بر آب گردد! یادمان باشد که شوروی سابق، با چاپ کتاب‌های رایگان، دهقانان خود را کتابخوان کرد و آمریکا، با چاپ کتاب‌های ارزان، توانست گاوچران‌های آمریکایی را به خواندن کتاب ترغیب کند. و ما، با این پیشینه تاریخی و فرهنگی، حیف است که هنوز اندر خم یک کوچه باشیم!

روزی در یک کتابفروشی، خانمی را دیدم که برای خرید کتاب اشتیاق نشان می‌داد. خود را معرفی کردم و به او گفتم: "واقعاً خوشحالم که می‌بینم هنوز توی کشور ما، خوانندگان علاقه‌مندی مثل شما پیدا می‌شوند!

او در پاسخ، یواشی تخت کفشش را که سوراخ شده بود نشانم داد و گفت: "می‌بینید، احتیاج به تعمیر دارد، اما ترجیح می‌دهم کتابخوان باقی بمانم. هر چند که با این قیمت‌ها، توان خرید کتاب روز به روز برای ما سخت‌تر می‌شود!

در پایان بد نیست پرسشی را که در دفترم یادداشت کرده‌ام با شما نیز مطرح کنم: راستی چرا در زمانی که تلویزیون‌ها می‌کوشند صفحه خود را هر روز بزرگ‌تر کنند تا تصاویر درشت‌تری به بیننده عرضه نمایند، حروف کتاب‌ها و مواد خواندنی، روز به روز کوچک‌تر می‌شوند؟ آن هم در جامعه‌ای که پس از گذشت سال‌ها، انگار هنوز در آغاز راه کتابخوانی درجا می‌زند؟

دوست خاموش!

"**فرانسیس بیکن**" فیلسوف انگلیسی قرن ۱۷ میلادی می‌گوید: "بعضی کتاب‌ها باید چشیده شوند، بعضی دیگر باید بلعیده شوند، و تعداد کمی هم باید جویده و هضم شوند!" "**جان روسکین**" نویسنده انگلیسی می‌گوید: کتابی که ارزش خواندن داشته باشد، ارزش خریدن هم دارد!" **چسترتون**" انگلیسی هم می‌گوید: یک داستان خوب، حقیقت را درباره قهرمان آن بیان می‌کند، اما یک داستان بد، حقیقت را درباره مؤلف آن! و بالاخره "**دین انج**" می‌گوید: ادبیات هنگامی رشد می‌کند که نیمی از آن "تجارت" و نیم دیگرش "هنر" باشد!

مرگ به خاطر موتورسواری

محمد و دوستانش ۳۰ :۲۰ شب چهارم بهمن در پارک خیابان دیلمان شمالی شهرری نشسته بودند که حسین با موتور وارد پارک شد. محمد که می خواست برای شام به خانه پدرزنش برود، سوار موتور حسین شد و رفتند، اما به محض خروج آنها از پارک دوستان آنها صدای هیاهو شنیدند و به محل صدا رفتند که متوجه درگیری حسین با یکی از جوانان به نام محمود شدند و اما بعد از چند لحظه صدای ناله‌های حسین آنها را به خود آورد که غرق در خون بر روی زمین افتاده بود و در این اثنا محمود هم از محل متواری شد. البته با تلاش نیروهای پلیس محمود در همان ساعات اولیه دستگیر شد و به جرمش اعتراف کرد و گفت: من به همراه گروهی از دوستانم در خیابان دیلمان شمالی ایستاده بودیم که حسین با موتورش با سرعت زیاد از کنار ما رد شد که باعث اعتراض ما و رهگذران شد، پس از چند دقیقه دوباره حسین با دوستانش به همان صورت از جلوی ما رد شد و وقتی ما اعتراض کردیم توقف کرد و به سمت ما آمد و با من دست به یقه شد و بعد از کتک کاری با چاقو چند ضربه به من وارد کرد و من که چاقو نداشتم، بعد از چند ضربه چاقو را از حسین گرفتم و این بار من چند ضربه به او زدم که حسین روی زمین افتاد!

مراسم عزاداری حادثه ساز شد



تیراندازی در مراسم عروسی و عزا در استان کهگیلویه و بویراحمد که از آئین‌های سنتی این منطقه است بارها منجر به وقوع حوادث ناگواری شده است. این بار هم در قبرستان روستای تنگاری از توابع یاسوج مراسم خاکسپاری در جریان بود که صاحب عزا با تیراندازی هوایی باعث پاره شدن سیم‌های برق و افتادن کابل‌ها روی سر عزاداران شد. بر اثر این حادثه هم هشت نفر دچار برق گرفتگی شدند که فوراً به بیمارستان‌های یاسوج منتقل و تحت درمان قرار دارند.

پسربچه ۱۱ ساله آدم کشت


کاترین ۵ ساله

کارین تیگمن ۵ ساله در حالی که با دوست ۱۱ ساله‌اش بازی می کرد، به ضرب گلوله وی کشته شد. به گفته پلیس مشخص نیست این کودک چگونه اسلحه ۲۲ میلیمتری را به دست آورده است. اما این حادثه در نتیجه بی‌دقتی والدین به وقوع پیوسته است. این حادثه در آلاسکا اتفاق افتاد و پس از انتقال کارین به بیمارستان هم تلاش پزشکان افاقه نکرد و این کودک جان باخت.

پیرمردی که نوه‌اش را قربانی کرد

پدربزرگی که ۱۸ ماه قبل به خاطر سرقت زندانی شده بود از زندان آزاد شد و در بازگشت به خانه، نوه سه روزه‌اش را به آغوش کشید. اما با بیان این جمله که "این بره را باید قربانی کنیم" دلهره را به جان پدر و مادر کودک انداخت، چون آنها از مشکل روحی او باخبر بودند. با این حرف پدربزرگ، پدر و مادر کودک تصمیم گرفتند او را در بیمارستان بستری کنند، ولی از آنجا که پنجشنبه بود آنها باید تا شنبه منتظر می‌ماندند و طی این دو روز به صورت ویژه از پدربزرگ مراقبت می کردند. تا اینکه صبح جمعه وقتی مادر آرش از خواب بیدار شد کودک را در کنارش ندید. او، شوهر و مادرشوهرش را بیدار کرد و به جستجوی آرش و پدربزرگش پرداختند، ولی بعد از ساعتی پدربزرگ با پیراهن خونی وارد خانه شد. زن جوان مطمئن شد دیگر نمی تواند فرزندش را در آغوش بگیرد. بعد از ساعتی جسد نوزاد در یک کیلومتری خانه کشف شد که با ضربات متعدد چاقو به قتل رسیده بود. بازپرس ویژه قتل هم با توجه به سوابق پیرمرد به تیمی از متخصصان پزشکی قانونی مأموریت داد تا سلامت روانی پیرمرد را در زمان قتل بررسی کنند.

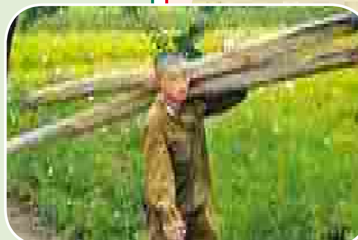
عکس‌هایی که یک عکاس را بیکار کرد

اریک لافورگ جزو معدود عکاس‌هایی است که توانسته از زندگی مردم در کره شمالی عکس تهیه کند، اما بعد از انتشار این تصاویر از عکاسی در این کشور منع شد. او ابتدا برای عکاسی از این کشور مجوز لازم را داشت، ولی این مجوز دوامی نیافت و اجازه عکاسی از او سلب شد. با این حال او در ششمین سفرش به کره شمالی توانست توسط یک کارت حافظه عکس‌های گرفته شده را از این کشور خارج کند. او بعد از انتشار این عکس‌ها ثابت کرد که استاندارد زندگی در بسیاری از نقاط کره شمالی بسیار پایین است.



پلنگ بلای جان چوپان ایرانشهری

یک چوپان وقتی دید در حمله پلنگ، گوسفندانش یکی پس از دیگری تلف می‌شوند نمی‌دانست که خیلی زود نوبت خودش هم خواهد رسید! ماجرا از این قرار بود که هفته گذشته حمله یک قلاده پلنگ به گله، چوپانی ۶۳ ساله را زخمی و ۱۶ رأس گوسفند وی را تلف کرد. آن روز "قلی بلوچی" در هنگام چرای دامش مورد حمله پلنگ واقع شد، به طوری که از ناحیه دست، سر و پا دچار مصدومیت شد و برای مداوا به بیمارستان خاتم‌الانبیای ایرانشهر منتقل شد. همچنین در این حمله، ۱۶ رأس گوسفند وی نیز تلف شدند. رئیس اداره محیط زیست ایرانشهر در این باره اظهار داشت: همه خسارت‌های ایشان اعم از دام‌های تلف شده و نیز هزینه مداوای این چوپان از سوی اداره حفاظت محیط زیست به وی پرداخت می‌شود. هاشمزهی افزود: پلنگ به دلیل مغرور بودن، در شرایط سختی و تحت فشار به سختی محل را ترک می کند، بنابراین انتظار می‌رود اگر مردم منطقه با پلنگ مواجه شدند هرگز سعی در حمله به حیوان نکنند یا با پرتاب چوب و سنگ او را تحریک نکنند، بلکه او باید آزاد باشد تا خودش از محل دور شود. چوپان زخمی نیز گفت: به قصد جلوگیری از تلف شدن بیشتر گوسفندان به طرف پلنگ رفتم که در یک حرکت سریع مرا زخمی کرد. در آن شرایط خودم را به آبادی نزدیک رساندم و اگر مردم به کمکم نمی آمدند، معلوم نبود سرنوشتم چه می‌شد.



هیچ کس حق ندارد وظایف خود را فدای تمایل خویش کند
ورمن روولان

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

ناصرالدّین‌شاه، قبله‌ی عالم و دیگر هیچ

در شماره‌ی پیش از این گفتیم که انگلیس به مخالفان دولت قاجار پناه می‌داد و یکی از پناهندگان زنی بود به نام پروین خانم که پشت سرش حرف‌هایی می‌زدند. در کشمکش بیرون کشیدن پروین خانم از سفارت انگلیس به خانه برادر او و بر عکس، ریسمانِ رابطه ایران و انگلیس پاره شد. شاه خواست زهر چشمی بگیرد پس به هرات حمله کرد. انگلیس هم به خارک و بوشهر و خوزستان تاخت و شاه مجبور شد در معاهده پاریس، شرایط انگلیس را قبول کند. مشکلاتی را هم که شاه درباره تعیین ولیعهد داشت، خواندید و آخرش مظفرالدین میرزا که شاه از او بدش می‌آمد، ولیعهد شد. از یک قحطی بزرگ هم مختصری خواندید.

برگشت حرمسرا از مسکو

هر سال که می‌گذشت، مردم در آن قحطی بیچاره‌تر می‌شدند. گه‌گاه از دور و نزدیک خبر ناآرامی‌هایی به گوش شاه می‌رسید. او برای مهار کردن اوضاع، میرزا محمدخان قاجار را با لقب جدیدِ سپهسالار اعظم که تقریباً با صدراعظم برابر بود، منصوب کرد و خودش به مازندران رفت تا از تفریحی که بسیار دوستش داشت، لذت ببرد. این تفریح، شکار بود و خان قاجار در شکارگاه‌های مازندران شکارهای اساسی می‌کرد. شکاربانان شکارِ چاق و چله‌ای را محاصره می‌کردند و جایی گیر می‌انداختند، بعد شاهنشاه می‌آمد و شکار اسیر را با تیر می‌زد و همه برایش دست می‌زدند! هنگامی که شاه در کار شکار جانورانِ اسیر بود، برایش خبر آوردند که تهران ناآرام شده، ناچار از شکار دست کشید و به تهران برگشت و فرمانی نوشت و مقام صدارت را باطل اعلام کرد و دوباره روش دیکتاتوری را در پیش گرفت و مردم و مخالفان سرکوب شدند.

۱۲۸۷ قمری بود که شاه تصمیم گرفت به زیارت عتبات عالیات برود. قبل از سفر با حسین مشیرالدوله که در دربار عثمانی وزیرمختار (سفیر) ایران بود، هماهنگ کردند تا وقتی که شاه به عراق می‌رود، مشکلی پیش نیاید زیرا عراق که تا چندی پیش مال ایران بود، حالا مال عثمانی بود. مشیرالدوله ترتیب کارها را داد و شاه خوش و خرم وارد عراق شد. در آنجا مشیرالدوله پیوسته کنار ناصرالدین شاه بود و هر وقت می‌توانست، در گوش شاه می‌خواند که باید اوضاع دولت را اصلاح کند. شاه از طرح‌های او خوشش آمد و هنگامی که به ایران برگشت، مشیرالدوله را از شغلش در عثمانی معاف کرد و وزارت عدلیه و اوقاف و وظایف را به او سپرد. سال بعد مقام سپهسالاری را نیز به او داد. مدتی بعد شاهنشاه تصمیم گرفت بار دیگر مقام صدارت عظمی را ایجاد کند و مشیرالدوله را صدراعظم کرد.

یکی از کارهای مشیرالدوله امضای قرارداد رویتر بود که به موجب آن امتیازات زیادی به سرمایه‌داری انگلیسی به نام "**بارون جولیوس دو رویتر**" واگذار شد از جمله امتیاز بهره‌برداری از تمام معدن‌های ایران. آقای رویتر هم مقداری پول به ناصرالدین شاه داد و رفت سراغ معدن‌ها و همه چیز را استخراج کرد و برای محصولاتی که از معادن او تولید می‌شدند، قوانینی وضع نمود.

شاه که پس از فروش امتیازات معادن کمی پولدار شده بود، مشیرالدوله به او پیشنهاد کرد به سفر فرنگ برود و با دنیای مدرن آشنا شود. شاه از این پیشنهاد استقبال کرد و فرمود جامه‌دان‌ها را ببندند ضمناً برخی از زنان حرمسرایش را نیز با خود همسفر کرد. قبل از سفر، علمای دربار مأمور شدند مردم را توجیه کنند که لازم است شاهنشاه به فرنگ برود تا ضمن جلب دوستیِ فرنگیان، فنونی را که باعث قوی شدن آنها شده‌است، با خود به ایران بیاورد. حرمسرا را هم به این دلیل با خودش می‌برد تا ناچار نشود در کشور کافران، زنان کافره را عقد کند.

یکی از زنانی که قرار شد با شاه برود، انیس‌الدوله نام داشت که از طبقه فرودست بود و نژاده نبود اما بدجوری چشم شاه را گرفته بود. عکس این خانم موجود است و می‌بینید که جمالی هم نداشته. ولی خب طبق قانون: "علف باید به دهان بزی شیرین بیاید"... شاه او را شیرین می‌دید. می‌گویند لیلی هم شیرین نبوده اما "اگر در دیده‌ی مجنون نشینی / بغیر از حسن لیلی را نبینی". باری... در این سفر بین زنان اختلافاتی افتاد و جنجال‌هایی شد و کار به مراسم گیس‌کشان کشید. شاه ناچار شد وقتی که به مسکو رسیدند، زنان و خدمه آنان را به ایران برگرداند. این نیز گفته شده که یکی از دلایل برگشت زنان به ایران، حجاب آنها بوده زیرا مشیرالدوله می‌گفت آبروریزی می‌شود که زنان شاهنشاه ایران با چنین حجابی با زنان دربار فرنگستان سلام علیک کنند زیرا در برابر لباس‌های زیبای آنها زشت جلوه خواهند کرد و شکوه قبله عالم خراب خواهد شد! شاید هم مشیرالدوله حق داشت زیرا وقتی سوگلی حرمسرا انیس‌الدوله باشد، وای به حال بقیه و قطعاً وقتی در اروپا به عنوان زنان شاه معرفی می‌شدند، در برابر زنان خوش لباس و خوش آرایش و بلوند و چشم رنگی اروپایی، رنگ و روی چندانی نمی‌داشتند.

زنان در راه برگشت، بسی ناراضی بودند و دست بر دست می‌کوفتند که حالا شاه مجبور است کافرهای موبور و چشم آبی و بلند قدِ اروپایی را عقد کند و زنان حرم خودش از چشمش خواهند افتاد. خانم‌های حرم به رهبری انیس خانوم نتیجه گرفتند که بانیِ این سفر مشیرالدوله و رویتر هستند و باید از آنها انتقام گرفت ضمن اینکه چون رویتر قیمت‌ها را بالا برده بود، جواهرات گران شده بود و خانم‌های حرم و اشراف‌زادگان راضی نبودند. ضمن آنکه مخالفت با امتیاز رویتر به خاطر نارضایتی‌هایی که ایجاد کرده بود به یک مطالبه عمومی و همه‌جانبه تبدیل شده بود و قطعاً نتیجه می‌داد.



عکس انیس الدوله

عکس شاه برای معشوق

انیس‌الدوله که نام اصلی او فاطمه بود، دختری روستایی و فرودست از تبار گرجی‌ها بود. فاطمه کودک بود که پدرش مرد و او را پیش عمه‌اش بردند. کمی که بزرگتر شد، همین عمه او را به نام کنیز به جیران داد. جیران همان بود که سوگلی شاه بود و مسلول شد و مرد. انیس پیش جیران ماند

و آداب دربـار را یـاد گرفت. پـس از مرگ جیران، اموالـش را به انیس دادند. اولیـن کار انیس این بود که باسـواد شود. چند نفر از ملاباجی‌های دربار را به خدمت گرفت و خواندن نوشـتن و برخی از علوم را یاد گرفت. او که می‌دانسـت شاه از سخنان ظریف و لطیف و نکته‌دار خوشـش می آید، هروقت فرصتی می‌شد، لب می‌گشود و دُرفشانی می کرد.

در سـفری که شـاه به سـلطانیه می‌رفت، فاطمه خانم(انیـس) را هم با خود برد و او آنقدر کرشـمه نثار کرد و شـیرین سخن گفت که عاطفه شاه به او جنبید و عقدش کرد و به او لقب انیس‌الدوله داد. مالیات کاشان و روسـتاهایش را هم در اختیار او گذاشت. شانس نبود که فاطمه را انیس‌الدوله کرد زیرا در حرمسرای ناصری دخترانی که مثل فاطمه بودند، کم نبودند ولی فقط یکی از آنها رئیس شـد. چرا؟ زیرا باهوش بود، درس خواند، می‌دانست دل شاه را چگونه ببرد، ضمناً زنی لایق و مدیر بود. او در اداره کاشان و بالابردن مالیات شایستگی‌هایی نشـان داد و در چشم شاه عزیز تر شـد و در میان زنان عقدی و صیغه‌ای شـاه جاه و شـوکتی به دست آورد و از زنان مؤثر دربار شـد. انیس‌الدوله ملکه غیررسـمی دربار و برای شـاه بسـی عزیز بود. او نازا بود و بااینکه بچه‌ای برای شاه نیاورد، شاه بارها اصرار کرد که بیا تو را عقد دائم کنم اما انیس‌الدوله قبول نمی کرد و می گفت "قبله‌ی عالم! ما در ساعتی سعد عقد کرده‌ایم و تا کنون همه چیز بر وفق مرادمان بوده، بیم دارم اگر عقدی دیگر ببندیم، ساعتش سعد نباشد و تیره و تار شویم."... شاه این زن را خیلی دوست داشت و وقتی که در انگلیس بود، به تقلید از عشاق که برای هم کارت‌پستال می‌فرستادند، یک کارت‌پستال و عکس خودش را برای انیس‌الدوله پست کرد. انگار ولنتاینه!

لغو امتیاز رویتر، حمله‌ی روسیه

در مدتی که شاه در ایران نبود، بسیاری از رجال و شـخصیت‌ها و گروهی از علما و شـاهزادگان علیه رویتر فعالیت‌هایی کردند و مردم تهران شوریدند و خواهان لغو امتیازنامه رویتر شـدند. وقتی که شاه از سفر فرنگ برگشـت و وارد انزلی شد، مقدار زیادی نامه و عریضه به شـاه تقدیم شد که از سوی بازاریان و رجال و علما نوشـته شده بود که خواهان لغو امتیاز رویتر و عزل مشـیرالدوله بودند. شاه که شاید تحت تأثیر فرهنـگ اروپایی و دموکراسـی‌خواهانه قرار گرفتـه بود، با توجه به اعتـراض علما و تظاهرات و مخالفت‌هـای مردمی به ناچار مشـیرالدوله را عزل کـرد و او را بـه حکومت گیلان گماشـت. کمی بعد یکی از رجال را که مسـتوفی‌الممالک نام داشت و در تبعید بود، به تهران احضار کرد. مشـیرالدوله را نیز فراخواند و دولت را به هر دو سـپرد. به مشیرالدوله هـم مأموریت داد تـا امتیاز رویتر را لغـو کند. البته یکی از دلایلی که شـاه را واداشت این امتیاز را باطل کند، مربوط به وقتی است که شاه در سفر فرنگش از روسـیه می گذشت و امپراتور روسیه شاه را سرزنش کرد که چرا این‌قدر به انگلیسـی‌ها رو می‌دهی و باید

شاه که پس از فروش امتیازات معادن کمی پولدار شده بود، مشیرالدوله به او پیشـنهاد کرد به سـفر فرنگ برود و با دنیای مدرن آشـنا شـود. شاه از این پیشـنهاد اسـتقبال کرد و فرمود جامه‌دان‌هـا را بسـتند ضمنـاً برخی از زنـان حرمسـرایش را نیـز با خود همسفر کرد.

رویتر را از کشورت بیرون کنی.

چنـدی پس از بازگشـت شـاه از سـفر فرنگ، سـربازان روسـی از آن طرفِ دریای خزر به سوی مرزهـای ایـران حرکت کردنـد. بریتانیا سـر در گوش شـاه گذاشـت که باید به جنگ روسیه بروی اما مشیرالدوله که سپهسـالار ایران بود و به روسیه گرایش پیدا کرده بود، در آن یکی گوش شـاه خواند که "ما چاره‌ای نداریم و یا باید با ترکمان‌های چپاولگر آخال همسـایه باشـیم یا با روس‌هـای متمدن. اگر بگذاریم روس‌ها جلو بیایند، مانع تاخت و تاز ترکمانان می‌شوند و خراسـان در امان می‌ماند." و افسوس‌بار است که بگویم شاه از خبر پیروزی‌ها و پیشروی‌های ارتش روسیه در مرزهای ایران خوشحال می‌شد. در آن اوضاع سپهسـالار هم دلخوش بـود که حمایت روسیه را دارد و شاه او را بار دیگر صدراعظم می کند اما ناگهان شـاه در سـال ۱۲۹۷ قمـری او را از تمام شغل‌هایش عزل کرد، وزارت خارجه را هم به میرزا سـعید مؤتمن‌الملک داد، خودش هـم فرمانده کل قوای نظامی شـد. روس‌ها هم همین‌طور در مرزهای شمال و شـمال شرقی ایران چنگ‌اندازی می کردند. کسی به کسی نبود.

شورش کُردها

در سـال ۱۲۹۸ قمـری یکی از رهبـران بانفوذ کُرد به نام **شـیخ عبیدالله نهـری** در مهاباد و ارومیه شورش کرد و ناصرالدین شاه لشکری به آذربایجان فرستاد.

این عبیدالله نهری حدود یک سال سرزمین‌های بین دریاچه ارومیه تا دریاچه وان را در دست داشت. اصلیت او به شیخ عبدالقادر گیلانی (بر وزن ریحانی) می‌رسـد که حدود هفتصد سال قبل از او می‌زیسته. شـیخ عبیدالله بین کردهـای ایـران و عثمانی نفوذ معنوی زیادی داشـت بنابرایـن دولت‌های ایران و عثمانی سعی می کردند او را به سوی خود جذب کنند ولی خودش به عثمانی‌ها گرایش داشـت زیرا از اهل سـنت بود. یک بار هم که بین روس و عثمانی جنگ شد، عبیدالله با سی هزار سرباز به عثمانی کمک کرد و روسیه شکست خورد.

هنگامی که اقبـال‌الدوله حاکم ارومیه بود، چند منطقه به شـکل تیول به عبیدالله واگذار شد از جمله اشنویه، دشت‌بیل، صومای برادوست و مرگورو. در هر یک از ایـن مناطق یکی از بزرگان طایفه عبیدالله فرمانده شـدند و در قلعه‌ها نشستند و اشنویه مرکز شورش شد. عبیدالله نهری با سران طایفه‌های دیگر هـم مذاکراتی کرد و آنها را با خـود یار کرد. یکی از علل شـورش عبیدالله نهری، ستمی بود که از قاجار دیده بود اما بیشتر سرانی که از او حمایت می کردند، با قاجارها مشکلی نداشتند و تنها دلیلی که آنها را زیر پرچم عبیدالله آورد، استفاده او از حس ناسیونالیستی کردها بود و به آنها تلقین کرد که باید مسـتقل شویم و یک کردستان آزاد تشکیل بدهیم. این حرکت شیخ نهری منشـأ بیشتر حرکاتی شد که پس از او تا امروز بین کردها ادامه دارد.

باری... در شـوال ۱۲۹۸ شـیخ نهری در مهاباد و ارومیه شـورید و ناصرالدین شاه به جنگش رفت. آن روزها تهیه جنگ‌افزار و بسـیج سپاه برای خزانه خالـی قاجار دشـوار بود ولی ناصرالدین شـاه به هر ترفندی بود، لشکری به جنگ نهری فرستاد و بااینکه عثمانی‌ها از شـیخ نهری حمایـت می کردند، پس از جنگ‌هایی شـیخ نهری شکست خورد. این پیروزی برای ناصرالدین شـاه خیلی مهم بـود و مدت‌ها در دربار حرفش را می‌زدند. بعدها عثمانی‌ها شیخ نهری را تارومار کردند.

پـس از این ماجرا ناصرالدین شـاه به ولیعهدش مظفرالدین میرزا که حاکم آذربایجان بود، خشم گرفت و او و وزیر آذربایجان را به دربار فراخواند و آنها را توبیخ کرد که چرا حواسـتان نبود و شیخ نهری توانست دور از چشم شما‌ها لشکرآرایی کند؟ سپس به مظفرالدین میرزا گفت می‌خواهد او را به حکومت کرمان منصوب کند. این تصمیـم به معنی عزل ولیعهد بود اما آخرش شـاه او را بخشید و گفت برگردد آذربایجان و حواسش به کارها باشد. وزیر آذربایجان را هم معزول کرد و او را به حکومت خراسان فرستاد.

ناصرالدیـن شـاه که بـه قول **دکتـر آرین‌پور** مترسکی بیش نبود، درآمد کشور را برای عیاشی‌های خـود هزینه می کرد. او سـفرهایی بـه فرنگ کرد و رهاوردش خزانه‌ای تهی، مردمی فقیر و قراردادهایی بود کـه با خارجی‌ها می‌بسـت و امتیازاتـی به آنها مـی‌داد و پولی می گرفـت. برخی از ایـن امتیازات: امتیاز بانک شاهنشـاهی، بانک استقراضی، تلگراف هند و اروپا، کشـتیرانی در کارون، تأسیس قزاقخانه، شیلات خزر، احداث راه‌آهن، احداث جاده و خیابان، ایجـاد کارخانه، بهره‌بـرداری از معـادن، جنگل‌ها و رودخانه‌ها، زهکشـی و آبیـاری و احداث قنات... ایـن امتیازهـا در اختیار روسـیه و انگلیس بود و در ایران چنان قدرتمند شـده بودند که ایران به شـکل مسـتعمره آنها درآمده بود. ضعف دولت مرکزی، خان‌ها را سـرکش کرده بود و از کاروان‌های تجاری بـاج می گرفتند بنابراین کسـی رغبتـی به تجارت نداشت. کشـاورزی نیز درحال نابودی بود. هشتاد درصد مردم کشـاورز و روستایی بودند ولی زمین‌ها در اختیـار خان‌ها بود و روسـتاییان تقریباً درآمدی نداشتند. در این اوضاع خرابِ اقتصادی شاه تصمیم گرفت امتیاز دخانیات را هم بفروشد.

ادامه دارد

شاید نتوانید دست و پای مرا به زنجیر بکشید ولی افکار مرا نمی توانید به اسارت در آورید ● جبران خلیل جبران

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

این آهِ مرتضی است که اردشیر آن را در حلق مینو خفه کرد

آی عشق چه تلخ می شوی گاهی



داشتیم در سلف سرویسِ کوی دانشگاه شام می خوردیم. علی و مرتضی و جعفر هم بودند. مرتضی نصف شامش را خورد و بقیه را در ظرفی ریخت. آن را برای سحرش می خواست. ماه روزه بود. رستوران دانشگاه تهران فقط شام می داد. دانشجویان مستمند که نمی توانستند از بیرون غذا بخرند، وقت شام دو پرس می گرفتند. سوم چهارم رمضان بود که گفتند کسی حق ندارد بیشتر از یک پرس بگیرد. آن شب پس از شام، وقتی خواستیم از رستوران بیرون برویم، یکی از رستوران چی ها به مرتضی گفت: **"ده پرس هم که می خوای، بگیر و همین جا بخور ولی نمیشه ببری بیرون."** مرتضی گفت "من فقط یه پرس گرفتم که می خوام نصف شو بعداً بخورم." مأمور گفت: "ما واسه بهداشت خودتون میگیم غذا نبرین چون میذارینش روی شوفاژ که گرم بمونه و مسموم میشین." مرتضی گفت: "من اینو واسه سحرم می برم." وراهش را کشید و رفت. منتظر بودیم بیایند و او را ببرند اما خبری نشد.

سحر هر چه تعارف کردیم، مرتضی از غذای ما نخورد و با همان نیم پرسی که مال خودش بود، روزه گرفت. بچه ی کلات نادریِ خراسان بود. لاغر بود و نیمه بلند و تیره پوست. یتیم بود. با کارگریِ مادرش بزرگ شده بود. گاهی درباره اختلاف طبقاتی شعارهایی می داد. اهل گروه و دسته ای نبود اما برخی از حرف هایش طعم شورش داشت. تیپش به گروه ما نمی خورد ولی دوست داشت با ما بچرخد. دلیلش را می دانستم: مرتضی در گردش نگاهِ مینو سرگیجه عشق گرفته بود. ظهر فردا از او پرسیدم چرا گامی پیش نمی گذارد؟ با خنده ای که به تلخیِ تریاک بود، گفت: **"بدان کمر نرسد دست هر گدا حَافظ / خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش!"**

حق داشت. مینو از خاندانی ثروتمند و سرشناس ولی خاکی و بی افاده بود و خصلت اشراف را نداشت. از خانواده خودش زیاد حرف نمی زد. وقتی که حرف خاطره تعریف کردن می شد، می گفت چون با خاندانش زیاد نمی پرد، خاطره ای ندارد. می گفت با فامیلش خوش نیست زیرا خیلی کلاسیک و کلیشه ای هستند. سلیقه جوانان آن روز گرایش به زندگی های مردمی بود و با اشرافیت و مرفه زندگی کردن مخالف بودند. گرایش به هیپی گری که از جوانانِ فرنگی به جوانان ایرانی سرایت کرده بود، اعتراضی بود به اشرافیت. جوان ها شلوار جین و کتانی می پوشیدند و ریش و موی خود را بلند می کردند و سیگار می کشیدند. دخترها هم تریپ جیپسی کینگی و کولی وار داشتند و به جای مروارید اصل و فیروزه نیشابور، خرمهره گِلی به خود می آویختند. مینو هم چنین تیپی داشت و گرچه حجاب سرش نمی کرد، رمضان و محرم و صفر چارقد کوچکی به سر می بست و زیباتر می شد. فرهنگ مرتضی با دختران بی حجاب تناسبی نداشت اما همین قدر که می دید مینو اعتقاداتی قلبی دارد و گاهی چارقد سر می کند، دلش روشن بود و می گفت "زهد با نیت پاک است نه با جامه ی پاک". در یکی از اولین ظهرهای رمضان به مرتضی گفتم: "تو و مینو واسه هم ساخته شدین. امیدوار باش و برو بهش بگو دوسش داری." به لب های خشکش دست کشید و گفت: "مینو هیچ گرایشی به من نداره." گفتم: "مگه نشنیدی که حافظ میگه گرچه وصالش نه به کوشش دهند / هرقَدَر ای دل که توانی، بکوش!" و قرار شد بعد از عید فطر بکوشد.

یک هفته قبل از حلول ماه فطر، دانشجوها هماهنگ کرده بودند که کسی در رستوران شام نخورد و شام را به اتاق های خود ببرند. فضای رستوران بوی باروت می داد. بچه ها به هم اشاراتِ نهانی می کردند و منتظر بودند رستوران پُر شود و شروع کنند. اگر کسی می خواست شامش را بخورد، او را توجیه می کردند که نخور. نگاه مأمورهایی که در رستوران بودند، نگران بود. انگار بو برده بودند که امشب اتفاقی خواهد افتاد. یکهو ده پانزده دانشجو با ظرف های شام بلند شدند و سمتِ در رفتند. دو مأمور جلو در به آنها یادآوری کردند که بردن شام به بیرون ممنوع است. دانشجوها کمی با آنها بحث کردند و یکهو ظرف های غذا را پرت کردند و شعار دادند که روزه بی سحری می گیرند. بشقاب و قاشق و سینی بود که از هر طرف پرت می شد. حتی دانشجوهای سوسیالیست که به روزه گرفتن اعتقادی نداشتند، با دانشجوهای مسلمان همراهی کردند و کاسه بشقاب خود را سر نگهبانان رستوران شکستند. دانشجوها شعار می دادند: "واویلا اسلام / روزه شد حرام".

میزها واژگون می شدند، بشقاب ها پرواز می کردند و شیشه ها فرو می شکستند. افراد گارد دانشگاه مثل قرقی رسیدند. با توم برقی و کاسکت و سپر داشتند. با ضربه های باتوم و دستگیری چند نفر و گم شدنِ بقیه در تاریکی شب، رستوران آرام شد. وقتی که به اتاق هایمان برگشتیم، مشغول گرفتن آمار شدیم تا ببینیم چه کسانی برنگشته اند. مرتضی برنگشته بود.

فردا در دانشکده همه از ماجرای دیشبِ خوابگاه می گفتند و از بازداشتی ها مثل قهرمان یاد می کردند. مینو هم علاقه مند بود از مرتضی خبرهایی بگیرد اما خجالت می کشید مستقیم بپرسد. خجالتی نبود اما شرمش می شد مستقیماً درباره مرتضی چیزی بگوید یا بپرسد. به علی گفتم: "متوجه شدی مینو دوست داره از مرتضی حرف بزنه ولی خجالت می کشه؟" گفت: "راس میگی ها! من میگم بهتره بریم به مینو بگیم که مرتضی دوسش داره." و رفت طرف مینو اینها. کمی ایستاد و به حرف هایی که می زدند، گوش کرد و گفت: "بعضی از بچه هایی رو که گرفتن، یه غصه اضافی هم دارن که اسمش هجرانه." مینو پرسید: "هجران؟" علی گفت: "آره هجران! مثلاً همین مرتضای خودمون. در زندان عشق بود که دستگیرش کردن." مینو گفت: "نه بابا! مرتضی که اهل عشق و این حرفا نیس!" علی گفت: "واقعاً اینواز ته دل گفتی و باورش داری؟ تو می خوای بگی خبر نداری که مرتضی از عشقِ تو داره می سوزه؟"

جوانی که اسمش اردشیر بود، تا این را شنید، زد زیر خنده: "مرتضی، عاشقِ مینو شده؟" و باز خندید: "مرتضی باید عاشق یه دختر کلات نادری بشه که بتونن بوی فرهنگ همدیگه رو تحمل کنن!" و بحث را

زد به سمتِ کبوتر با کبوتر باز با باز. مینو هیچ نمی‌گفت و لبخند می‌زد.

دو شب پس از عید فطر مرتضی و چند نفر دیگر را آزاد کردند. معمولاً آزادی‌ها را از اوین سوار ریوی ارتشی می‌کردند و در اتوبان پارک‌وی (چمران) ول می‌کردند. مرتضی از نرده‌هایی که از پارک‌وی به کوی دانشگاه راه داشت، داخل کوی شد و به اتاقش آمد. بچه‌ها با دیدن او دست زدند و بغلش کردند و تا دل شب نشستیم به شنیدن خاطرات مرتضی در زندان. دل و دماغ نداشت ولی هر چه پرسیدیم، جواب داد. صبح که به دانشگاه می‌رفتیم، علی برایش تعریف کرد که به مینو چه گفته و گفت "اگه اردشیر خودشو قاطی نمی‌کرد، مینو هم راز دلشو فاش می‌کرد." و به مرتضی اطمینان داد که مینو دوستش دارد. مرتضی واکنشی نشان نداد. علی گفت: "چیزی بگو!" مرتضی لبخندِ تلخش را روی لبش نقش زد و گفت: "کاش بهش نگفته بودی. حالا حس می‌کنم ضایع شدم."

در دانشکده بیشتر بچه‌ها دور مرتضی جمع شدند و خیر مقدم گفتند. مرتضی تمرکز نداشت. بین بچه‌هایی که می‌آمدند و به او خوشامد می‌گفتند، مینو را ندیدم. از آقا میکائیل ملقب به رادار که مستخدم گروه ادبیات و فروشنده بوفه بود، سراغ مینو را گرفتم. گفت: "**تو کلاس ۱۱۲ نشسته بود.**" رفتم و دیدم تنها نشسته و به هیچ خیره شده. خبر آزادی مرتضی را دادم. گفت: "خبر دارم." و گفت از وقتی که علی آن حرف را زده، برایش سخت است مرتضی را ببیند. گفتم: "مرتضی هم از علی پکره." پرسید: "زندون بهش سخت گذشته؟ اذیتش کردن؟ لابد حسابی ضعیف شده." و گفت احساس خیلی خاصی به مرتضی ندارد ولی از او خوشش می‌آید و تحسینش می‌کند که با تنگدستی و مشکلات اقتصادی زیادی که داشته، در همان دانشکده‌ای درس می‌خواند که بچه پولدارها واردش شده‌اند. بحث به اقتصاد و جامعه طبقاتی کشیده شد و مینو حرف‌های اردشیر را تکرار کرد که هر کس مجبور است با هم‌طبقه خودش جفت شود و باید احساسات را پامالِ همین قوانین کرد.

ظهر با مرتضی و علی به رستوران دانشگاه رفتیم که در خیابان ۲۱ آذر (۱۶ آذر) بود. علی ما را سمتی برد که مینو و اردشیر و چند نفر دیگر نشسته بودند. اردشیر گفت: "به‌به! جناب مرتضی خانِ قهرمان! راسته که میگن آب زندون خنکه؟"

مرتضی خندید. اردشیر بلند شد و روی مرتضی را بوسید و او را کمی از میز دور کرد و در گوشش چیزی گفت. مرتضی هیچ نگفت و آرام برگشت سر میز. علی با چند سینی غذا برگشت. مرتضی یکی دو قاشق خورد و گفت دلش درد می‌کند. اردشیر بحثی فرهنگی روی میز انداخت و همه به آن مشغول شدند و دیگر کسی مرتضی را نمی‌دید که لبخند تلخش زهر مار را هم خنثی می‌کرد.

عصر با مرتضی و چند دانشجو که سری پر از عطر قورمه‌سبزی داشتند، به دانشکده فنی رفتیم. می‌خواستیم کتابِ همسایه‌های احمد محمود را بخوانیم که دانشجوهای فنی آن را ورق ورق کرده بودند و دور ستون‌های بزرگ سالن دانشکده چیده بودند. ما هم مثل بقیه نشستیم و مشغول خواندن شدیم. خالد که یکی از اشخاص قصه بود، عاشق سیه‌چشم شده بود. به مرتضی گفتم تو هم مثل خالدی. جوابش زهری بود که از خنده‌اش تراوید. وقتی از دانشکده فنی بیرون آمدیم، به او گفتم: "اگه همین‌جور دست روی دست بذاری که نمیشه. برو با مینو حرف بزن!" نخندید و گفت: "فایده نداره." و گفت امروز اردشیر در رستوران گفته پایش را از کفش او بیرون بکشد زیرا قرار است به‌زودی با مینو نامزد کند. دیدم که مرتضی اشک ریخت. خودم را به ندیدن زدم. از من جدا شد و به مسجد دانشگاه رفت. مینو را از دور دیدم. برایش دست تکان دادم که بیا! آمد. گفتم: "اردشیر راست میگه؟ قراره نامزد کنین؟"

> **فردا در دانشکده همه از ماجرای دیشب خوابگاه می‌گفتند و از بازداشتی‌ها مثلِ قهرمان یاد می‌کردند. مینو هم علاقه‌مند بود از مرتضی خبرهایی بگیرد اما خجالت می‌کشید مستقیم بپرسد**

گفت: "من هنوز بهش جواب ندادم ولی اگه بیان خواستگاری، بابام قبول می‌کنه. بابام و باباش همدیگه رو می‌شناسن." گفتم: "ولی تو اردشیر و دوس نداری." گفت: "چه فرقی می‌کنه؟ نمی‌تونم با خونواده‌م مخالفت کنم." گفتم: "راستشو بگو! اگه خونواده‌ت مخالف نبودن، با مرتضی ازدواج می‌کردی؟"

خندید و گفت: "نه!" و چشم‌هایش نمناک شدند و گفت: "آره! من و اردشیر غیر از پول هیچی نداریم ولی مرتضی غیر از پول همه چی داره." گفتم "حالا فصل قیام دانشجوییه. نمی‌خوای قیام کنی و بگی اردشیر و نمی‌خوای؟" گفت "نمی‌تونم ولی امیدوارم بتونم."

شب اینها را به مرتضی گفتم. جواب نداد. گیر دادم که چیزی بگو! گفت "چی بگم؟ مینو به اردشیر می‌رسه. مگه خودت تو اون غزلت نگفته بودی **تیشه بگذار و نزن بر سنگ خارا بیش از این / دیدی آخر لعل شیرین قسمتِ پرویز شد؟**" گفتم "اون شعره. واقعیت اینه که اردشیر داره کوشش می‌کنه مینو رو به دست بیاره ولی تو هیچ کاری نمی‌کنی." گفت: "چکار کنم؟ به ننه‌ی کارگرم بگم یه کله قند و یه قواره پارچه بردار بیا بریم قصر پدر مینو خواستگاری؟ ول کن تورو خدا بذار با دردم بسوزم." ولش کردم. شاید درست فکر می‌کرد: وقتی سودی ندارد و وصالی در کار نیست، چرا بیهوده تیشه بر خارا بکوبیم؟ اما اگر مینو خواهان مرتضی باشد چه؟ و خودم جواب دادم: اگر مرتضی میدان را برای رقیب خالی بگذارد، خواه ناخواه لعلِ شیرین قسمت پرویز خواهد شد.

فردا ریش مرتضی را چسبیدم که باید دلیر باشی و برای عشقت بکوشی و قانعش کردم که با مینو حرف بزند. وقدم‌زنان او را سمت مینو بردم. از دور دیدم که اردشیر هم آنجاست. به مینو اشاره کردم بیا کارت داریم! به خودش اشاره کرد و گفت من؟ گفتم آره. مینو چیزی به اطرافیانش گفت و سمت ما آمد. اردشیر هم دنبالش راه افتاد. آهسته به مرتضی گفتم: "یاد بگیر! می‌بینی؟ قلمروش رو خالی نمیذاره." وقتی اردشیر و مینو رسیدند، گفتم: "مینو باهات کار خصوصی داریم." اردشیر گفت: "من که غریبه نیستم." گفتم: "کارمون خیلی خصوصیه." قبل از اینکه اردشیر چیزی بگوید، مینو گفت: "درک می‌کنم... اردشیر هم درک می‌کنه. بریم خصوصی حرف بزنیم." اردشیر را گذاشتیم و رفتیم. هر سه ساکت بودیم. پس از دو سه دقیقه سکوت گفتم: "من میرم تا مرتضی راحت‌تر حرف بزنه." مرتضی گفت: "لازم نیس بری. من حرفامو زدم." مینو گفت: "منم شنیدم و جواب دادم." گفتم: "نتیجه این گفت‌وگو چی بود؟" مینو گفت: "از مرتضی بپرس!" و رفت. به مرتضی نگاه کردم. گفت: "بریم!" گفتم: "آخه این چه کاری بود؟ دختره رو به زور آوردم اینجا و اردشیر و هم سوت کردم اون‌ور، جنابعالی هیچی نمیگی و میگی حرفامو زدم؟" گفت: "چرا داد و قال می‌کنی؟ **مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟**" و شتابان گریخت. دنبال مینو رفتم. اردشیر پیشش بود. کمی دورتر ایستادم. اردشیر سرخ‌روی بود. دندان می‌فشرد. معلوم بود حرف‌های ناخوشی می‌شنود. انگشت اشاره‌اش را توی صورت مینو تیز کرد و چیزهایی گفت و رفت. از کنارم می‌گذشت، گفت: "به اون رفیق گدات بگو داغونش می‌کنم." جواب ندادم و سمت مینو رفتم. نفس‌نفس می‌زد. گفتم: "برم برات آب بیارم؟" گفت: "نه... بعد از حرفایی که با مرتضی زدم، تکلیف اردشیر و روشن کردم. بهش گفتم زحمت نکشن و نیان خواستگاری." گفتم: "در سکوتی که بین تو و مرتضی بود، چقدر حرف زده شده!" گفت: "من زبون سکوت رو بلدم و فهمیدم مرتضی منو از همه بیشتر دوست داره و خیلی درکم می‌کنه. اگه خونواده‌م راضی نشن، بی‌اجازه‌شون زن مرتضی میشم." گفتم: "ولی مرتضی فکر می‌کنه از دستش عصبی شدی و جوابت منفیه." گفت: "نه! اصلاً این‌طور نیست. من عاشق مرتضام... کجا رفت؟ بریم رفع سوءتفاهم کنیم."

رفتیم طرفی که مرتضی رفته بود. اردشیر از ما جلوتر بود و همان سمت می‌رفت. خیلی‌های دیگر هم به آن سو می‌دویدند. بچه‌های دانشکده علوم و فنی تجمع کرده بودند و شعارهای سیاسیِ تند می‌دادند. سنگ بود که شیشه‌ها را فرو می‌ریخت. مرتضی هم وسطشان بود. به سیم آخر زده بود و شعارهای بالاتر از خطر می‌داد. ماشین‌های ریو و جیپ گارد شتابان رسیدند. گاردی‌ها آرایش جنگی بستند و مثل صف سربازان فالانژهای روم قدیم، با قدم‌های منظم جلو آمدند. نزدیک که شدند، یک‌هو دو ستونی شدند و عرض صف را دراز کردند و بچه‌ها را در محاصره گرفتند. مقاومت بچه‌ها سودی نداشت. آنها باتوم برقی داشتند. جنگ مغلوبه شد و بیشتر بچه‌ها عقب نشستند و از دور شعارِ "گاردی برو گمشو!"

بقیه در صفحه ۵۷

حرص، کینه، تکبر، ظلم و تعدی، همه زاییده ثروت هستند
● برتراند راسل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

روز و شب

در هوایت بی‌قرارم روز و شب
سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می‌خواستند
جان و دل را می‌سپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
گاه چنگم، گاه تارم روز و شب
می‌زنی تو زخمه و بر می‌رود
تا به گردون زیر و زارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو
در میان این قطارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو
انتظارم، انتظارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم، روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

مولانا

نمونه شعر نو

آغاز جهان شده‌ام

من از انتهای جهان نهراسیده‌ام هرگز
که پایان همین واژه‌های سیمانی‌ست
شبی از یکشنبه‌ها
روزی از پاییز
و غروبی سوخته با آتش زرتشت
و این به زیارت انتهای جهانم کشانده
که آنجا هیچ چیز نیست مگر پرسشی ساده
من آغاز جهان شده‌ام، آری
و پایان من گریه‌ای‌ست که دیگران
نمی‌بارند
دانه‌ای آب است که
می‌چکد از ساقه‌های علف بر خاک

بیژن نجدی

پشت خط

تو مثل چشمه شعری، تو چشمه نوشی
همیشه از دل پر درد عشق می‌جوشی
دوباره خاطرهٔ تو نشسته در ذهنم
به خواب می‌روم اینجا به خواب خرگوشی
تو آمدی و دوباره چقدر زیبایی
چقدر ساده و سنگین لباس می‌پوشی
خدا به نام تو کرده تمام شعرم را
قباله و سند و مهری از فراموشی
همیشه سهم من از تو سکوت و تنهایی
چقدر ساکت و سردی چقدر خاموشی
نگو که حرف زیادی برای گفتن نیست
دوباره پشت خطی دیگر و الو... گوشی

حیدر میرانی

کنار آینه

اینجا کنار آینه مردی نشسته است
مردی درون آینه خود را شکسته است
او جز هزار تکه شدن چاره‌ای نداشت
گاهی شکستن از جهت کشف هسته است
یار و رفیق و دوست برایش لغت شده
از این لغات مبهم و بیگانه خسته است
آینه از شکستن او در خودش شکست
این راه آخرین دهانهای بسته است
امشب برای بار صدم خودکشی نکرد
کارش شبیه قصهٔ چاقو و دسته است
حالا ببین شکستن او معنی‌اش چه بود
در تکه‌های آینه مردی نشسته است

مهرداد بابایی

از او

او آمد و من باز کردم هر دری را
تا در کنارش یک جهان بهتری را
آن قدر باور کرده‌ام این عشق را که
باور ندارم عشقهای دیگری را
تنها به روی شانه‌اش سر می‌گذارم
من دارم از او یک جهان سرسری را
تا دوست دارد دلبری بچه‌ها را
من دوست دارم بچگانه دلبری را
من پیش او دیگر زنی دیوانه هستم
پیدا نخواهی کرد در من دختری را

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

طنین آمدنش

تنگ تر می‌شود دلم انگار وقتی از تو سراغ می گیرد
از تو هی می‌نویسم و هر بیت، شکل غم، شکل داغ می گیرد
کوچه از غربت صدالبریز، غربتی بس مدام و درد آلود
در غیاب پرنده‌ها انگار کوچه بوی کلاغ می گیرد
روزگار من از تو خالی نیست، دردهایم اگر چه انبوهند
کوچه با نام مهربان شما، جلوه کوچه باغ می گیرد
از همین کوچه یار می آید، بوی خوب بهار می آید
کوچه مثل گذشته ها یک روز، رنگی از چلچراغ می گیرد
در همین روزهای خسته سرد، می‌رسد مرد روزهای خطر
می رسد با طنین آمدنش، کوچه را اتفاق می گیرد

علیرضا حکمتی ـ نور

از مجموعه شعر "عاشقانه‌هایی که هرگز برایت نخواندم..."

از جنس باران

تو آن ابر بهارانی که میل شستشو دارد
و من تنهای تب داری که چشمی بر سبو دارد
تو آری، آبشاری و من آن خاک عطشناکم
که بر هر قطرهٔ آبت دلی پر آرزو دارد
سراب تشنه چشمم به دنبال نگاه تو
گذر دارد به هر کویی به هر سر جستجو دارد
ببار آرام و آهسته به شورستان خاموشم
که این خاکستر خفته به دل بس های و هو دارد
به تکرار نفسهایت بزن آهنگ بودن را
دلم در خلوتی با تو هزاران گفتگو دارد...

سید اسماعیل داورپناه ـ دهدشت

غزلبانو

غزلبانو! اگر شولای فرهادی به تن کردم
تو را شیرین ترین دیدم که خود را کوهکن کردم
چو دیدم در نفسهای تو اعجاز مسیحا را
یهودای غرورم را به دست خود کفن کردم
سرابستان آغوشم چمنزار شکفتن شد
تو را ای سرو گلپوشم، عروس این چمن کردم
دریغا با خطاکاری، خطای خاطر آزاری
اهورای محبّت را به چشمت، اهرمن کردم
عتابت زخم زد بر پیکر عریان احساسم
تو را ای شیرزن، آری تو را شمشیرزن کردم
ز داغستان لبهایم دگر عطری نمی‌خیزد
که گلهای تبسم را شکستم، ریشه کن کردم
بهار شادکامی ها، خزان تلخکامی شد
غریبستان محنت را برای دل، وطن کردم
نشستم با شب و پاییز، پای گریهٔ "شبدیز"
غزلبانو! خیالت را چراغ انجمن کردم

حسن اسدی "شبدیز"

می آیی

چه پر ترانه و لبریز شور می آیی
تو از حوالی اقلیم نور می آیی
حکایت غم فرهاد، در نگاه من است
که از ترانه شیرین به شور می آیی
صدای خنده صبحی به باغ سبز فلق
که در کجاوه شب، مثل حور می آیی
تو از نسایم شوق آفرین خورشیدی
که با سپیده ز آفاق دور می آیی
اجاق روشن مهتاب کی شود خاموش
که چون کلیم ز خورشید طور می آیی
ز تاک چشم خمارت چه سکر می‌بارد
که مست تر ز شراب سحور می آیی

عرفان باغستانی ـ کرج

جوانه های ادبی

***خانم پرستو ذاکریان ـ تهران**

برای سـرودن یک شـعر خوب باید پشتوانه فرهنگی داشت، یعنی با آثار شاعران متقدم و متاخر آشنا بود. حفظ کردن شعر برای پرورش ذهن و آشـنایی آن با وزن خیلی خوب اسـت. سرودهٔ شما در مرحله اولیه شعر قرار دارد. در واقع شما از انرژی و پتانسیل خوبی برای شاعر شدن برخوردارید که با تمرین و مطالعه بسیار می تواند به بار بنشیند.

شروع من
شروع دستهای تو
از کنج آسمان است
دستهای تو
در کدام سیارهٔ غریب
به دنیا آمده اند

*** آقای سهراب امینی ـ کردستان**

صـادق با کلمـاتـی چون عاشـق و قایق قافیه می‌شود.

***خانم صفورا زهرایی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن فعولن" است:
خوشا شیرا = مفاعیلن
ز و وضع بی = مفاعیلن
مثالش = فعولن
خداوندا = مفاعیلن
نگه دار از = مفاعیلن
زوالش = فعولن

*** آقای امید صحرایی ـ تبریزی**

قسـمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:

گلی
برای تو می چینم
و می‌بینم
که آسمان
رنگ دیگری می‌شود



فصل تو

همهٔ فصلها
فصل توست
فصل سبز ماندن
فصل خوب بودن
همهٔ فصلها با تو سبز می‌مانند
همهٔ فصلها
با تو سبز می‌خوانند

سامان رحمتیان ـ دماوند

چراغ

چراغ خانه را
خاموش می کنم
تا چشمهای تو
بیشتر بتابد
تا آرزوهای من
روشن تر شوند

نسترن آقایی ـ شیراز

نامه‌های شما
همراهان خوب و
خوانندگان صمیمی رسید:

غزل زینلی ـ آباده، حسـن یزدان پناهی ـ فسـا، روشنی ـ اصفهان، امیرکریم دلفانی ـ کرج، اصغر ره انجام ـ تهران، محمود شـکیبایی لنگـرودی ـ فردیـس، حمیدرضا اقبالدوست ـ صومعه سرا، معین دریایـی ـ نـور، سیداسـماعیل داورپناه ـ دهدشت، حسن احرامی ـ گنبدکاووس، اسماعیل امانی

مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقل‌ها مر عقل را یاری دهد
●مولوی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

در فلسفه وفا چنین آمده است
دل وقف شکستن است، بیهوده نرنج!

محمود صادقی گیوی

* حواسمان به فرصت‌ها باشد، زمان به احترام هیچ کس نمی‌ایستد

بدون نام

* گرچه صدها کاروان از ده گذشت، ما همان سنگ کنار جاده‌ایم

محمد حسین شاهچراغی

* نداشتن هیچگاه به اندازه از دست دادن یک داشته سخت نیست

بر باد رفته

* از بزرگی پرسیدند زندگی خود را بر چه بنا کردی؟ گفت: چهار اصل: ۱ـ دانستم رزق مرا دیگری نمی‌خورد پس آرام شدم ۲ـ دانستم که خدا مرا می‌بیند پس حیا کردم ۳ـ دانستم که کار مرا دیگری انجام نمی‌دهد پس تلاش کردم ۴ـ دانستم که پایان کارم مرگ است پس مهیا شدم

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه

* ای دل نگفتمت مرو از راه عاشقی
رفتی بسوز این همه آتش سزای توست

هاتف ساروی

* جوانی را قبل از پیری، سلامتی را قبل از بیماری، غنا را قبل از فقر، فراغت بال را قبل از مرگ دریاب

مینو مظلومی ـ شهرضا

* آنچه خداوند می‌دهد پایانی ندارد و آنچه آدم‌ها می‌دهند دوامی

سیمین ذبیحی

* خدایا خواستم بگویم تنهایم، نگاه خندانت مرا شرمگین کرد، چه کسی بهتر از تو، خدایا به تنهایی‌ات قسم ما را به آنچه قسمت‌مان نیست عادت مده، زهر است عطای خلق هر چند دوا باشد

دختر بابا ـ آمل

* شانه شو تا دودمان زلف را محرم شوی
خال شو تا بر لب لعل بتان همدم شوی
باش نادان تا به بزم روزگارت جا دهند
می کنندت از بهشت بیرون اگر آدم شوی

محمدسلمان سیفی

* دور بودن همیشه معنی بی‌هم بودن و بی‌هم بودن هم معنی فراموش کردن نمی‌دهد

الهام

* بردن همه چیز نیست، اما تلاش برای بردن چرا...

سیدابوذر نیازی

* خداوندا گره از کار بگشا / گره از رشته پندار بگشا
دلم آواره شد فریاد، فریاد / درون سینه بیمار بگشا

موسوی ـ شوشتر

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

امین از قائمشهر، قربون مهربونیت اونقدر پیامت زیبا بود که حیفم اومد نیارمش که گفتی "پیام بدون نام چاپ می کنی، اون وقت پیام‌های منو چاپ نمی کنی، نکنه واسه اینم پارتی بازیه؟" یعنی من پیام کسی رو بدون نام با پارتی بازی چاپ کردم، درست فهمیدم؟! البته باید بگم بعضی بدون نام‌ها نوشته‌های قشنگی هستن که فقط گذاشتن نام ارسال کننده فراموش شده همین!

خوانندگان تلگرامی شما

تفاوت از زمین تا آسمان

دو خاطره متفاوت از گم شدن مداد، مرد اول می‌گفت؛ چهارم ابتدایی بودم، در مدرسه مداد سیاهم را گم کردم. وقتی به مادرم گفتم، سخت تنبیه‌ام کرد و به من گفت بی‌مسئولیت و بی‌حواس! آنقدر تنبیه مادرم برایم سخت بود که تصمیم گرفتم دیگر هیچ وقت دست خالی به خانه بازنگردم و مدادهای دوستانم را بردارم! و این نقشه عملی شد به نحوی که تا آخر سال از تمام دوستانم مداد برداشته بودم، البته ابتدا این کار خیلی با استرس و ترس همراه بود ولی کم کم بر ترسم غلبه کردم و از نقشه‌های زیادی استفاده کردم تا جایی که مدادها را از دوستانم می‌دزدیدم و به دیگران می‌فروختم و بعد از مدتی این کار برایم عادی شد، خلاصه آن سال برایم تمرین عملی دزدی بود تا اینکه بعدها به یک دزد حرفه‌ای بدل شدم!

مرد دوم گفت: دوم دبستان بودم، روزی از مدرسه آمدم و به مادرم گفتم مداد سیاهم را گم کرده‌ام، مادرم پرسید، خوب بدون مداد چه کردی؟ گفتم: از دوستم مداد گرفتم! مادر گفت: دوست تو با این کارش نیکی کردن را به تو یاد داده، ببین چقدر زیرک است! پس تو چرا اینطور زرنگی‌ها را یاد نمی گیری؟! فردای آن روز مادرم دو مداد برایم خرید و گفت: این یکی باشد برای کس دیگری که مدادش را گم می کند. خیلی شادمان شدم و از آن به بعد هم درسم بهتر شد و هم همیشه آماده بودم تا نواقص لوازم تحریری دوستانم را پوشش دهم. حالا که بزرگ شده‌ام از نظر علمی در سطح عالی هستم و یک موسسه بزرگ خیریه را در شهرمان مدیریت می کنم!

نوشین رئوف

ناب‌هایی از نوع دیگر

مهدی: پایان بخشش، آرامش است

حسین اکبری ـ ورزنه: تو را در یاد می‌دارم، همه هنگام، نه چون نیما که می گوید شباهنگام

الناز ـ گمیشان: بهش میگم عاشقتم، باور نداره اون منو / واسه گرفتنش از آب، عذابی داده او منو / هر روز اون میگه خدا مرگ منو فرا بده / منم میگم خدا جونم حرفاشو اصلا گوش نده

مژگان پاکدل: باران باش و ببار نپرس کاسه‌های خالی از آن کیست

محدثه ـ پردیس: می‌دونی سخت‌ترین لحظه زندگی چیه؟ اینکه واسه کسی که دوستش داری یک تجربه باشی

گوهرسادات شهبازی ـ کرج: سلام ای یار دور از ما نشسته / سلام ای بدتر از ما دل شکسته / سلام ای آشنا همچون غریبان / سلام ای عشق من ای بهتر از جان

گلی خزایی: زمزمه دلتنگیم را به دست نسیم می‌سپارم تا به تو برساند که همیشه به یادتم

ابراهیم ـ سبزوار: توجه توجه، این عالم مجهز به دوربین مداربسته الهی است

امیرحسین زمانی ـ تهران: این تو بودی که باختی، چون تو کسی را که عاشقت بود از دست دادی و من کسی را که دوستم نداشت!

نازنین بذرپور: سالم زندگی کردن هنر است، سالم زندگی کن تا هنرمند شوی

صابر بهارک: قشنگی فاصله در این است که گاهی به یادمان می‌اندازد کسی هست تا دلتنگش باشیم

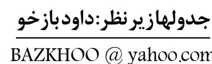
فانوس: هرگز آنچه را که می‌خواهیم به دست نمی‌آوریم و آنچه را که به دست می‌آوریم نمی‌خواهیم

[البته من هرگز این رو قبول ندارم نازنین، چون به نظر من هرگز وجود نداره!]

علی برخوردار تیموری: تمام غصه‌ها از همان جایی شروع می‌شوند که ترازو برمی‌داری می‌افتی به جان دوست داشتن، اندازه می گیری، حساب و کتاب می کنی، مقایسه می کنی، و خدا نکند که حساب و کتابت برسد به آنجا که زیادتر دوستش داشته‌ای، و درست از همین جاست که توقع آغاز می‌شود

امینه ـ بابلسر: وقتی که دلتنگی، خودت را به خدا بسپار

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۸۰

۱- مونا کریمی - آستانه اشرفیه
۲- رضا خلج اسدی - تهران
۳- عزت‌ا... توکلی - ابهر

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر،ن) چه تعداد است؟

افقی:

۱- از انبیاء الهی - برشته شده روی آتش - جمع قالب
۲- آوازه، شهرت - استانی در غرب
۳- پول ژاپن - از لبنیات چرب - یاری - چاه معروف جهنم - حرف هشتم انگلیسی
۴- آب دیده - باربر شهری - فرومایه - خودداری کردن، سرپیچیدن
۵- از شهرهای مهم هند - آفریدن - کوهپایه
۶- شهر نیروگاهی مازندران - پیامبر بت شکن - گروه اسبان
۷- بالا آمدن آب دریا - واحد گوسفند - غربال - نوعی آچار - طلایه دار اعداد
۸- لقب رستم - اجرت
۹- نیرو، توانایی - اثری معروف از حکیم عمر خیام - دعای زیر لب
۱۰- از انبیاء الهی - پشت سر
۱۱- عید ویتنامی ها - پایتخت یونان - سنه - از اشکال هندسی - گروه هم آوازی
۱۲- دستور - تقارب - نوعی پارچه
۱۳- عروس شهرهای لبنان - کشوری در آسیا - همسر گرفتن
۱۴- راز نهفته - از ادعیه مشهور - از اقیانوس ها - شدیدتر
۱۵- نیمه عالی - قدم - نام حرف شانزدهم - حسد، غبطه - علامت جمع
۱۶- یکه تاز کوهستان - پولدار و ثروتمند
۱۷- جبار - مرکز فیلیپین - مجازات کردن

عمودی:

۱- دندان‌های نیش - نفت کوره - برخلاف
۲- عالم - توقف مابین بعضی ورزش‌ها توسط مربی
۳- گریختن - پرنده خرامان - دیوار بلند - سرحد - همچنین، نیز
۴- وسیله‌ای که ذخیره نگه دارند - طوق - تخم حشرات - رود مقدس هندوان
۵- اهل ساری - در امان بودن - کماندو
۶- آزاد - حجمی هندسی - جای عبور
۷- تکرارش مادربزرگ است - خالص - پرستار - مربوط به ملت - زایده‌ای در بعضی حیوانات
۸- صمغ گیاه گون - اندیشه کردن
۹- اسب چاپار - نوعی کشت کاری - کشور خجسته
۱۰- کلاه کوچک - جزیره‌ای ایرانی
۱۱- منقار کوتاه - دستی - سقف دهان - آسانی - گچ بتونه
۱۲- فلز چهره - آبزی دراز - جمع رای
۱۳- دیرینه - شهر فرهنگی پاکستان - سر و سامان دادن
۱۴- توسل جستن - نوعی آبگوشت - جمع رمز - کهنه
۱۵- گوشت آذری - شیمی کربن - فضا، جو - آواز - کوچک و بزرگ آن را در آسمان بجویید
۱۶- بی‌قید - باسمه ای
۱۷- قباله، سند غیررسمی - رفتار، عمل - دیواره

حل جدولهای شماره ۳۶۸۰

ایمیل زیاد، مجازی افکار را تغییر می دهد ● افلاطون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از برافراشتنی‌ها / وبگاه — رسم‌ها / پرتوزا — پیک / تمرین — خوش یمن — خاک سرخ / پرسش را رساند — نژاد مردم آلمان / درگاه — اتحادیه صنفی / اشاره به دور

از شهرهای نفتی / درنده

طالب علم / دایم — اسب زرد رنگ / گروهی خونی

شهر زعفران / شکننده — مرکز یونان / همدم — بیماری خاک

نشانه / دیو می کشد — نشان مفعولی / توبه کننده — نغمه / فلز سرخ — حشره‌ای خونخوار / مادر

فرش مالیدنی / حرف همراهی — سترون / کشتارگاه

میخک بی‌سر — رسوم / دندان شوی — نقره / پول آمریکا — من و شما / تورم سوختگی — مراقب

خاطره / آزاده — مدهوش / از وحوش — جنس مونث / قصاب

متفق / نام قدیم کنگو — گونه / هزار میلیون — ابریشم پست / تنها — نام یکی از برادران حضرت یوسف

نوعی جنون / اسم

چهره / وحشی — حیله / مغلوب شطرنجی — شهری در هلند / شیشه‌ای در لابراتوار

ثروت / هم کلاسی — مرضی پوستی / پیامبر — نیکو / خشکی

آهنگ / کهنگی — خالص / نوعی رنگ مرکب — تصدیق روسی

از بیماری‌های ویروسی / برنده

غذای رقیق / بانوی آب و باران — کافه / شهر هرج و مرج

یقین

سیما — اسلحه رستم / پشت — شامه نواز / شهر بلقیس

از پرندگان / نوعی زغال سنگ

رفوزه / فروش بدون سود — نیلی

جدول سودوکو ۳۶۸۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۹						۴
۸	۴		۵	۷	۲	۱	۹	
					۸			
		۵	۴			۲		
	۳				۹		۵	۷
۲			۱					۳
۶	۲							
			۸	۲		۴	۶	
	۵	۸			۴		۱	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر درياچه مرغابیها

در اینجا مرغابیها در دریاچه‌ای که متعلق به آنهاست مشغول تفریح و شنا هستند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز وجود دارد. ما این شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



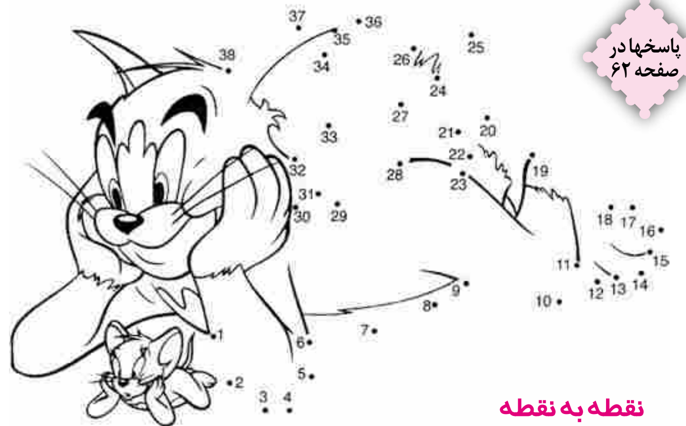


هشت اختلاف در تصویر مورچه‌ها

در میان این دو تصویر که در یک نگاه کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند، هشت اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟

قدر زمان حال را بدانید که گذشته بر نمی گردد و آینده شاید نیاید

پاسخها در صفحه ۶۲

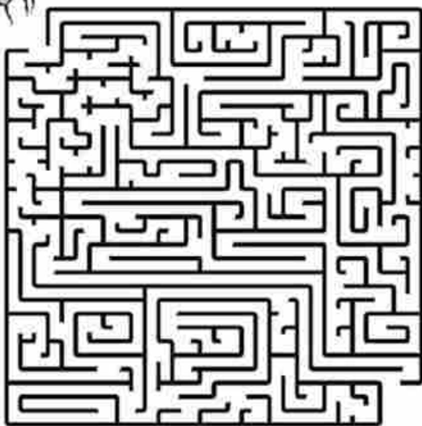


نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته بقیه بدن این گربه پنهان شده است. برای کامل کردن تصویر کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۳۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید تا این گربه هم بتواند بقیه بدنش را پیدا کند.

مارپیچ زنبور عسل و گل

باد بوی گلها را در فضا پراکنده کرده و زنبور عسل در پی یافتن شهد گلها به دنبال بوی آنها باید مسیر پیچ و خم داری را طی کند چون باد هر لحظه از یک طرف می‌وزد و دنبال کردن بوی گلها کمی سخت می‌شود. آیا شما می‌توانید این زنبور را برای رسیدن به گل مورد نظرش راهنمایی کنید؟



جاده‌ی سیاه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



دوست روانشناسم می گفت: "وقتی روابط بین زن و شوهر گرم نباشد و نسبت به یکدیگر بی اعتنا باشند، اختلاف ریشه می دواند و هر کدام از آنها توجه و محبت را از کس دیگری طلب می کند. زندگی که در آن کار به سوءظن‌های شوهر و کتک خوردن زن برسد، به جایی می رسد که فقط جسم آنها در خانواده حضور دارد و روحشان جای دیگری سیر می کند." یک سرگذشت این هفته موید این مطلب است.

***

- چی شده؟ ترسیدی؟

این را "**فخیم**" با صدایی گرفته و لرزان پرسید. جاده در سیاهی شب فرو رفته بود و تا چند متر بیشتر را نمی شد دید. گاهی بوی خون از صندوق عقب توی اتاقک ماشین می پیچید. "فخیم" یک کلمه هم حرف نمی زد، تند تند سیگار روشن می کرد و دودش را به طرف شیشه جلو می فرستاد. دوباره بوی تازه خون توی دماغم پیچید. دلم بهم خورد. با دست راست شیشه را پایین کشیدم و سرم را بردم بیرون و عق زدم. کمی بعد سرم را داخل آوردم و با پشت آستین مانتو دهانم را پاک کردم. نفسم به سختی بالا می آمد. بی رمق نگاهش کردم و گفتم: "نه، برای چی بترسم؟" فخیم همانطور که چشم به جلو دوخته بود گفت: "نکنه ناراحتی؟ شاید هم پشیمون شدی. بالاخره هر چی باشه شوهرت بود. پنج سال با هم زیر یه سقف زندگی کرده بودین..." نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "نمیشه تندتر بری؟ این چاهایی که میگی کجان؟" فخیم سیگار دیگری روشن کرد و گفت: "می رسیم. عجله نکن. من که گفتم نیا، خودت اومدی. حالا هم تحمل داشته باش"... حالت تهوع باز هم به سراغم آمده بود. گفتم: "می ترسم صبح بشه و..." فخیم به ساعت مچی پت و پهنش نگاه کرد. دست‌هایش چغر و پشمالو بود. گفت: "نه، کو تا صبح؟ ساعت یک نصفه شبه. حداکثر سه ربع دیگه می رسیم"... منتظر ماند چیزی بگویم اما سکوت کردم. سردم شده بود. پاهایم را جمع کردم و وحشت زده به جلو زل زدم. فخیم سینه‌اش را صاف کرد و پرسید: "از شرّش راحت شدی. مردی که زنش رو کتک بزنه بمیره بهتره"... زبان در دهانم نمی گشت. انگار یخ زده بود. دوست داشتم فقط فکر کنم. به گذشته، به روزهایی که با "**راد**" آشنا شدم. به سال‌های زندگی مشترکمان.

راد می گفت عاشق دلخسته من است و حاضر است برای من بمیرد اما او فوق العاده شکاک بود. روزی ده بار از اداره به خانه تلفن می زد. سفارش می کرد جایی نروم و در را به روی کسی باز نکنم. من هم دوستش داشتم اما او باور نمی کرد. می گفت احساس می کند روز به روز محبتم به او کم می شود. صد بار قسم می خوردم که این طور نیست اما دلش صاف نمی شد. طوری شده بود که به مکالمه تلفنی من و برادرم هم حساس شده بود. می گفت توی این دنیا به هیچ کس نمی شود اعتماد کرد. مریض بود. سادیسم داشت. پارانوئیدی بود. این را یک روانشناس به من گفته بود. حالت و رفتار راد را برایش شرح دادم. گفت شوهر شما بیمار است و باید تحت درمان قرار بگیرد. اما راد زیر بار نمی رفت. می گفت حس ششم خیلی خوبی دارد و دلش به او می گوید که من بالاخره به او خیانت خواهم کرد. حتی نسبت به برادر خودش هم سوءظن داشت و اجازه نمی داد زیاد به خانه‌مان بیاید. گاهی خوبِ خوب می شد. برایم هدیه می خرید. می خندید و شوخی می کرد و گاهی هم تا سر حد مرگ کتکم می زد و مرا به این و آن نسبت می داد. بعد هم آرام می شد و گریه می کرد و به دست و پایم می افتاد. نمی دانستم چه خاکی بر سرم کنم. خسته شده بودم. از هر حرف و حرکت من ایراد می گرفت. فکر می کرد برای کشتن او نقشه کشیده‌ام. می گفت بالاخره تو یک روز مرا می کشی. صفحه حوادث روزنامه‌ها پر است از این جور خبرها... بعضی شب‌ها روزنامه‌ای را می آورد و پرت می کرد توی صورتم و می گفت: "ببین چطور این زن شوهرش رو کشته؟"... و من فقط گریه می کردم و قسم می خوردم که دوستش دارم و بیشتر از این هم می توانم دوستش داشته باشم به شرطی که اخلاقش را عوض کند.

***

- کی می رسیم فخیم؟

دست‌هایش را سفت به فرمان گرفته بود. نیم نگاهی به من کرد و گفت: "ده بیست کیلومتر جلوتر می پیچم توی یه خاکی. چاهها اونجان. توی یکی از اونا میندازیمش. هیچ کس نمی تونه پیداش کنه"... سرم به شدت درد می کرد. گفتم: "خیلی زجر کشید؟" فخیم دستی به سبیل آویزانش کشید و گفت: "چیه؟ دلت براش سوخته؟ مگه خودت نگفتی بکشمش؟

> فخیم سینه‌اش را صاف کرد و پرسید: "از شرش راحت شدی. مردی که زنش رو کتک بزنه بمیره بهتره."

نکنه قول و قرارمون یادت رفته؟"... سرم را به سمت حاشیه جاده گرفتم. درخت‌ها دراز و بی قواره از کنار ماشین رد می شدند. فخیم ادامه داد: "نه بابا، دو سه تا ضربه چاقو کارش رو تموم کرد. هیکلش الکی بود." به هیکل فخیم نگاه کردم. حداقل ده پانزده کیلو از راد لاغرتر بود. راست می گفت. دلم برای راد سوخته بود. هر چه بود عاشقم بود. یک عاشق دیوانه و مریض. دست خودش نبود. می ترسید مرا از دست بدهد. می ترسید به او خیانت کنم. روز اولی که با فخیم آشنا شدم، احساس بدی به من دست داد. با خودم گفتم: "دیدی راد راست می گفت؟ تو بهش خیانت کردی." بعد کم کم خودم را قانع کردم که این خیانت نیست. یک دوستی ساده است. یک جور وقت پر کردن است. چشمش کور، به من محبت کند تا آن را از امثال فخیم گدایی نکنم. فخیم همان روزهای اول فهمید که از دست شوهرم آسایش ندارم. متوجه نقطه ضعفم شده بود. هر روز حرف‌های عاشقانه می زد و تشویقم می کرد طلاق بگیرم. می گفت راد لیاقت مرا ندارد. می گفت قدر مرا خواهد دانست و خوشبختم خواهد کرد.

بوی خون تازه بدجوری توی اتاقک ماشین پیچیده بود. شیشه را پایین کشیدم و عق زدم توی آسفالت. فخیم سیگاری روشن کرد و گفت: "یه بسته سیگار تموم شد. از عصر تا حالا یه بسته... خودمونیم، راحت شدی. دیگه کسی نیست که کتکت بزنه." با کف دست دهانم را پاک کردم و گفتم: "تکلیف من و تو چی میشه؟ کی میای خواستگاریم؟" فخیم با صدای دورگه‌اش گفت: "از فکرش بیا بیرون. باید آب‌ها از آسیاب بیفته." نالیدم: "مثلاً کی؟" فخیم با غیظ نگاهم کرد و گفت: "شاید دو سه سال دیگه. چیه؟ نکنه انتظار داری تا عدت تموم شد با دسته گل و شیرینی بیام خونه‌تون؟ مگه تابلو بازاره؟" حرفی نزدم. سرش را خاراند و گفت: "فعلاً باید از شر جنازه خلاص بشیم." نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "چاقو رو کجا گذاشتی؟" به داشبورد اشاره کرد. ترس برم داشت. آهسته آن را باز کردم. چاقوی دسته قهوه‌ای را دیدم. لکه‌های خشکیده خون رویش بود. فخیم ترسم را که دید گفت: "قول میدم کتکت نزنم. ولی خودمونیما، راد پربیراه هم نمی گفت. خب، سر و گوشت می جنبید."

قاه قاه خندید. چندشم شد. سیاهی شب مثل یک غول بی‌شاخ و دم توی چشمم نشست. چشمانم پر از اشک شد. گفتم: "بی‌مزه، اگه امثال تو شیطون نشین و تو گوش آدم زمزمه نکنین، هیچ زنی خطا نمی‌کنه." اخم کرد و گفت: "چرا ناراحت شدی؟ شوخی کردم بابا... گور پدر راد با اون سوءظنّای مسخره‌ش. خودمون رو عشق است. راستی چقدر دوستم داری؟" بی آنکه نگاهش کنم گفتم: "یه قاتل رو چقدر میشه دوست داشت؟" نیش ترمزی زد و گفت: "چی گفتی؟" ترس برم داشت. فوری گفتم: "هیچی بابا، به راهت ادامه بده. این به اون شوخی بی‌مزه‌ت در!" فخیم فرمان را دودستی چسبید و گفت: "چهار پنج دقیقه دیگه می‌رسیم." دور و بر مان بیابان بود. وقتی ماشین توی دست‌انداز می‌افتاد، صدای گرمپ گرمپ جنازه بلند می‌شد. بوی خون تازه هنوز توی مشامم بود. فخیم گفت: "خب، رسیدیم. پیاده شو!" صدای فخیم تنم را لرزاند. دستم را به داشبورد گرفتم و پیاده شدم. صندوق عقب را باز کرد. راد لای پتو پیچیده بود. سرم را بر گرداندم و عق زدم. فخیم با تعجب گفت: "چته؟ تا حالا مرده ندیدی مگه؟ این تنها مرده‌ایه که براش گریه نمی‌کنی، نه؟" حرفی نزدم. آرواره‌هایم قفل شده بود. گفت: "پاهای جنازه رو بگیر تا روی دوشم بندازمش. چاه چند متر اونطرفتره..." با ترس و اکراه پاهای راد را گرفتم. فخیم با آنکه لاغر بود، زور زیادی داشت. وقتی جنازه را روی دوشش می‌گذاشت، گفت: "اگه دست از پا خطا کنی و با یکی دیگه بپری، یه روز جنازه تو رو هم توی صندوق عقب می‌ذارم و میارم اینجا..." وحشتزده دور و برم را نگاه کردم. جز بوته‌های پراکنده خار چیز دیگری نبود. باد خنکی می‌وزید و چند ستاره آسمان را روشن کرده بودند. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "تو هم که مثل راد شدی..." برگشت و تیز نگاهم کرد. دست‌های جنازه از روی دوشش آویزان بود. به طرف چاه رفت و جنازه را از سر توی چاه انداخت. بعد هم خم شد و توی چاه را نگاه کرد. صدای برخورد جنازه با ته چاه که به گوش رسید، خواست قد راست کند که چاقوی دسته قهوه‌ای را فرو کردم توی پهلوی راستش و بعد پهلوی چپش و بعد توی کمرش. حتی فرصت نکرد برگردد و نگاهم کند. با سر افتاد توی چاه. هراسان پشت فرمان نشستم و دور زدم و به طرف جاده اصلی راندم. پایم را یک لحظه هم از روی گاز برنمی‌داشتم. توی آینه نگاه می‌کردم که مبادا فخیم و راد پشت سرم باشند، اما هیچ خبری نبود. پیچیدم توی جاده آسفالت و به طرف شهر حرکت کردم. بوی خون تازه هنوز توی اتاقک ماشین بود. به اولین ایستگاه که رسیدم ترمز کشداری کردم و بلافاصله از ماشین پیاده شدم. سربازی که نگهبانی می‌داد پرسید: "اتفاقی افتاده خانم؟" دست‌های خون آلودم را نشان دادم و گفتم: "من قاتلم... من..." سرباز با چشمانی گرد شده نگاهم کرد و گفت: "خانم محترم شوخی می‌کنین؟ تصادف کردین؟" سرم را دیوانه‌وار تکان دادم و گفتم: "نه، من دو نفر رو کشتم. هم راد و هم فخیم رو." سرباز اشاره‌ای کرد و دو مامور آمدند و مرا داخل اتاق افسر نگهبان بردند...



لیزینگ شیک!

برای راهنمایی دوستم که قصد خرید قسطی یک دستگاه پژو پارس (پرشیا) را داشت سری به یکی از شرکت‌های مشهور لیزینگی زدیم. دفتری شیک و بزرگ در یکی از خیابانهای شیک و گران بالاشهر با کارکنانی شیک‌تر و آراسته‌تر... مبلی تعارفمان کردند و بر مبلی چرمی نشاندنمان و کمی بعد در فنجان‌هایی چینی چای خوش عطری برایمان آوردند و سپس خانم شیکی با یک ماشین حساب و پرونده‌ای در دست روبرویمان نشست و لبخند زد: خوش آمدید. در خدمتیم.

ـ یک اتومبیل پارس می‌خواستیم. شرکتی که قرار است دوستم در آن کار کند تکلیف کرده که برای قرارداد باید اتومبیل پارس نو داشته باشیم.

ـ اشکالی ندارد. بسیار خب. چقدر از پول اتومبیل را نقد می‌دهید؟

ـ حداکثر نصف آن را می‌توانیم نقد بدهیم.

ـ خوب. این می‌شود ۱۸ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان.

ـ بله.

ـ می‌خواهید اقساطتان یکساله باشد، ۱۸ ماهه یا دو ساله یا بیشتر؟... ـ دو ساله خوب است.

ـ یعنی ۲۴ قسط ماهانه؟... ـ بله.

ـ بسیار خوب... پس لطف کنید ۱۸ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان به اضافه ۲ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان هزینه‌های متفرقه مربوط به شرکت جمعاً ۲۱ میلیون تومان را به این حساب واریز کنید و فیش آن را برایمان بیاورید. در کنار اینها ۱۲ فقره چک (هر کدام به مبلغ دو میلیون و ۴۰۰ هزار تومان) با سررسید ۲ ماهه بابت ۲۴ قسط ضمیمه فرمایید تا اتومبیل تقدیم شما شود.

ـ یعنی ۲۱ میلیون تومان ابتدا بدهیم و ۱۲ فقره چک هم بدهیم که در مجموع می‌شود ۲۸ میلیون و ۸۰۰ هزار تومان. درست است؟

ـ بله همین طور است.

یعنی برای اتومبیلی که نقد آن حدود ۳۶ یا ۳۷ میلیون است نزدیک ۵۰ میلیون تومان پرداخت کنیم که آن هم ۲۱ میلیون تومان آن را باید جلوجلو بپردازیم؟

ـ من نمی‌دانم... فقط مقررات شرکت را خدمت شما عرض کردم.

ـ درست می‌فرمایید. اما وقتی قرار باشد ۲۱ میلیون نقد بدهیم درست مثل این است که بابت ۱۶ میلیون بقیه، دوازده میلیون تومان بهره بدهیم، آن هم در عرض دو سال. هیچ می‌دانید با ساز و کار خود نظام بانکی می‌شود چند درصد سود سالانه؟

ـ آقا، شما دارید وقت مرا می‌گیرید. اگر می‌خواهید خرید قسطی انجام دهید شرایط شرکت را برایتان گفتم. آمدید برای خرید یا چانه زنی؟

ـ ببخشید سرکار خانم. من که حرف بدی نزدم. توهینی نکردم. حتی صدایم را بلند نکردم که شما اینطور عصبانی شدید و صدایتان را بلند می‌کنید. من فقط سوال کردم. چرا این همه ناراحت شدید و اخم و تخم می‌کنید؟...

***

دفتر و دستک را بر می‌دارد و با ترشرویی از اتاق بیرون می‌رود و حرف ما نیمه کاره می‌ماند. ما هم بلند می‌شویم و از اتاق و از شرکت بیرون می‌رویم. به دوستم که با من آمده می‌گویم: می‌دانی نرخ سودی که می‌گیرد چقدر است؟

دوستم می‌گوید: نه نمی‌دانم.

ـ می‌گویم وقتی قرار است وامی در ۲۴ قسط پرداخت شود سود آن باید یکساله تعیین شود چون شما از ماه اول قسط می‌پردازید. در اصطلاح بانکی سود سالانه را از نصف تعداد اقساط حساب می‌کنند. مثلاً وقتی ۲۴ قسط داریم مثل این است که وام با بازپرداخت کلی یکساله گرفته‌ایم و سود یک سال باید مبنای محاسبه قرار گیرد. وقتی قرار است همان اول ۲۱ میلیون تومان نقد بدهیم یعنی برای ۱۶ میلیون تومان مبلغ باقیمانده داریم ۱۲ میلیون تومان سود می‌دهیم. به زبان دیگر سود وام اصلی که به ما تعلق می‌گیرد از ۷۰ درصد هم بیشتر می‌شود...

وقتی رقم ۷۰ درصد سود را می‌شنود چشم‌هایش گرد می‌شود و با تعجب می‌گوید: واقعاً؟

ـ می‌گویم: واقعاً... خودت بنشین و حساب کن. پس فکر می‌کنی خرج این دفتر و دستک شیک و گران و آن کارمندان شیک پوش و ادکلن زده و ماشین‌های صفر کیلومتری که در همین نمایشگاه می‌بینی و احتمالاً درآمد درست و حسابی مدیران شرکت چه جوری تأمین می‌شود؟

در این میان می‌ماند نهادهای نظارتی که سرشان شلوغ است و نمی‌رسند به اینگونه اجحاف‌ها توجه کنند و مردم گرفتاری که نمی‌دانند چی به چی است و باید چند سال کار کنند و هر چه درمی‌آورند را صرف پرداخت قسط به حضرات نمایند. تازه اگر شانس بیاورند و شرکت بعد از چند ماه غیب نشود؟!

بزرگ‌ترین دانش‌ها یزدان پرستی است

• بزرگمهر

از فوتبال تا بازیگری با سینا رازانی

برای مشهور شدن، بازیگر نشدم...

گفت‌وگو: هادی نصیری رحیمی عکس: علی کیانی موحد

زیاد اهل گفت‌وگو نیست. نه اینکه از مصاحبه کردن فراری باشد اما در کل سعی می‌کند تمرکزش را روی کارش قرار دهد تا حضور در رسانه‌های مختلف و خبرگزاری‌ها... به همین دلیل گفت‌وگو با سینا رازانی می‌تواند جذابیت خاصی داشته باشد. حرف‌هایی جدید و شنیده نشده، برای من که سالهاست با وی دوستی و رفاقت دارم، بسیار جالب بود. اینکه از فوتبال به بازیگری رسیده و البته دنیای این دو را از هم جدا نمی‌داند...



٭چرا این روزها بازیگران تئاتر به سمت تلویزیون می‌آیند و یا در تئاتر خیلی پرکار هستند؟!

٭٭درست است امروز سر یک تئاتر مشغول فعالیت هستم اما پس از پایان نمایش با یک نفر به اسم صاحبخانه و یا سوپرمارکت محل طرف هستم پس باید به فکر در آوردن خرج زندگی‌ام باشم. این پول در تئاتر در نمی‌آید. ایده آل همه ما سالی حداکثر دو تئاتر است و با این شرایط اجاره خانه‌تان را نمی‌توانید در بیاورید. به همین دلیل مجبور هستید به تلویزیون بروید و با پرکاری، هزینه زندگی را در بیاورید. از خودم مثال می‌زنم. وقتی ظهر سر یک تمرین باشم و عصر سر یک اجرا، ناخودآگاه این دو کار با هم قاطی می‌شوند. یعنی برخی از تکه‌های تمرین را در اجرای عصر مشاهده می‌کنید و یا در تمرین صبح هنوز در قالب نقش شب قبل هستم. هیچ بازیگری دوست ندارد که این اتفاق برایش بیفتد! امروز تئاترهای ما یک ماه تمرین است و یک ماه اجرا اما حالت رویایی اش، شش ماه تمرین است و چند ماه اجرا. متاسفانه امروز این اتفاق نمی‌افتد و مجبور هستیم به شرایط تن دهیم.

٭شما برای یک کار چقدر دستمزد می‌گیرید؟ مثلاً در سه ماه تمرین، خرج زندگی شما در می‌آید؟

٭٭خیر، با یک تئاتر و تمرین خرج زندگی من در نمی‌آید. البته عددی برای دستمزدم نمی‌گویم اما بد هم نیست. اگر بخواهم روی تئاتر متمرکز باشم، زندگی‌ام نمی‌چرخد. خیلی اوقات ما با عشق کار نمی‌کنیم و با منطق سر کار می‌رویم. به نظرم این اتفاق این روزها برای اکثر هنرمندان و بازیگران می‌افتد.

٭چه اتفاقی افتاد که سینا رازانی بازیگر شد؟

٭٭عاشق ورزش هستم و در بین ورزش‌ها فوتبال و ورزش‌های رزمی را خیلی دوست دارم. فوتبالم هم بد نبود و در زمین فوتبال از برخی بازیکنان بزرگ، الگوبرداری می‌کردم. یعنی بیشتر از دوستان دیگرم، درگیر کاراکترهای بازیکنان می‌شدم. آن زمان مثلث طلایی فان باستن، گولیت و رایکارد در هلند و آلمان هم سه بازیکن شاخص به نام ماتیوس، کلینزمن و فولر داشت که اینها همیشه با هم درگیری و کری داشتند و از دید من فوتبال آنها یک بازی دراماتیک بود. از آن زمان دقت در رفتار و شخصیت انسان‌ها برایم جذابیت خاصی پیدا کرد و به تدریج علاقه بازیگری در من به وجود آمد و این علاقه بیشتر شد تا اینکه در کنکور هنر شرکت کرده و در رشته نمایش قبول شدم.

٭شما گفتید خیلی به فوتبال علاقه دارید. چرا آن را ادامه ندادید؟

٭٭آن زمان فوتبال مثل امروز نبود، تنها چند باشگاه در رده پایه وجود داشت. باشگاه راه آهن و مدرسه فوتبال باشگاه استقلال در آن زمان مطرح بودند. باشگاه راه آهن خیلی از لحاظ مسافت دور بود. از سوی دیگر خانواده‌ها خیلی علاقه نداشتند بچه‌هایشان به سمت فوتبال بروند. خانواده انگیزه‌ای نداد و فوتبال هم از دید ما بیشتر یک بازی بود.

٭یک ترم در دانشگاه حقوق خواندید. خانواده چگونه قبول کرد آن را رها کرده و سراغ هنر بروید؟

٭٭من بچه درسخوانی نبودم! البته جالب است که ریاضیات من همیشه عالی بوده! حفظیات من بسیار بد بود.

٭چگونه دیالوگ حفظ می‌کنید؟

٭٭حفظ نمی‌کنم! آنقدر سعی و تکرار می‌کنم که ملکه ذهنم شود! رشته حقوق بسیار سخت بود و حفظیات زیاد داشت و ادامه تحصیل برایم خیلی سخت بود!

٭خانواده‌تان با بازیگری شما مشکلی نداشت؟

٭٭اتفاقاً مشوق اصلی من خانواده بود. آنها خیلی خوب از من حمایت کردند. حمایت مادی منظورم نیست، آنها به من این حس را القا کردند که بتوانم در هجده سالگی برای آینده‌ام تصمیم بگیرم.

٭چند نفر از همدوره‌ای‌های شما به صورت حرفه‌ای مشغول فعالیت هستند؟

٭٭اتفاق خوب زندگی من در آن زمان، تشکیل یک گروه بود. گروه نمایش پاپتی‌ها که من، هدایت هاشمی، نگار عابدی و حمید پورآذری برخی از اعضای آن گروه بودیم و همه ما نیز امروز به صورت حرفه‌ای در حال فعالیت هستیم. متاسفانه خصلت دانشگاهی ما اینگونه است که بعید می‌دانم بیش از ده درصد دانشجویان بتوانند به صورت حرفه‌ای مشغول به فعالیت شوند. شاید باید سیستم آموزشی به روز شود اما یک پرانتزی باید باز کرد. چقدر روزی که وارد دانشگاه شدیم، با خودمان روراست بودیم؟ یعنی برخی از دوستان فقط وارد دانشگاه می‌شوند که مدرک بگیرند. نکته بعدی به بازار حرفه‌ای کار باز می‌گردد. چقدر امکانات حرفه‌ای داریم که به آن تعداد بازیگر بخواهیم؟

٭برخی هم که فقط به خاطر شهرت سمت بازیگری می‌روند...

٭٭یکی از تصورات اشتباه درباره بازیگری همین است. اگر از روز اول با این تصور وارد جریان شوم، اینکه ماشین دویست میلیون تومانی زیر پایم باشد و مردم در خیابان از من امضا بگیرند، موفق

نخواهم بود. وقتی با این تصور وارد کار شوید و سپس در یک کار در نقش سیاهی لشکر ظاهر شوید، به کل از دنیای بازیگری خداحافظی خواهید کرد.

※خود شما چه تصوری در ذهنتان داشتید؟

※※فکر می‌کنم مرور زمان و فعالیت من در نمایش‌ها و فیلم‌های سخت، باعث شد کمی با خودم روراست باشم. اینکه پس از حدود پانزده سال هنوز پیگیر کار تئاتر هستم، به این معنی است که علاقه قلبی در من وجود داشته که بخواهم بازیگر شوم و دنبال شهرت و پول و... نبودم. نکته جالبی بگویم. خیلی از ما خودمان را بازیگر می‌دانیم. مثلاً در یک جمع خانوادگی فردی که خوب حرف می‌زند و یا جوک می‌گوید، به وی می‌گویند تو بازیگر خوبی خواهی شد! این سوءتفاهمی است که بین اکثر مردم وجود دارد. خیلی از مردم بازیگری را یک چیز دم دستی می‌دانند اما بازیگری یک علم است که باید به صورت آکادمیک آن را فرا گرفت.

※بازیگری امروزه نه پولساز است و نه آنقدر باعث شهرت می‌شود. پس چه انگیزه‌ای وجود دارد که فردی صد میلیون بدهد و نقش بخرد؟

※※چون خودم آن پول را ندارم و اگر داشتم هم نمی‌دادم، جواب قطعی نمی‌توانم بدهم. البته در کاری به پست یکی از این دوستان خوردم. وی در کاری مشارکت کرده و درصد سودش را هم مثل یک سرمایه گذار برمی‌داشت و در کنارش نقشی هم برای خودش خریده بود. این آدم با خودش روراست بود. می‌گفت دانش این کار را ندارم و فقط پولم را آورده‌ام تا نقشی بازی کنم و می‌دانم ایراداتی دارم و مثلاً فن بیانم مشکل دارد و می‌خواهم روی آن کار کنم. اگر این اتفاق بیفتد خوب است اما از این دست دوستان بسیار کم پیدا می‌شود. ایراد کار آنجایی است که طرف فقط می‌خواهد به پول متکی باشد. این افراد فکر می‌کنند با بازیگری می‌توانند مشهور و محبوب شوند. در حالیکه تنها به صرف پول خرج کردن نمی‌توانید مشهور و محبوب باشید.

※در تئاتر که از این بازیگران نداریم؟

※※تئاتر دیده شدن ندارد! اینگونه افراد به دنبال دیده شدن هستند. اگر از یک حمایت مالی درست انجام شود، نه سراغ سرمایه گذاری می‌رود و نه آن آدم سرمایه گذار به این صورت وارد کار می‌شود.

※با عوض شدن دولت، اتفاق خوبی برای تئاتر نیفتاد؟

※※نه! در این دو سال که شاهد تغییر و تحول مثبتی نبودیم و درباره دولت قبلی هم سکوت کنم بهتر است! در ابتدا قرارداد تیپ داشتیم، یعنی قراردادی می‌بستیم که رقم زیادی نبود، اما به هر حال به آن پایبند بودند. سپس رقم درست شد اما پایبندی به قرارداد از بین رفت! صحبت بر سر قرارداد تیپ نیست، صحبت از شرایط اقتصادی

آن زمان فوتبال مثل امروز نبود. از سوی دیگر خانواده‌ها خیلی علاقه نداشتند که بچه‌هایشان به سمت فوتبال بروند. خانواده‌ام انگیزه‌ای نداد و فوتبال هم از دید ما بیشتر یک بازی بود

تئاتر است. این شرایط می‌تواند با سالنهای خوب، قرارداد تیپ، کم شدن ممیّزیها، بهبود امکانات و تجربه صورت پذیرد.

※البته در این چند سال گذشته تئاترهای خصوصی هم مشغول به فعالیت شده‌اند..

※※مدتی است که به سمت تئاتر خصوصی گام برمی‌داریم البته هنوز خیلی مانده تا به آن کیفیتی که در نظر داریم برسیم اما همچنان به حمایت‌های دولتی نیاز داریم. دولت باید با نگاه تخصصی در این زمینه تلاش کند که تئاتر خصوصی ما جان بگیرد. اگر شرایط برای هنرمند تئاتر فراهم باشد دیگر نیازی ندارد که به شغل دوم و یا فقط در آمد زایی از تئاتر فکر کند بلکه به موضوعات مهم‌تری می‌اندیشد و با فراغ بال بر آنها تمرکز می‌کند، در نتیجه در حوزه فرهنگ سازی بهتر عمل می‌کند. در اینجا باید به نکته دیگری هم اشاره کنم. نداشتن سالن تخصصی در تئاتر برای اجرای نمایش گونه‌های خاص می‌تواند به راحتی به کار ضربه بزند. مثلاً ما هنوز سالنی برای



نمایش‌های ایرانی نداریم. سالن‌های تئاتر شهر که بهترین سالن‌های ما هستند به لحاظ نورپردازی آنچنان کامل نیستند. توجه داشته باشیم هر کجا که تئاتر خوب پیش نرود و نتواند به هر دلیلی رسالتش را انجام دهد، حتماً فرهنگ ما هم لطمه می‌خورد. باید این مسئله را نیز جدی بگیریم.

※سینا رازانی اگر به گذشته بازگردد باز همین مسیر را انتخاب می‌کند؟

※※به طور قطع بله!

※با اینکه می‌داند شرایط چگونه خواهد بود؟

※※از شرایط شوکه نشدم چرا که همان زمان که در حال انتخاب بودم، پول نسبت به امروز کمتر بود. آن زمان با خودم روراست بودم و دنبال استار شدن نبودم. آن زمان در سینما و حتی فوتبال ما سوپر استار و استار نداشتیم و در اصل با منطق این راه را انتخاب کرده و البته انتخاب من از روی دل هم بود. همان زمان هم به من می‌گفتند در بازیگری پول نیست و امروز هم همین دیالوگ را می‌شنوم!

※تئاتر و تمرینات آن چقدر وقتتان را می‌گیرد؟

※※بستگی به کار دارد. برخی کارها بوده که روزی دوازده ساعت تمرین داشته‌ایم. کارهایی هم بوده که تمرین تیمی آن سه یا چهار ساعت بوده، اما به صورت انفرادی هم تمرینات خود را داشته‌ام. در واقع برای تئاتر روزانه سیزده تا چهارده ساعت وقت می‌گذارم. البته زمان تمرینات ما فشرده‌تر شده. یک کار تئاتر بود که نه ماه در آن تمرین داشتیم! کار جالبی هم بود. کارگردان کار مهدی هاشمی بود و هیچ متنی در آن کار نداشتیم. تمام کار بداهه بود. چند ماه اول به صورت بداهه کار را جلو برده و مهدی هاشمی نیز متن‌ها را می‌نوشت تا حدود دو ماه مانده به اجرا که از همان بداهه‌ها، متن کار استخراج شد. جالب آنکه در زمان تمرین و اجرا دیگر اجازه بداهه پردازی نداشتیم!

※ظاهراً حرفه اصلی شما بازیگری است...

※※بله، کار دیگری جز بازیگری ندارم.

※چرا سراغ تدریس نمی‌روید؟

※※تدریس از دید من تخصص است. چون من یک بازیگر هستم و اطلاعات خوبی از بازیگری دارم، دلیل نمی‌شود که بخواهم آن را تدریس کنم و مدرس بازی شوم! شیوه انتقال برای خودش یک علم است. مثل فوتبال می‌ماند. یک فوتبالیست خوب الزاماً مربی خوبی نخواهد بود. در آینده به نوشتن نمایشنامه و کارگردانی هم فکر می‌کنم.

※به ادامه تحصیل فکر نمی‌کنید؟

※※بازیگری بالاتر از لیسانس ندارد. اگر بخواهم ادامه تحصیل دهم، باید گرایش خود را عوض کنم. اگر فوق لیسانس بازیگری در دانشگاهها تدریس شود، به طور حتم آن را ادامه خواهم داد!

نگاهی به سریال "پشت بام تهران"

تجربه متفاوت تماشای یک سریال

در هر حال "پشت بام تهران" به دلیل پرداختن به مضمون دروغ که متاسفانه در جامعه در حال رسوخ است، دست کم از حیث محتوا قابل اعتناست



شاید یکی از ساده‌ترین نوع سریال سازی در ایران، ساخت درام اجتماعی باشد. «سهل» از این حیث که فیلمساز می‌تواند به سایر گونه‌های فیلمسازی هم در دل کارش ناخنک بزند و تنوعی فرمی و محتوایی را باالگو گرفتن از آنها ایجاد کند. ممتنع هم از این جهت که فریفته آسان نمایی این ژانر می‌شود به راحتی در دام تکرار و بیهوده گویی می‌افتد. همین می‌شود که انبوهی از سریال‌ها و فیلم‌ها با داعیه اجتماعی بودن پیش می‌آیند، اما در مواجهه با اثر، یک سری تصاویر مغشوش با آدم‌های بی‌شناسنامه و قصه‌ای نصفه و نیمه را شاهد هستیم .

از سویی درام اجتماعی به دلیل برخی معذوریت‌هایی که در تلویزیون وجود دارد، در این رسانه با مشکلاتی روبه روست؛ یکی از آنها، تلطیف ناگزیر فضای اثر برای گریز از ممیزی‌هایی با اتهام سیاه نمایی یا خودداری از طرح بی‌پرده آسیب‌های اجتماعی است. اصولاً در آثار نمایشی تلویزیون، رجوع صریح به چنین مسائلی خطر ناکام ماندن در پخش را به همراه دارد. در اتخاذ این تصمیم هم البته تا حدی باید به مدیران تلویزیون حق داد؛ چرا که تجربه تولید و پخش سریال‌هایی تکان دهنده در ژانر اجتماعی طی سال‌های گذشته از جمله "بچه‌های خیابان" (همایون اسعدیان) یا "دوران سرکشی" (کمال تبریزی) و نیز "زیر هشت" (سیروس مقدم) و واکنش‌های تند و عجیب و غریب برخی نسبت به آنها تلویزیون را از تبعات پخششان به نوعی ترسانده است. البته این را هم نباید از نظر دور داشت که از منظر گروهی از نظریه پردازان و اهالی سینما، موضوع "اجتماعی" را نمی‌توان به یک ژانر اطلاق کرد، بلکه یک تم داستانی است که زیر مجموعه ملودرام قرار می‌گیرد .

سریالی با مضمون دروغ

"پشت بام تهران" جدیدترین نمونه از چنین آثاری است که شبکه یک سیما پخش آن را از چندی قبل آغاز کرده. سریالی با بن مایه‌های اجتماعی که سوژه‌اش از فیلتر نگاه نویسنده صاحب سبکی به نام سعید نعمت‌ا... رد شده و حال و هوایی متمایز از نمونه‌های مشابه خود دارد. اصولاً نعمت‌ا... نشان داده با هر کارگردانی در هر رده‌ای که همکاری کرده، سایه غالب خود را روی اثر انداخته است. امتیازی که آثارش از ساختار و جنس فیلمنامه‌های او دیده می‌شود و خواه ناخواه حتی در تلفیق با دیدگاه یک کارگردان، اگر چه سیروس مقدم باشد یا جواد افشار، بر فضای اثر مستولی می‌شود. نعمت‌ا... شاید در بُعد داستانی به خرده روایت‌های فراوان و قصه پردازی پر رنگ اعتقادی نداشته باشد، اما همان مضمون یک خطی خود را با رنگ و لعاب کاراکترهایی هویت‌مند و فضاسازی هوشمندانه پیوند می‌دهد. این تمهید منتج به فیلمنامه‌ای چند لایه می‌شود که تماشاگر در مواجهه با آن ضمن همذات پنداری با کاراکترها، مشتاق به درک سرنوشت و خواسته‌هایشان است. در این رهگذر، قصه اولویت دوم بیننده می‌شود و کاراکترها با خودنمایی روی داستان سوار می‌شوند. همچنین دیالوگ‌های منحصر به فرد نعمت‌ا... کمک می‌کند تا شخصیت‌ها قوام بیابند و خود را بهتر به یکدیگر و در عین حال به تماشاگر بشناسانند. البته این سبک مخالفانی هم دارد و نویسنده "پشت بام تهران" از سوی آنان متهم به اغراق و بی‌توجهی به عنصر قصه گویی می‌شود. در این نگاه، قلم نعمت‌ا... محکوم به غفلت از قصه پردازی پر طمطراق می‌شود و صرفاً با اتکا به قوت شخصیت‌هایی که آفریده و دیالوگ‌ها و مونولوگ‌هایی که برایشان نوشته، مجموعه را به پیش می‌برد. در "پشت بام تهران" هم شاهد همین مسئله هستیم و شاید بازگویی داستان سریال در مقام مجموعه بیست و چند قسمتی چند ثانیه بیشتر وقت نگیرد. با این حال تماشای سریال به تجربه‌ای لذت بخش بدل می‌شود و کنجکاوی‌ها را برای شناخت شخصیت‌ها و اهدافشان بر می‌انگیزد. هر چند در این بین باید به تماشاگرانی که حوصله چنین فضایی را ندارند و قصه بیش از کاراکتر برایشان جذاب است، حق داد که سریال را دوست نداشته باشند.

«**غیاث**» با بازی چشمگیر کامبیز دیرباز یک قهرمان شورشی است که در بررسی پیشینه‌اش به جنبه‌های بزهکارانه زیادی بر می‌خوریم، اما در کلیّت او یک لوطی مسلک معرفی می‌شود که علقه‌اش به خانه و خانواده، همانطور که نویسنده در صدد القای آن است، برای مخاطب جذّاب جلوه می‌کند. این تکنیک درباره سایر کاراکترها هم جواب می‌دهد. مثلاً **سام درخشانی** در نقش آهی با وجود وجوه اعتراض آمیز در رفتارش، ذاتی پالوده دارد و بر همین مبنا، در درشت گویی‌های گاه و بیگاهش کمتر رنگ و بوی جسارت و تندی به خود می‌گیرد. درخشانی نیز با نحوه بازی بیرونی و پرکنش خود عینیت دقیقی به این کاراکتر بخشیده است.

همکاری عالی نویسنده و کارگردان

بهرنگ توفیقی کارگردان سریال هم به نظر هماهنگی درستی با نویسنده یافته است. این را می‌شود از روی سنجش نحوه انتخاب و ترکیب بازیگران دریافت. همچنین او در تصویر سازی فیلمنامه هم مسیر متناسبی را پی گرفته است. البته این به آن معنی نیست که تمامی تعلقات خود را در کارگردانی فدای نگاه فیلمنامه نویس کند که گواه این مدعا، یافتن نمونه‌هایی مشابه آنچه در سریال "انقلاب زیبا"، ساخته پیشین توفیقی دیدیم، در "پشت بام تهران" است. ذوق آزمایی‌های متنوّع بصری که شاید چندان به چشم تماشاگر ایرانی آشنا و برایشان ملموس نباشد، در "پشت بام تهران" به وفور یافت می‌شود که یکی از آنها رنگ گرفتن بخش‌های پایانی برخی از سکانس‌هاست. هر چند باید در لحظاتی از سریال به دلیل استفاده بیش از حد و گاه اغراق آمیز از چنین تکنیک‌هایی بر او خرده گرفت و نقدش کرد. اعوجاج‌های مدام تصویری او که در برهه‌هایی از سریال پر رنگ و گل درشت می‌شوند نیز در زمره همین مسئله قرار می‌گیرد. حال آنکه استفاده بجا و مناسب از چنین تکنیک‌هایی ضمن آنکه از دم دستی و تکراری شدن آنها نزد بیننده می‌کاهد، به مذاق او هم بیشتر سازگار می‌افتد و او را دلزده نمی‌کند .

در هر حال "پشت بام تهران" به دلیل پرداختن به مضمون دروغ که متاسفانه در جامعه در حال رسوخ است، دست کم از حیث محتوا قابل اعتناست و تجربه آزمایی‌های تصویری آن را هم با توجه به عنایت تماشاگر به پیگیری سریال، باید جواب داده و مقبول دانست. هر چند از تلویزیون انتظار می‌رود برای دستمایه قرار دادن چنین مضامین مهمی که مبتلا به جامعه نیز هستند، از آثاری در ژانرهای دیگر از جمله کمدی هم بهره بگیرد تا میزان بیشتری از بینندگان را متقاعد و مشتاق به تماشای خود کند و تمام سلایق را در نظر داشته باشد.

جیمی فاکس قهرمان شد



پس از اینکه یک خودرو حوالی خانه بازیگر سرشناس هالیوود تصادف کرد، این بازیگر تنها به خبر کردن نیروهای امدادی اکتفا نکرد بلکه خودش برای کمک به مجروحان به صحنه حادثه شتافت و مردی مجروح را از خودروی آتش گرفته، بیرون کشید. از قرار معلوم این راننده خیلی خوش شانس بوده که پس از چپ شدن خودرو و آتش گرفتن آن، به دست بازیگر "جانگوی رهاشده" از خطری که جانش را تهدید می کرد نجات یافت. این بازیگر در این باره گفت که به محض شنیدن صدای تصادف به پلیس خبر داده و پس از آن برای کمک به مصدومان احتمالی از خانه بیرون رفته است. این بازیگر به کمک فردی دیگر کمربند ایمنی راننده را پاره کرده و او را از خودرو بیرون کشیدند. **جیمی فاکس** بازیگر، خواننده، ترانه سرا و کمدین سیاه‌پوست آمریکایی، سال ۲۰۰۴ برای بازی در فیلم "ری" جایزه اسکار و گلدن گلوب بهترین بازیگر نقش اول مرد را از آن خود کرد. "علي"، "سقوط کاخ سفید"، "آني" و "یک میلیون راه برای مردن در غرب" از دیگر آثاری هستند که این بازیگر در آنها ایفای نقش کرده است.

درآمد هنگفت تُرک‌ها از صادرات سریال

با پایان سال ۲۰۱۵ صنعت سریال‌سازی کشور ترکیه درآمد سالانه خود را از صادرات سریال در این سال اعلام کرد. بنابر این گزارش، صادرات سریال‌های ترک که در سال ۲۰۱۴، دویست میلیون دلار درآمد داشت در سال ۲۰۱۵ با ۲۵ درصد رشد به ۲۵۰ میلیون دلار رسید.

به گفته مقامات ترکیه‌ای این سریال‌ها به کشورهای مختلف در آسیای میانه، کشورهای بالکان، کشورهای عربی خاورمیانه و همچنین کشورهای آمریکای لاتین صادر شده است. **بشیر تاتلی** رئیس اداره تولیدات شرکت "کالینوس" گفت:



۷۰ سریال در طول سال تولید شده است که نیمی از این سریال‌ها در بازارهای محلی موفقیت کسب کرده است و امیدواریم در سال ۲۰۱۶ صادرات سریال درآمد ۳۰۰ میلیون دلاری داشته باشد.

وی افزود: سریال‌ها برای موفقیت در خارج از کشور مبدأ باید بخش‌های خصوصی زندگی جامعه و همچنین ارزش‌های انسانی همه گیری را که در همه جوامع پذیرفته شده است منعکس کند.

بنابر این گزارش، سریال‌های ترکیه‌ای که در گذشته بین ۳۵ تا ۵۰ هزار دلار خریداری می‌شد، اکنون بین ۲۰۰ تا ۵۰۰ هزار دلار فروخته می‌شود و این امر موجب شده که این سریال‌ها در طول سال گذشته تنها ۴۰۰ میلیون بیننده در سراسر جهان داشته باشد.

سرقت "شهرزاد" از ابی و رفقا



یکی از ترانه‌های سریال شهرزاد با صدای **سینا سرلک** جنجال آفرین شد.

اردلان سرفراز شاعر و آهنگساز خارج نشین در یادداشتی سینا سرلک را به سرقت ادبی متهم کرده است متن یادداشت اردلان سرافراز بدین شرح است:

آقایی به نام سینا سرلک بدون اطلاع و اجازه من، غزل "**برخیز که غیر از تو تورا دادرسی نیست**" را که هم در کتاب من (از ریشه تا همیشه) چاپ شده و آقای ابی هم با آهنگ آقای زلاند، به نام (محتاج) خوانده است، اشتباه خوانده و نسخهٔ ویدیویی آن را در فیس بوک پخش و نام شاعر را استاد هوشنگ ابتهاج ذکر کرده!... برای اطلاع عموم اعلام می کنم که این سرقت، از نظر اخلاقی، انسانی و قانونی، خلاف است و وکیل من در ایران در تعقیب قانونی ایشان است!

اردلان سرفراز متولد ۱۳۲۹ در شهر داراب، شاعر و ترانه سرای موج نوین و آهنگساز ایرانی است. عشق و غربت و زندگی ایرانیان مهاجر، بن مایه اصلی سروده‌های وی به شمار می‌رود.

دردسر ژاپنی آنجلینا جولی

فیلم آنجلینا جولی در دسامبر سال ۲۰۱۴ در کشورهای ایالات متحده و بریتانیا اکران شد، اما برای پیدا کردن یک توزیع کننده در ژاپن به مشکل برخورد. معترضان جناح راست می گویند تصویر بدرفتاری شدید نگهبان‌های ژاپنی با زندانیان آمریکایی در این فیلم، عمیقاً گمراه کننده است و خواستار ممنوعیت پخش فیلم به خاطر نژادپرستی شدند.

فیلم جولی با اقتباس از کتاب "شکست‌ناپذیر: یک داستان بقا، مقاومت و رستگاری در جنگ جهانی دوم" نوشته لارا هیلن‌برند ساخته شده و داستان زندگی لوییس زامپرینی دونده المپیک آمریکایی و ستوان نیروی هوایی ارتش ایالات متحده را با نقش آفرینی جک او کانل تعریف می کند. این زندانی جنگ که جولای سال ۲۰۱۴ از دنیا رفت، می گفت بین ماه‌های جولای ۱۹۴۳ و آگوست ۱۹۴۵ توسط سربازان نیروی دریایی ژاپن مورد شکنجه قرار گرفت.

بر خلاف داستان‌هایی که در کتاب آورده شده، یوییچی شیمادا استاد



روابط بین‌الملل دانشگاه فوکویی به تلگراف گفته بود باید به کتاب و اقتباس سینمایی‌اش به عنوان یک داستان خیالی نگاه کرد. او گفته بود: هم کتاب و هم فیلم بدون اینکه ضرورتی وجود داشته باشد بیش از حد روی اعمال خشونت ارتش ژاپن تاکید می کنند. طی جنگ قساوت‌هایی صورت گرفت، اما فقط ژاپنی‌ها نبودند که این کار را کردند. تمام ارتش‌ها بی رحمی‌هایی داشتند. در زمانی که ژاپن و آمریکا باید روی همکاری امنیتی‌شان تمرکز بیشتری کنند تا بتوانند با خطر چین مبارزه کنند، زمانبندی اکران این فیلم به هیچ وجه سازنده نیست.

شاید در تمامی دنیا فقط یک نفر باشی ولی برای بعضی افراد تمامی دنیا هستی ● گابریل گارسیا مارکز



کیف پر از پول مادربزرگ

خسرو در بسترش غلت خورد و به پنجره نگاه کرد. پنجه آفتاب که به پنجره چسبیده بود، چشمش رازد. پلک بست و ثانیه‌ای بعد از جا پرید و به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد و گفت: "**بیچاره شدم. چه دیر شده!**"... مثل سربازان و زندانیان که دست و روشستن و لباس پوشیدن‌شان "بشمار سه" است، خود را آماده بیرون رفتن کرد. انگار فیلمش را روی دور تند گذاشته بودند از بس سریع از بستر به خیابان رسید و با موتورش به سوی محل کارش رفت. آسمان هفت صبح اواخر آذرماه گرچه آفتابی بود، سوزی صورت‌سوز نیز نثار می‌کرد. خسرو سردش بود. طعم تلخ تریاکی که قبل از خیابان به حلق انداخته بود، نَفَسَ او را بویناک کرده بود و به او مژده می‌داد که به‌زودی خونش به پوستش سرایت خواهد کرد و سرمایش را خواهد سوزاند و حوصله‌اش بر خواهد گشت.

خسرو در متروی تهران یکی از نظافتچی‌های خوشبختی بود که در روزگاری که دست‌های کار از بیکاری بسیار به خمیازه دچار شده بود، شغلی داشت که می‌توانست دندانش را از جویدن نان و تریاک محروم نکند. و از این رو بود که آن روز خسرو نگران بود که مبادا دیر رسیدنش به محل کار مشکلی برایش ایجاد کند. با موتورش از لابه‌لای ماشین‌ها پیچ و تاب می‌خورد و فکرش دنبال بهانه‌ای بود که تأخیرش را پیش سرکارگر مترو توجیه کند. رئیسش گفته بود تأخیری یک دقیقه‌ای را نیز نخواهد بخشید و او حالا نیم ساعت دیر کرده بود. وقتی که وارد مترو شد و لباس کارش را پوشید، بسی خوشحال شد زیرا فهمید خودِ سرکارگر هنوز نیامده. جارو خاک اندازش را برداشت و وارد سکّو شد. روز شلوغی بود. سکوی جنوبی پر از مسافر بود. کمی بیهوده جارو کشید و خودش را نم‌نم به نگهبان آسانسور رساند و گفت:

"چطوری اصغر؟ از چایی مایی چه خبر؟"... اصغر روی صندلی جابجا شد و گفت: "فلاسک زیر میزه. ببین تهش چیزی مونده؟"... خسرو فلاسک را برداشت و تکان داد. خالی بود. آن را سر جایش گذاشت و جاروکشان رفت و پس از چند گام ابزارش را زیر صندلی‌های انتظار دراز کرد و بین مسافران منتظر قدم زد. به دختری که شیک و معطر بود، گفت: "**قطار داره میاد از خط زرد فاصله بگیر!**"... نورافکن قطار در تونل نمایان بود. مسافرهای منتظر کمی جابه‌جا شدند و به قطار چشم دوختند و هوشیار بودند تا درِ قطار جلو آنها باز شود و بتوانند زود سوار شوند و جاَیی دست و پا کنند. خسرو عقب گرد کرد و راهِ رفته را برگشت و هشدارش را به آن دختر معطر تکرار کرد. دختر چیزی گفت که خسرو نشنید. قطار با تمام هیبتش تلق‌تلق می‌کرد و صداهای دیگر را با خود می‌برد. وقتی قطار ایستاد، خسرو با جمعیتی که اهل هجوم بودند، این‌سوی و آن‌سو شد. خودش را عقب کشید و پشت مسافران ایستاد و به برخی از آنها چشم چراند. جوانی را دید که بین صفِ خانم‌ها بود. سمتش رفت و دست دراز کرد و شانه او را گرفت و عقب کشید. جوان اعتراضی نامفهوم کرد. خسرو او را از صف بیرون کشید و گفت: "دوست عزیز شما باید برین قسمت واگن آقایان!"... قطار ایستاد. درها باز شدند. دیگر کسی به کسی نبود. سوارها تلاش می‌کردند پیاده شوند، پیاده‌ها هم سعی می‌کردند سوار شوند. خسرو جوان را رها کرد و بلند بلند تکرار کرد که مسافران محترم لطفاً بگذارید پیاده شوند بعد سوار شوید. کسی به او گوش نمی‌کرد و همه یک‌تن شده بودند و به درهای ورودی فشار می‌آوردند. وقتی که قطار پر شد و دیگر برای ورودِ سوزنی نیز جا نبود، راهبر قطار پس از چند بار که دکمه بستن درها را زد، موفق شد همه درها را ببندد. خط‌بان‌ها در سوت خود دمیدند و قطار راه افتاد. خسرو جارو خاک اندازش را از زیر صندلی‌ها بیرون کشید و خود را به کار زد.

دو نفر از فروشندگان مترو روی صندلی نشسته بودند و داشتند وسایل خود را مرتب می‌کردند. آدامس و باتری و هندزفری و هفتیرهای حبابی می‌فروختند. خسرو به آنها نزدیک شد: "بازم که پیداتون شد؟ مگه نگفته بودم حق ندارین تو قطار کاسبی کنین؟"... یکی از آنها که ده‌ساله‌ای ریزنقش و سبزه بود، گفت: "آقا خسرو گیر نده! اگه کاسبی نکنیم، باید دزد بشیم. خوبه؟"... آن یکی که کوچکتر بود، درِ یک جعبه آدامس را باز کرد و دو تا بیرون آورد. یکی را به دهان خودش گذاشت، یکی را هم به خسرو تعارف کرد. خسرو گفت: "نعنائی شو نداری؟" پسرک گفت: "دفعه بعد برات میارم عمو جون!" خسرو گفت: "دفعه بعدی در کار نیست. اگه یه بار دیگه ببینم کاسبی می کنین، تحویلتون میدم." فروشنده اولی گفت: "اصلاً مگه تو چیکاره‌ای؟ برو جاروتو بکش! خیلی هم زر بزنی، میریم حراست میگیم این آقا خسرو میگه یا رشوه بدین یا نمیذارم کار کنین."... خسرو گفت: "فکر کردین شهر هرته و باور می کنن؟"... و رفت. رفتنش مثل گربه‌ای بود که میدان را برای رقیب می‌گذارد و می‌رود اما سلّانه و قوزدار دور می‌شود تا بگوید نترسیده.

خسرو ۳۵ ساله بود و ده سال پیش برای کار به تهران آمده بود. در انواع شرکت‌های خدماتی کار کرده بود. حالا یک سال بود که یکی از شرکت‌ها او را در مترو مأمور به خدمت کرده بود. این بهترین شغلی بود که در این ده سال نصیبش شده بود. سرِ ماه حقوقش را می‌دادند، بیمه و مزایا و اضافه کاری هم داشت. اتاق کوچکی در پارکینگِ ساختمان بزرگی اجاره کرده و گرچه جایی پر از گاز ماشین و کم‌هوا و نمور بود، خوشحال بود زیرا جاهایی که قبلاً داشت، فقط برای محل خواب بود که تخت‌هایی سه طبقه داشت و هشت نه نفر در آن می‌خوابیدند. حالا هم اتاق داشت هم کمی وسایل زندگی و می‌توانست برای خودش چیزی بپزد و پولش را با خریدن فست‌فود به باد ندهد. او هم مثل هر کسی دوست داشت ازدواج کند و خانواده‌ای داشته باشد اما خوب می‌دانست که با اوضاع اقتصادی خرابی که دارد، کسی حاضر نیست دخترش را به او بدهد. گیرم هم که می‌دادند، چطور می‌توانست هزینه‌های زندگی مشترک را تأمین کند؟ این بود که تقریباً فکر ازدواج را از سرش دور کرده بود ولی آدم طوری است که هرچه هم که بخواهد غصّه زندگی منفرد را نخورد، این نیاز خودش را جایی پنهان می‌کند و ریشه‌های اعصاب را خواهد جوید. حال خسرو نیز چنین بود و خودش را توجیه می‌کرد که حالا که باید آرزوی لذت زندگی مشترک را به گور ببرد، اقلاً مواد بزند تا لحظه‌های تنهایی را با رخوت و نشئگی سپری کند. گاهی با خودش فکر می‌کرد که اگر در مترو شغل دیگری داشت، می‌توانست امیدوار باشد ازدواج کند. مثلاً اگر مأمور حراست یا حتی مأمور آسانسور بود، بسی بهتر بود که به او بگویند جاروکش و سوپور. گاهی هم معتقد می‌شد که زن بگیرد که چه شود؟ مگر حالا که زن و خانم بالاسر ندارد، چه عیبی دارد؟ و روزگار خسرو با همین تکه‌های پازلِ به هم نچسبیدنی می‌گذشت و او را به جایی نمی‌رساند.

شب بود. آخرین قطار دیر کرده بود و کم کم تعداد مسافرهای آخر شبی زیاد می‌شد. خسرو در بین آنها همان دختر شیک و معطّر را دید. جارویش را قسمت آسانسور گذاشت و قدم‌زنان به او نزدیک شد و گفت:

● جبران خلیل جبران

"شب به‌خیر! خسته نباشین مسافر گرامی! لطفاً از خط زرد فاصله بگیرین!" دختر به خانمی که کنارش ایستاده بود، گفت: "واسه همه پیامک میاد، واسه ما غلامک!" و به خسرو گفت: "آهای غلامک! برو جاروتو مثه تفنگ بگیر دستت مراقب باش آشغالا وارد نشن!" کسانی که این حرف را شنیدند، خندیدند. خسرو دندان بر خود فشرد و دور شد. ده پانزده فروشنده خیابانی روی صندلی‌ها ولو بودند و ساک‌هایشان را زیر پایشان چیده بودند. سمت آنها رفت تا گیری بدهد و به آنهایی که خندیده بودند، خودی نشان بدهد ولی پشیمان شد: پسری که صبح تهدیدش کرده بود که به او تهمت رشوه خواهد زد، بین آنها بود. خسرو از کنارشان گذشت و در دلش به او گفت تو چه بدبختی!

بلندگوی ایستگاه اعلام کرد "با عرض پوزش از مسافران گرامی و با تشکر از شکیبایی شما، آخرین قطار با کمی تأخیر در راه است، لطفاً فاصله ایمنی را رعایت فرمایید و از خط زرد فاصله بگیرید!" خسرو راه افتاد تا به مسافرها هشدار بدهد از خط زرد فاصله بگیرند. زن چادری پیری را دید که از صف بانوان کنار آمد و کیف بزرگی را که زیر چادرش بود، روی صندلی‌های آبی گذاشت و زیپش را باز کرد. چشم‌های خسرو چهار تا شد. لب به لب ساک پر از بسته‌های اسکناس بود! دل خسرو نیز بی‌درنگ پر از وسوسه شد. آن همه پول می‌توانست تمام دردهایش را چنان درمان کند که دیگر کسی جرأت نداشته باشد به او بگوید برو جارویت را بکش!

خسرو هیچ طرحی نداشت که چگونه آن کیف پر از اسکناس را سرقت کند. تنها شانسش این بود که دوربین‌های مداربسته ایستگاه از دو ساعت پیش خراب شده بودند، مأمور آسانسور که کنار سکوی بانوان بود، به دستشویی رفته بود، تا ده متر آن طرفتر هم هیچ مأموری نبود. ایستگاه شلوغ بود. آیا می‌توانست طوری کیف را تصاحب کند که کسی متوجه نشود؟ به بچه‌های فروشنده نگاه کرد و فکری به سرش زد. تصمیم گرفت همان پسر تهمت‌زن را صدا کند و موضوع را با او در میان بگذارد تا کیف را برایش بقاپد ولی پشیمان شد: از کجا معلوم که آن پسر با کیف فرار نکند و دیگر برنگردد؟ خسرو فکر دیگری کرد و روی کاغذی نوشت "اصغر آقا کلیه‌درد سختی گرفتم و با آخرین قطار رفتم. موتورم در پارکینگ است. اگر فردا حالم خوب شد، می‌آیم." و کاغذ را روی صندلی مأمور آسانسور چسباند و نگاهش را به زن چادری دوخت که حالا به صف برگشته بود.

وقتی که قطار آمد، خسرو هم سوار شد. جارو و خاک‌اندازش را هم با خودش برد. این‌طوری بهتر بود و می‌توانست به بهانه نظافت وارد واگن خانم‌ها شود. آن خانم چادری برای خودش صندلی خالی پیدا کرد و نشست. خسرو هم بین اتصال دو واگن، که آدم را مثل گهواره تکان تکان می‌دهد، نشست و سرش را به دیواره آکاردئونی اتصال دو واگن تکیه

> **خسرو هیچ طرحی نداشت که چگونه آن کیف پر از اسکناس را سرقت کند. تنها شانسش این بود که دوربین‌های مداربسته ایستگاه از دو ساعت پیش خراب شده بودند**

داد و پلک بست. وانمود می‌کرد خسته است و خوابش می‌آید اما زود به زود پلک باز می‌کرد و به زن چادری نگاه می‌انداخت. آن زن هم پلک بسته و انگار خوابش برده بود. هفت هشت ایستگاه گذشت و واگن‌ها کم کم خلوت شدند. حواس خسرو چنان به آن زن بود که متوجه نشد دختر معطر کی پیاده شد. دیگر حالا هیچ دختر معطری برایش اهمیتی نداشت و تنها چیزی که جذبش کرده بود، کیفی بود که زیر چادرِ آن زن، روی پایش تکان می‌خورد. آن کیف می‌توانست زندگی خسرو را تکان بدهد.

زن چادری در یازده ایستگاه بعد که خیلی خلوت بود، پیاده شد. خسرو هم دنبالش رفت. زن سمت آسانسور رفت. کسی آنجا نبود. خسرو هم دنبال او رفت و پرسید: "**کلید شوزدی؟**" پیرزن گفت: "در زدم. الان باز می‌کنن. شما هم مهمون آقای صادقی هستین؟" خسرو لبخند زد. کمی بعد درِ آسانسور باز شد. خسرو چنگ انداخت و کیف را کشید و او را اهل داد. چادر از سرِ زن افتاد و سرش به لبه در خورد. افتاد و بی‌تکان شد. خسرو او را داخل آسانسور کشاند. در بسته شد و جسد پیرزن بالا رفت. خسرو چادرِ زن را سرش کرد و کیف را زیر چادر برد و صورتش را هم در چادر پیچاند و به ایستگاه برگشت. کمی بعد قطار دیگری آمد و سوارش شد.

چند دقیقه بعد جسد کشف شد و قتل پیرزن به تمام ایستگاه‌های مترو و مأمورانی که در قطارها بودند، مخابره شد. دوربین‌های ایستگاه محل جنایت، ثبت کرده بودند که زنی چادری و سپس مردی با جامه کارگران مترو وارد بخش آسانسور شده‌اند و کمی بعد زن چادری از آنجا بیرون آمده و سوار قطار شده و رفته بنابراین یقین داشتند که آن مرد پس از کشتن پیرزن، خود را در چادر مقتول پیچیده و گریخته. حدس پلیس این بود که قاتل هنوز در محوطه متروست بنابراین باید تمام خانم‌های چادری را کنترل کنند زیرا بی‌شک یکی از آنها مردی قاتل است.

در مدتی که مأموران مترو دنبال قاتل می‌گشتند، کارآگاه نوبخت نیز وارد داستان شد و پس از دیدن کارت شناسایی و گوشی مقتول، به آخرین شماره‌ای که با آن گوشی تماس گرفته بود، زنگ زد. جوانی نگران جواب داد: "مادربزرگ؟ شما کجایین؟ چرا جواب نمی‌دادین؟ پول‌ها دست شماس؟" کارآگاه نوبخت خودش را معرفی کرد و پرسید: "میشه لطفاً درباره پول‌ها توضیح بدین؟" جوان گفت: "مادربزرگم آلزایمر داره. صد میلیون پول تو خونه بوده، برداشته رفته. احتمالاً شما بهش مشکوک شدین که چرا این همه پول باهاشه. پولها مال بابامه. امروز از بانک گرفته. آدرس بدین فیش بانک رو بیارم." نوبخت گفت: "متأسفانه باید به شما خبر بدم مادربزرگتون به قتل رسیده."

کارآگاه نوبخت در گزارشش نوشت "احتمالاً سرقت‌انگیزه قتل بوده. قاتل کسی است که لباس رفتگران مترو را پوشیده و خودش را در چادر مقتول پنهان کرده. "آن شب به دلیل تأخیری که آخرین قطار کرده بود، ایستگاه‌های مترو شلوغ بود و به آخر شب نمی‌مانست.

خسرو در واگن بانوان نشسته بود و می‌دید مأمورانی که از پلیس مخفی مترو بودند، در واگن‌ها رفت و آمد می‌کنند و خانم‌ها را زیر نظر دارند. وقتی که قطار به ایستگاه حقانی نزدیک شد، طبق معمول سرعتش بسیار کم شد و چراغ‌های واگن‌ها خاموش شدند. خسرو از تاریکی سود جُست و کیف پول را در چادر پیچید و جلوِ درِ واگن ایستاد. همین که قطار توقف کرد و درها باز شدند، خسرو پایین آمد و راه افتاد. توجهش به نمایشگرهای داخلی مترو جلب شد که تصویر او را پخش می‌کردند و زیر نویس داشت که مردم به محض دیدن صاحب تصویر به مأموران مترو اطلاع دهند. آنها تصویرش را هنگام خروج از محوطه آسانسور گرفته بودند و صورتش را بزرگ کرده بودند. گرچه تصویر کمی محو بود، اما اگر کسی دقت می‌کرد، می‌توانست خسرو را شناسایی کند. از شانس بدش، گروه کارآگاه نوبخت نیز در همان ایستگاه بودند. خسرو سمت پله‌ها رفت و خیلی سریع، دوباره چادر را سرش کشید و وانمود کرد پیرزنی خمیده و لنگ است و سوار پله برقی شد.

بالای پله‌ها چند زن چادری ایستاده بودند. یکی از مأموران زن به صورت آنها نگاه می‌کرد و اجازه می‌داد بروند. وقتی که به بالای پله‌ها رسید، شانس به خسرو لبخند زد زیرا جلو گیت سر و صدایی شد. زنی با چتری که در دست داشت، به مأموری که کنار

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای خاله‌ی دیوانه و ثریای دلشکسته

نوبخت به دو دلیل فهمید گیتی قاتل نیست. دلیل اول: درِ اتاقی که جسد در آن بود، از داخل قفل شده بود پس گیتی نمی‌توانسته داخل شود. دلیل دوم: گردن و بدنِ مقتول با دست‌های چربِ گیتی چرب نشده بود پس گیتی به او دست نزده بود. دلیل سوم که در کالبدشکافی معلوم می‌شد: ثریا زهر خورده بود. در قرعه‌کشی، اسم امیرحسین سالاری از زاهدان با شماره تلفن ۱۳(۰۰۰)۰۹۱۵۵۴ برنده شد. لطفاً اگر قبلا برنده شده‌اید، به روابط عمومی مجله اطلاع بدهید.

سهراب صفادار



قدرت موج؛ کانادا: تصویر فوق به عنوان یکی از منحصر بفردترین تصاویر طبیعت سال انتخاب شده است. عکاس حرفه‌ای "دیو استنفورد" که اهل لندن است، توانست در این تصویر خارق العاده قدرت بی‌همتای موج را به تصویر بکشد. نکته جالب این است که این تصویر از یک اقیانوس گرفته نشده است، بلکه مربوط به دریاچه‌های بزرگ کانادا است و زمانی را نشان می‌دهد که حتی آب‌های این دریاچه‌ها هم مانند دریاها و اقیانوس‌ها خشمگین و مواج می‌شوند.



در جستجوی آرامش؛ لاپارک-نپال: لاپارک یکی از مناطقی است که بدترین صدمات و خسارات را در زلزله شدید چند ماه پیش در نپال تجربه کرد و بیش از ۶۰۰ خانه در آن تخریب شد. اکنون چند ماه بعد از این فاجعه، هنوز هم مردم زلزله زده با مشکلات فراوانی دست به گریبان هستند و صدها نفر از آنها در جستجوی پناهگاهی امن و گرم و آرام برای گذراندن روزهای این زمستان سخت هستند. شرایط به حدی دشوار است که این زن نپالی با دریافت یک پتو اینهمه خوشحال شده است.



مسابقه زمستانی؛ والسنز-فرانسه: تصویری تماشایی از صورت یک سگ سورتمه را می‌بینید که شب قبل را در کنار صاحبش در فضای باز و مقابل برف و سرما سپری کرده است. دوازدهمین دوره مسابقات سورتمه سواری در رشته کوه‌های آلپ، مرحله به مرحله جذاب‌تر و البته سخت‌تر می‌شود و شرکت کنندگان مجبور هستند برای موفقیت شرایط نامساعد آب و هوایی را تحمل کنند.



پیاده روی فضانورد؛ مارسی-فرانسه: افرادی که برای ورزش صبحگاهی به پیاده روی رفته بودند با چهره جدیدی در پارک روبرو شدند که با لباس فضانوردان پیاده روی می‌کرد! البته او واقعاً یک فضانورد بود که به همراه متخصص هوافضا در حال آزمایش لباس فضانوردی جدید برای پیاده روی در ماموریت‌های فضایی بودند.



شادی در برف؛ مارتسیانوکا-بلاروس: البته همه جا هم خبر از زجر و سختی در زمستان نیست. این فصل زیبا برای خیلی‌ها شادی آور است، مانند این زوج خوش ذوق که در این فصل برای جابجایی در مسیرهای کوتاه از سورتمه استفاده می‌کنند و در طول راه مشغول نواختن آکاردئون و آوازخوانی هستند.



گرما در آن سوی زمین؛ ملبورن-استرالیا: این روزها در استرالیا از زمستان خبری نیست. بخصوص جریان هوای گرمی که اخیراً وارد این کشور شده هوا را کاملاً تابستانی کرده است. در تصویر هم تماشاگران مسابقات حرفه‌ای تنیس ملبورن را می‌بینید که سعی می‌کنند در وقت‌های استراحت کمی با «آب بازی» خنک شوند!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

"به خاطر گلوله‌هایی که به من شلیک کردی ازت متشکرم. از خدا هم متشکرم که تو رو سرِ راهم قرار داد."

در کمال ناباوری، این واژه‌ها را با صدایی آرام و لحنی مطمئن به زبان آوردم. استیونز مور حرفی نزد ولی هنوز صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. به طرف سلول ۶۶ برگشتم. استیونز مور حالا ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. در نگاهش عجز و استیصال را می‌دیدم. درماندگی مردی که روزی فکر می‌کرد قدرتی جاودانه دارد. نگاهش را بی‌پایان گذاشتم و با عجله به طرف دفترم حرکت کردم. نمی‌دانستم بعدش چه خواهم کرد فقط دوست داشتم آن لحظه فرار کنم. به دفترم رسیدم و به میز و صندلی‌ام پناه بردم. گویی بار سنگینی از دوشم رفته بود. رها شده بودم. از زندان درونم آزاد شده بودم. تمام اتاق پر از نور و هوا بود.

از آن روز زندگی واقعاً تغییر کرد. آرامشی که یافتم چراغ راه زندگی و مسیر شغلی‌ام شد. از فردا هدف تازه‌ای پیدا کرده بودم. من که بعد از شش ماه کار آزمایشی در زندان چندان هم به ادامه کار اطمینان نداشتم، حالا می‌دانستم چه می‌خواهم و چه خواهم کرد. از آن روز به بعد روابطم با زندانی‌ها تغییر کرد. هر قدمی که برمی‌داشتم با موفقیت جلو می‌رفت. کمی بعد فکر تازه‌ای به سرم زد. یک تیم بیسبال تشکیل دادم و دیدم زندانی‌ها چقدر از آن استقبال کردند. با زندانی‌ها شطرنج می‌زدم و سعی می‌کردم از راه‌های جدید وارد درون پیچیده و سخت آنها شوم. آنها به خاطر جرم و جنایتی که مرتکب شده بودند احساس گناه می‌کردند و خود را به درد نخور می‌دانستند که هیچ کس از آنها خوشش نمی‌آید. کوشش کردم حس‌های جدید و مثبت را جایگزین حس‌های منفور و منفی آنها کنم و بار دیگر انگیزه و امید زندگی را در آنها زنده کنم. من ماموریت داشتم به زندانیان کمک کنم و می‌خواستم از پسِ این وظیفه سنگین به خوبی بربیایم.

استیونز مور درخواست داد به زندان دیگری منتقل شود. دیگر هرگز او را ندیدم و نتوانستم به او بگویم که از ته قلبم او را بخشیده‌ام. بخشیدن استیونز مور، چیزی درونی بود. ابتدا باید خودم را می‌بخشیدم و متحول می‌شدم. رهایی از قفسی که برای خودم ساخته بودم، تنها راه بخشیدن مجرمی بود که به من شلیک کرده بود. دیگر گذشته‌ام را مخفی نکردم و پس نزدم. آن را با خودم، جایی در قلب و ذهن خودم همراه کردم تا همیشه چراغی باشد برای آینده و هرگز یادم نرود که فاصله بیراهه رفتن و در مسیر بودن شاید به اندازه یک تار مو باشد.

پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

درون آب بیفتد، در چند لحظه بدنش یخ خواهد زد.

هنگامی که کشتی از کنار جزیره می‌گذشت، توده‌های یخ متراکم‌تر شد و سرانجام کشتی از حرکت بازایستاد. هیچ امیدی به کمک نداشتیم. نمی‌دانستیم چگونه زمستان قطبی را پشت سر بگذاریم و با چه وسیله‌ای به وطنمان باز گردیم. نخستین مشکل ما ساختن سرپناه بود، به کمک چوب‌هایی که آب به ساحل آورده بود، کلبه‌ای ساختیم و بقایای مواد غذایی را از کشتی محصور در یخ، به کلبه آوردیم. غذای روزانه خود را با شکار روباه قطبی تامین می‌کردیم و آب آشامیدنی خود را با ذوب کردن یخ‌ها به دست می‌آوردیم. سرما کابوس همیشگی ما بود. هر چند نزدیک بخاری که شب و روزی می‌سوخت، به سر می‌بردیم، قسمت پشت بدنمان از سرما یخ می‌زد. رختخواب‌هایمان را با سنگ‌های داغ شده گرم می‌کردیم. همگی ما ـ به جز دو نفرمان ـ زمستان را به سلامت سپری کردیم، اما هیچ کس به کمکمان نشتافت... آنگاه بهار فرا رسید... تاریکی زمستان به پایان رسید و خورشید روزی یکی دو ساعت می‌درخشید. کشتی ما بر اثر فشار یخ‌ها در هم شکسته بود. تنها امیدمان گریختن از آن جهنم یخ زده با دو قایق کوچک بود...!"

ناخدا "بارنت" که از این انزوای طولانی به جان آمده بود، سرانجام تسلیم سرنوشت شد!

قایق آنها از دماغه شمالی جزیره گذشت و به سوی جنوب سرازیر شد. اما در میان راه، طوفانی برخاست که یکی از قایق‌ها را در هم شکست!

آنها در این نبرد مرگ و زندگی ناگزیر خود را به تکه یخ شناوری رساندند. همگی منجمد شدند... و ناخدا "بارنت" پس از چند روز مقاومت، سرانجام تسلیم مرگ شد! قایق دیگر با تلاش زیاد راهی از میان یخ و برف پیدا کرد. اما با ذوب شدن یخ‌ها بیشتر مواد غذایی آنها از میان رفت و چالشی بی‌امان با سرما و گرسنگی آغاز شد، اما پس از چند هفته سرگردانی در دریا، سرانجام ماهیگیران روسی آنها را پیدا کرده و نجات دادند!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

گیت ایستاده بود، حمله کرد. همین که حواس‌ها به آن سو جلب شد، خسرو خمیده‌قامت و چادری از گیت گذشت. تا فرار، چند قدم فاصله داشت. از جلو نوبخت و دو سه مأمور دیگر گذشت. لازم نبود کسی او را کنترل کند زیرا هر کس که از گیت رد می‌شد، به این معنی بود که قبلاً بازرسی شده. در گیری مختصری هم که جلو گیت شده بود، حواس مأمورها را پرت کرده بود. خسرو لنگان و خمیده‌خمیده از آخرین خطر عبور کرد و سمتِ پله‌هایی رفت که او را به خیابان می‌رساند. فقط کافی بود پایش به خیابان برسد. دربست می‌گرفت و از تمام آن خطرات و گرفتاری‌ها دور می‌شد. با آن پول می‌توانست به شهری دیگر برود و در گوشه‌ای دنج و ناشناس زندگی کند. هنوز به پله‌های خروجی نرسیده بود. فقط چند گام مانده بود. کمی سرعتش را زیاد کرد. صدایی از پشت سر شنید. نوبخت بود که می‌گفت: "حاج خانم یه لحظه صبر کنین!" خسرو خود را به نشنیدن زد. نوبخت به طرف او رفت و باز هم صدایش کرد. ولی این بار گفت: "آقا با شمام... واستا!" خسرو چادر را انداخت و کیف به دست سمت پله دوید و سه پله یکی، بالا رفت. نوبخت هم دنبالش دوید. سربازی که جلو در خروجی بود، طرف خسرو خیز برداشت. خسرو با کیف سنگین پر از پول به صورت او کوفت و از در بیرون دوید و سوار یکی از تاکسی‌ها شد و گفت: "دربست... زود حرکت کن." راننده پرسید: "کجا؟ چقدر؟" خسرو گفت: "برو فرودگاه... چقدرشم خودت بگو." راننده استارت زد. نوبخت جلو تاکسی پرید و روی کاپوت زد. خسرو بیرون پرید و به سمت آن سوی خیابان دوید. وسط خیابان نرده بود. کیف را به آن طرف نرده‌ها انداخت و خواست از نرده‌ها بالا برود. نوبخت کمر او را گرفت و پایینش کشید و گفت: "توبه جرم قتل و سرقت بازداشتی!" و با دستبندمچ هر دو دستش را به هم قفل کرد. کارآگاه نوبخت و سرباز، کیف و خسرو را به مترو حقانی برگرداندند و به دفتر پلیس بردند. کارآگاه نوبخت در گزارشش نوشت "وقتی که قاتل در هیبت پیرزنی خمیده‌قامت به سمت پله‌های خروجی می‌رفت، دیدم کفش مردانه دارد و شلوارش همرنگ شلوار رفتگران متروست. به او مشکوک شدم و دستگیرش کردم".

هوش آزمایی

عجیب است. نه؟ ظاهراً در این قصه تمام معماهایش حل شده قاتل هم دستگیر شده بنابراین نمی‌توانم بپرسم سوتی قاتل چه بود که شناسایی و دستگیر شد. این بار باید دنبال سوتی‌های سوشترا (نویسنده) بگردید. او هنگام نوشتن این قصه چهار سوتیِ عمدی داده و شما باید سه تایش را پیدا کنید. شاید کمی سخت باشد ولی ده روز وقت دارید و می‌توانید آن را با دقت بخوانید و سوتی‌های سوشترا را پیدا کنید و جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید. اسم و اسم شهر تان را هم بنویسید. ولطفاً برای جواب دادن فقط اس.ام.اس بزنید و تلفن نکنید زیرا کسانی که تلفن می‌کنند، چون جوابشان ذخیره نشده، در قرعه‌کشی شرکت داده نمی‌شوند.

چون دانستی که خدا از خاکت آفریده است، گردنکشی مکن

• بزرگمهر

گفت‌وگویی خواندنی با مربی کروات سپاهان

تنها به موفقیت فکر می‌کنم

از: امیر محب ملکی-مهر

مردم فوتبال دوست ایران از حضور کروات‌ها در فوتبال خاطرات بسیاری دارند؛ از ایویچ فقید گرفته که تیم ملی را به جام جهانی ۹۸ برد، تا "استانکو" که نخستین کروات وارد شده به ایران بود، این مربیان کروات حتی برای برقراری ارتباط بیشتر با ورزشکاران ما سعی کرده‌اند تا حدودی زبان فارسی را یاد بگیرند و عملکردشان جایگاه آنها را در نیمکت سرمربیگری تثبیت کرده است. در این شماره به بهانه حضور "ایگور استیماچ" سراغ او رفتیم تا درباره فوتبال، زندگی خصوصی و حضورش در ایران صحبت کند.

دوران نوجوانی‌تان چطور به فوتبال ختم شد؟

من متولد ششم سپتامبر سال ۱۹۶۷ هستم. در روزهای جوانی واوج فوتبال، با یوگسلاوی قهرمان جام جهانی جوانان ۱۹۸۷ شیلی شدم اما از سال ۱۹۹۰ پیراهن تیم ملی کرواسی را برتن کردم. در هر مسابقه‌ای، هدفم پیروزی بود؛ خصوصاً وقتی پیراهن تیم ملی کرواسی را برتن کردم. به عنوان یک کروات، در مسابقات ملی برای پیروزی می‌جنگیدیم تا ثابت کنیم هنوز زنده‌ایم.

ظاهراً از ابتدا فوتبالیست نبودید؟...

وقتی کودک بودم، هم فوتبال، هم بسکتبال، هم تنیس و هم هندبال بازی می‌کردم. در ۱۵ سالگی فرصت حضور در تیم‌های جوانان هندبال و فوتبال کرواسی را به دست آوردم اما پدرم خواست، هندبال را فراموش کنم و به فوتبال بروم. او معتقد بود حضور برادر بزرگترم در هندبال کافی است و دوست داشت فوتبالیست بشوم که خیلی زود هم به آرزویش رسید.

چطور به تیم هایدوک اشپلیت رفتید؟

۱۶ سالم بود و وقتی مورد توجه مسئولان این باشگاه قرار گرفتم، سختی دوری از خانواده و طولانی بودن مسیر را به جان خریدم؛ چون مجبور بودم که برای زندگی‌ام بجنگم. استانکو پابلو کوویچ (سرمربی پیشین پرسپولیس) نخستین مربی‌ام و بهترین مربی دوران ورزشی‌ام بود و بی‌تردید نقش مهمی در پیشرفت و موفقیتم داشت. خوشبختانه تلاش‌هایم نتیجه داد و ۲ سال بعد اولین قرارداد حرفه‌ای را با همین تیم بستم.

بهترین دوران فوتبالی شما چه زمانی بود؟

در سال اول حضورم در دربی کانتی، رکورد ۲۰ بازی بدون باخت را تجربه کردم و به خاطر عملکرد خوبم، در سال ۲۰۰۹ با نظر هواداران جزء ۱۱ بازیکن برتر تاریخ این باشگاه قرار گرفتم و در سال ۲۰۰۱ به "هایدوک اشپلیت" برگشتم و بعد از یک فصل حضور در این تیم، کفش‌هایم را آویختم. در این سال‌ها ۵۳ بازی برای تیم ملی کرواسی هم انجام دادم و دو گل هم به ثمر رساندم.

و بهترین دوران ورزشی‌تان؟

بازی در دربی کانتی و وستهام خیلی خوب سپری شد، و همین باعث شد در سال ۹۶ جایزه بهترین بازیکن لیگ برتر انگلیس را بگیرم، سالی که جایزه موفق‌ترین مرد ورزش انگلیس را هم گرفتم و اگر از من بپرسید، می‌گویم، سال‌های ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۰، بهترین دوران ورزشی‌ام بود.

در مورد روزهای شاگردی‌تان برای بلاژویچ بگویید؟

۹ سال با بلاژویچ کار کردم، تا سال ۲۰۰۰ که از تیم ملی کرواسی جدا شد. در ابتدای همکاری‌مان به خاطر جنگ روزهای خوبی نداشتیم اما چیر و از ما می‌خواست برای خوشحال کردن مردم در حال جنگ کرواسی با تمام قوا به میدان برویم. اوج فوتبالمان با بلاژ، به جام جهانی ۱۹۹۸ برمی‌گردد، جایی که می‌توانستیم قهرمان جهان شویم. در آن رقابت‌ها با ۳ گل آلمان را بردیم اما در نیمه نهایی ۲ بر یک به فرانسه باختیم، تیمی که قهرمان جهان شد و ما در نهایت به مقام سومی رسیدیم.

چطور از مربیگری تیم ملی اخراج شدید؟

هدایت "هایدوک اشپلیت" در سال ۲۰۰۵، نخستین تجربه مربیگری‌ام بود اما بعد از یکسال به تیم "سیبالیا" رفتم و سه فصل در این تیم ماندم و یکسال هم هدایت "ان کی زاگرب" را داشتم و مانع سقوط این تیم به دسته پائین‌تر شدم. در ۵ ژوئن سال ۲۰۱۲ هم به آرزویم رسیدم و به جای "اسلاون بیلیچ" به عنوان سرمربی تیم ملی کشورم انتخاب شدم. هرچند توانستم تیم ملی کرواسی را به جام جهانی ۲۰۱۴ برسانم اما به خاطر شکست در دو بازی پایانی و قرار گرفتن در رتبه دوم گروه، با یک نظرسنجی عمومی اکثر شرکت کنندگان خواستار اخراجم از تیم ملی کشورم شدند و من هم به همکاری‌ام با این تیم پایان دادم.

و از دلایل حضورتان در لیگ ایران بگویید؟

بعد از یکسال دوری از فوتبال، در ابتدای سال ۲۰۱۵ به "زادار" رفتم و در حالیکه پیش از آغاز لیگ پانزدهم کاندیدای هدایت تیم فوتبال استقلال تهران بودم، اما سپاهان را انتخاب کردم زیرا تیمی با عناوین متعدد در فوتبال ایران و حتی آسیا بود و در روز ۲۱ آبان ماه به عنوان سرمربی سپاهان انتخاب شدم و در نخستین حضورم روی نیمکت هدایت این تیم، در

اصفهان شهری زیبا و دوست داشتنی است. وقتی در میدان نقش جهان قدم می زنم، تحت تاثیر زیبایی و تاریخچه آن قرار می گیرم و امیدوارم زمان کافی برای تماشای تمام زیبایی های اصفهان داشته باشم.

هفته دوازدهم پیروزی ۲ بر یک مقابل نفت تهران را تجربه کردم.

و حالا مسئولیتتان را چطور می بینید؟

با توجه به قهرمانی این تیم در فصل گذشته و حضورش در لیگ قهرمانان آسیا، ماموریت مهم و سنگینی در این تیم دارم اما برایم بسیار مهم است که بتوانم با بالابردن کیفیت عملکرد و نتیجه گیری تیم، باعث خوشحالی هواداران در مسابقات داخلی و آسیایی شوم. البته برایم خیلی جالب است که مردم اصفهان و طرفداران سپاهان، فوتبال را خوب می فهمند. به همین دلیل مطمئنم اگر شرایط سپاهان را بهبود ببخشم و نقاط ضعف تیم را برطرف کنم، هواداران بیش از این، از تیم حمایت می کنند.

اصفهان را چگونه شهری دیدید؟

اصفهان شهری زیبا و دوست داشتنی است. وقتی در میدان نقش جهان قدم می زنم، تحت تاثیر زیبایی و تاریخچه آن قرار می گیرم و امیدوارم زمان کافی برای تماشای تمام زیبایی های اصفهان داشته باشم. خوشحالم در این شهر با این همه آثار تاریخی هستم اما ترافیک این شهر بسیار آزار دهنده است. غذاهای ایرانی هم خیلی خوشمزه هستند و در این مدت ۷-۸ کیلو چاق شده ام! هر چند تلاش می کنم با فعالیت های ورزشی، خودم را روی فرم نگه دارم.

مهمترین دلیل ناکامی هایتان؟

در بازی های اخیر، داوران من را ناامید کردند و اگر این روند ادامه پیدا کند، آنها ما را از هدفمان که رسیدن به قهرمانی است، دور می کنند. دلیل این نوع قضاوت ها را نمی دانم اما با صراحت می گویم در ۳ بازی آخر، ۶ امتیاز را به خاطر اشتباهات داوری از دست دادیم. البته دنبال بهانه نیستم زیرا اگر در چنین وضعیتی هم از موقعیت هایمان بهتر استفاده می کردیم، اکنون در جایگاه سوم بودیم؛ آن هم با چهار امتیاز اختلاف نسبت به تیم استقلال صدرنشین.

از اینکه در مقابل آقای برانکو قرار می گیرید چه حسی دارید؟

شخصیت بزرگی مانند برانکو ایوانکوویچ هدایت پرسپولیس را بر عهده دارد، یک مربی سختکوش که امیدوارم رقابت لذت بخشی را با او داشته باشیم. البته ما اردوی خوبی در ترکیه داشتیم که باعث شد برای این بازی بیشتر از قبل آماده شویم. مطمئنا تمام تلاشمان را برای تغییر جایگاه فعلی سپاهان انجام داده و چهره به مراتب بهتر و متفاوت تری نسبت به نیم فصل نخست را در ادامه مسابقات ارائه خواهیم داد و مانند یک مدعی در مسابقات حاضر می شویم.

نظرتان در مورد لیگ قهرمانان آسیا؟

هر چند گروه سختی داریم و حریفانی که برنامه ریزی بسیار خوبی برای کسب نتایج مطلوب در لیگ قهرمانان آسیا انجام داده اند، اما در این جام هم تنها به موفقیت فکر می کنیم. جذب بازیکنان جدید، قطعی شدن حضور دو بازیکن برزیلی و یک برنامه ریزی منسجم به ما کمک می کند تا در این جام به اهدافمان دست یابیم.

در مورد زندگی خصوصی تان بیشتر برای ما بگویید

من دارای چهار فرزند هستم، پسر بزرگم ۲۵ سال دارد و بعد از پایان تحصیلاتش در انگلستان، به امور بازرگانی می پردازد. دختر بزرگم در سال دوم دانشگاه در زاگرب تحصیل می کند و دومین دخترم دبیرستانی است و در اسپلیت درس می خواند. فرزند آخرم هم یک پسر چهارساله است که دوست دارد به همراه مادرش به ایران بیاید.

من در این سال ها علاوه بر فوتبال، از ۱۸ سالگی گیتار می نواختم و تجربه خوانندگی هم داشته ام. حتی پیش از جام جهانی ۹۸ یک آهنگ هم خواندم که بسیار معروف شد؛ البته این موزیک ویدیو در آن سال ها خیلی مشهور شد و هنوز بعد از گذشت ۱۵،۱۶ سال، در رادیو و تلویزیون کرواسی پخش می شود. مضمون شعر این موسیقی هم عاشقانه است و در آن گفته می شود که چطور شما بعد از گردش به دور جهان، دوست دارید به خانه برگشته و با خانواده و دوستانتان خوشحال باشید.



استیماچ در کنار بلاژوویچ



استانکو و استیماچ

داستان غم انگیز قهرمانی مصدوم با جیب خالی

شب ۲۹ دی ماه **سارا عبدالملکی** بازیکن تیم ملی راگبی، بازیکن و مربی هندبال از کرمانشاه به تهران برمی گشت که تصادف کرد. سارا در این تصادف تا مرز مرگ رفته و برگشته است. اورژانس بعد از تصادف او را به بیمارستانی در قزوین برد. به گفته ابوترابیان در آن بیمارستان اعلام کردند بیمار زنده نیست: «**دور از جانشان گفتند مرده و برایش فوتی زده بودند ولی دیدند زنده است و با شوک سارا به زندگی برگرداندند. کسانی که در بیمارستان بودند، گفتند اگر می خواهید دخترتان زنده بماند او را به تهران ببرید. ما هم همان موقع به تهران آمدیم.**» سارا زنده است اما آسیب دیدگی ها زیاد است. مادرش می گوید: «ضربه مغزی شده بود. مهره چهار و پنجش شکسته و در نخاعش فرو رفته. دنده هایش هم شکسته و یک قسمت از ریه اش را سوراخ کرده. عفونت ریه اش خیلی



بالاست. شانه راست و دست راستش پلاتین می خواهد. نصف پیشانی اش هم رفته. در این وضعیت ما بیشتر از همه نگرانیم که قطع نخاع نشود. دکترها گفته اند احتمال قطع نخاع وجود دارد.» تا به امروز ۳۲ میلیون تومان هزینه بیمارستان سارا شده است. این هزینه برای خانواده او بیش از حد سنگین است. ابوترابیان می گوید که تا یک ریال این پول را با قرض گرفتن تهیه کرده است: «پدرش کارگر است. در این چند سال هم خودش پولی نمی گرفت. این همه سال تیم ملی بود و حقوقی بهش نمی آمدند. در همه این سال ها پول رفت و آمدش به تیم ملی را هم خودمان می دادیم. من و پدرش همه کار می کردیم که دخترمان به جایی برسد. هم کار می کرد، هم درس می خواند و هم ورزشکار بود. الان برای درمانش از ۵۰ نفر قرض گرفته ایم. یکی از دوستان چک ۱۰ روزه ۲۰ میلیون تومانی داده است. از بقیه هم دویست هزار تومان، یک میلیون تومان و.. دستی گرفته ایم. چند بار جراحی اش کرده اند. فقط هشت میلیون تومان باید بدهیم پیچ و مهره بخریم. هزینه جراحی اش به کنار. در به در به دنبال پول هستیم. نه خانه ای داریم و نه ماشینی که بفروشیم. همه اثاث خانه را هم بفروشیم، چیزی نمی شود که بخواهیم هزینه درمانش را بدهیم.» سارا به هوش آمده و چند کلمه ای هم حرف می زند و بیشتر نگران فلج شدنش است: «به هوش است. البته یک کم حافظه اش مشکل دارد. می پرسد چه اتفاقی افتاده، توضیح می دهم، چند دقیقه بعد دوباره می پرسد. می ترسد فلج شود. می گوید اگر قرار است فلج شوم، می مردم بهتر بود.»

به جای این که جای کسی را بگیری، سعی کن جای خودت را پیدا کنی. • چارلی چاپلین

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



تلخی بدرقه یک ورزشکار بزرگ

در مراسم خاکسپاری همایون بهزادی ستاره دهه‌های چهل و اوایل پنجاه، نارسایی‌هایی به چشم می‌خورد که چندان خوشایند نام این بزرگ افسانه‌ای تاریخ فوتبال ایران نبود.



وقتی مردم مشتاق به ورزشگاه شهید شیرودی (امجدیه سابق) آمده تا عزیز از دست رفته خود را بدرقه کنند، هیچ کدام از ارگان‌های مربوطه یعنی فدراسیون فوتبال، کمیته ملی المپیک، وزارت ورزش و یا حتی باشگاه پرسپولیس از مردمی که از شهرهای بسیار دور این مرز و بوم راهی تهران شده بودند تا عقاب بلندپرواز همیشگی خود را بدرقه کنند، از آنان پذیرایی نکرده و وقتی که بسیاری از این افراد مایل به حضور در بهشت زهرا بودند متاسفانه هیچ وسیله‌ای وجود نداشت. مرگ همایون بهزادی به اندازه کافی تلخ و دردناک بود، ولی از آن تلخ‌تر شرایطی بود که برای میهمانان به وجود آمده بود و این مسائل در حالتی اتفاق افتاد که مراسم خاکسپاری را به جای روز شنبه، دوشنبه برگزار کردند تا مردم دچار چنین تنگنایی نشوند! همایون بهزادی آدم کوچکی نبود و اگر ما اسرائیل را کابوس خاورمیانه بدانیم، همایون بهزادی، چهل و هفت سال قبل در همین ورزشگاه پوزه آنان را به خاک مالید و بعد از پیروزی ۱ـ۲ تیم ایران بر تیم اسرائیل هزاران تماشاگر از ورزشگاه بیرون آمدند و تا صبح در خیابان‌های تهران به جشن و پایکوبی پرداختند و حالا بعد از نزدیک به پنجاه سال نباید ما شرایطی به وجود می‌آوردیم که مردم به سادگی با قهرمان ملی خود خداحافظی کنند.

۲ نکته تأمل‌آمیز از دو بزرگ

متاسفانه گردهمایی‌ها برای ورزشکاران فقط در زمانی شکل می‌گیرد که یکی از آنان جهان هستی را ترک کرده و به دیار باقی شتافته و تمام نسل‌های کنونی و گذشته دور هم جمع شده و ساعاتی را به فاتحه‌خوانی و گپ و گفت‌وگو می‌گذرانند. به هنگام مراسم همایون بهزادی در ورزشگاه شهید شیرودی چشمانم به نصرا... عبداللهی و محمود خوردبین، دو تن از بزرگان تاریخ دو تیم استقلال و پرسپولیس افتاد که مظلوم‌وار روی پیست دوومیدانی ورزشگاه ایستاده و با اطرافیان خود به حرف زدن مشغول بودند.



روی به نصرا... عبداللهی کرده و گفتم، عمو نصی دیگر همایونی وجود ندارد که در دیدار با پرسپولیسی‌ها با او درگیر شده و داور هر دوی شما را از زمین اخراج کند! عبداللهی با حسرت گفت: آقا، تمام دوران زندگی لحظه‌ای بیش نیست و ای کاش انسان‌ها بر ایش ارزش قائل شده و آن لحظه را درک کنند. افسوس که زمانی دندان هست و نان نیست و دردناک‌تر از آن اینکه وقتی نان فراهم شد، دیگر دندانی وجود ندارد تا آن را بخوری...

روی به محمود خوردبین کرده و به او گفتیم: محمود خان خاطره‌ای از شما یادم هست که هیچ‌وقت آن را فراموش نمی‌کنم. گفت: کدام؟ گفتم: داشتم با شمادر جلوی رختکن پرسپولیس صحبت می‌کردم که فلان بازیکن آمد و به شوخی دستی به کلاه من زد و آن را به زمین انداخت که شما بلافاصله توهین‌آمیزترین حرف‌ها را به او زده و از او خواستید که عذرخواهی کند. نگاهی حسرت‌آمیز انداخت و گفت: آقا خدا پدر و مادر او را بیامرزد. او پیش فوتبالیست‌های کنونی امامزاده بود، اگر می‌خواهید عیار کنونی‌ها به دستتان آید، حالا راهی میادین شده و ببینید با شماها چه کار می‌کنند!!!

گناه این ناکامی به گردن کیست؟

تیم فوتبال امید ایران در دیدارهای قهرمانی امیدهای آسیا و نیز رقابت بر سر حضور در بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ برزیل قافیه را به حریفان واگذار کرد و پس از صعود از دور گروهی، راهی دیدار مقابل تیم امید ژاپن در مرحله حذفی شد و در یک بازی نابرابر در وقت اضافی اسیر سرمه‌ای پوشان ژاپنی شده و با شکستی تلخ و غم‌انگیز از راهیابی به دور بعدی و صعود به بازی‌های المپیک برزیل بازماند!

از همان روزهایی که تیم امید کارش را شروع کرد، ما تمام سعی خود را برای به زمین زدن آنان به کار گرفتیم و حالا هم هر کس از دید خود به دلایل حذف تیم نگاه کرده و نوک تیز انتقادات را به سوی کادر فنی نشانه می‌گیرد. با تمام این تفاصیل، هیچ‌وقت از خود پرسیدیم که چرا بازیکنانی همانند سردار آزمون، سعید عزت‌الهی و یا علیرضا جهانبخش این تیم نگون‌بخت را در بازی‌های دوحه قطر همراهی نکردند؟ و چرا... طبق گزارش روابط عمومی وزارت ورزش، رقمی معادل هشت میلیارد تومان از سه ارگان یعنی فدراسیون فوتبال، کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش برای آمادگی این تیم جهت شرکت در این بازی‌ها هزینه کرده است و این آمار سوای ارقامی است که توسط افراد خیّر در اختیار حبیب کاشانی سرپرست تیم قرار گرفته تا او هزینه تیم کند. حالا فکر کنید، کمک‌های خیرین نیز دو میلیارد تومان بوده باشد، یعنی جمعاً ۱۰ میلیارد هزینه این تیم شده تا مابرویم و این چنین از گردونه بازی‌ها خارج شویم و باعث دلخوشی بعضی از کشورهای حاشیه خلیج فارس شویم؟ هیچ فکر کرده‌اید که ما در دو بازی حیاتی و سرنوشت‌ساز مقابل قطر و ژاپن به دلیل در اختیار نداشتن بازیکنانی گلزن و باتجربه‌تر از آنان که در زمین بودند، دچار چه نارسایی‌هایی شدیم؟ راستی قیمتی که ما از بابت ترانسفر کردن این بازیکنان دریافت کردیم، چقدر بود؟ آیا ارزش این را داشت که این چنین مقهورانه از قطر به تهران بازگردیم؟ در ضمن آنان که ترتیب این نقل و انتقالات را می‌دهند، هیچ فکری هم برای منافع ملی کرده‌اند؟ آیا هیچ بندی در قرارداد این بازیکنان آورده‌اند تا در چنین مواقعی اسیر بحران بی‌بازیکنی نشویم و از نبود آنان این لطمات را دریافت نکنیم! فکر می‌کنید فقط محمد خاکپور، محمد مایلی کهن، حبیب کاشانی و یا هادی طباطبایی مقصر این شکست هستند و یا آنان که باد در غبغب انداخته و می‌گویند بازیکنان ما به اروپا و تیم‌های دسته چندمی این کشورها مهاجرت کرده‌اند، تقصیر دارند و یا آنان که تمام کارشکنی‌ها را کرده تا مصداق دیگی که برای من نمی‌جوشد، بگذار سر سگ در آن بجوشد، مقصران واقعی این ناکامی قلمداد می‌شوند؟



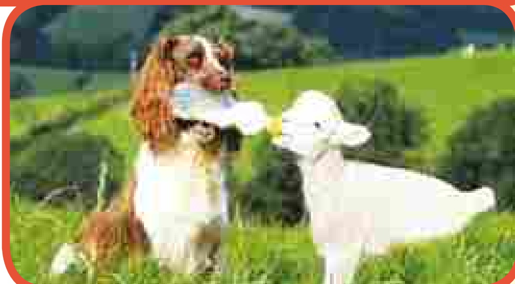
چیزی که در دوره‌های گذشته هم سابقه داشته که نقطه عطف آن بازی‌های مقدماتی المپیک ۱۹۹۶ آتلانتا بود که سرمربیگری آن تیم به عهده استاد حسن حبیبی بود که در بازی حیاتی و سرنوشت‌ساز مقابل قطر تیم با ششش بازیکن اصلی اش راهی دوحه شد و... در پایان اشاره کنم که ما طی ده سال گذشته هیچ‌وقت در برابر تیم‌های آسیای شرقی این چنین مقتدرانه بازی نکرده بودیم و اگر باختیم، به ذات فوتبال و فراز و نشیب‌هایش باختیم. ولی جای تاسف و تعجب دارد که بازیکنی مثل مهدی طارمی و یا سعید عزت‌الهی بعد از حذف تیم امید شمشیرها را از رو بسته و علیه محمد خاکپور صحبت کرده و او را به باد انتقاد می‌گیرند، تا جایی که خداداد عزیزی هم‌بازی دوران بازیگری خاکپور شدیدترین انتقادات را از آنان می‌کند. در پایان اشاره کنم انتقاداتی که به بی‌تجربگی خاکپور می‌شود، آیا منطقی و اصولی است؟ آیا زمانی که "پپ گواردیولا" مربیگری بارسلونا را به عهده گرفت و با این تیم به دو جام قهرمانی اروپا و ده‌ها جام دیگر دست یافت و بارسلونا را به بهترین تیم تمام تاریخ فوتبال جهان بدل کرد، تجربه کار مربیگری داشت؟ به اعتقاد من، حالا که محمد خاکپور و کادر وی به این درجه از شناخت درباره اداره تیم دست یافته‌اند، بیاییم بدون قصد و غرض آنان را حفظ کرده و برای بازی‌های المپیک ۲۰۲۰ ژاپن از حالا از آنان برنامه بخواهیم!

مهدی اسماعیلی



خواهران عجیب

زندگی سخت و زجرآور دوقلوهای به هم چسبیده آمریکایی که به ۱۹ سالگی رسیده‌اند باعث شده برای عمل جداسازی آماده شوند و این مسأله دوباره آنها را به سر زبان‌ها انداخته است. هفتم مارس ۱۹۹۰ میلادی، خانواده هنسل در بیمارستانی در مینه سوتای آمریکا دارای دخترانی شدند که به هم چسبیده بودند. پزشکان در آزمایش‌های به عمل آمده متوجه شدند که این دخترها دوقلو هستند چرا که دارای دو قلب، دو شش و دو معده بودند و تصمیم گرفتند آنها را جدا کنند که با مخالفت خانواده هنسل روبرو شدند و حالا آنها می‌توانند شنا کنند، پیانو بنوازند، به طور مجزا گواهینامه گرفته‌اند و می‌کوشند در دانشگاه ادامه تحصیل دهند.



سگ مهربان، مادرِ چند گوسفند را پذیرفت

جس، سگ مهربانی است که در مزرعه به خانم سوئیز کمک می‌کند. او علاوه بر اینکه مراقب بچه گوسفندهای یتیم است شیشه شیر آنها را می‌برد و به آنها غذا می‌دهد و کارهای آنها را انجام می‌دهد. خانم سوئیز می‌گوید: اگر جس نبود نمی‌توانستم از عهده اداره ۲۷۰ گوسفند بر آیم و در حال حاضر این جس است که مشتاقانه از ۱۰ گوسفند یتیم نگهداری می‌کند و من به کارهای دیگر مزرعه می‌رسم.



این کودک ۱۹ ماهه می‌تواند بخواند!

کودک ۱۹ ماهه اهل لاتویا به نام کارتر می‌تواند ۳۰۰ کلمه را بخواند و تا ۵۰ بشمارد. مادر این کودک با گرفتن فیلمی صحت این امر را به اثبات رسانده است. این در حالی است که بیشتر نوزادان در این سن چند کلمه می‌توانند حرف بزنند. مادر کارتر می‌گوید: فرزندش از ۱۲ ماهگی شروع به یادگیری کرده است.



مهربانی یک پلیس با حیوانات

این تصویر طی یکی دو هفته اخیر بازتاب گسترده‌ای در شبکه‌های مجازی داشته است از جمله در صفحات مدافع حقوق حیوانات. در توضیح این عکس هم چنین آمده است، هنوز انسان‌هایی هستند که در هر موقعیت و لباسی، انسانیت و مهربانی را فراموش نکرده‌اند. هدیه کردن بخشی از ناهار یک افسر نیروی ویژه پلیس بزرگراه تهران ـ کرج با محبت و حوصله زیاد به سگ‌های گرسنه، یکی از این موارد است.



ازدواج با درخت

اندی پارک ۴۷ ساله طی ۱۷ سال گذشته هر شب شام کریسمس خورده است. پارک که به آقای کریسمس معروف شده، می‌گوید: من بیش از هر چیز عاشق درخت کریسمس خودم هستم و از دیدن او در اتاق نشیمن سیر نمی‌شوم. اکنون برای او حلقه ازدواج خریده‌ام و نمی‌دانم آن را به کدام شاخه این درخت پلاستیکی بیاویزم. تنها مشکل او هم در این راه پیدا کردن یک کشیش محلی است که این مراسم را انجام دهد!! لازم به ذکر است اندی فقط دو سال است که این درخت را دارد.

این خانه چند ساعته ساخته شد

این خانه که توسط یک شرکت چینی پرینت و ساخته شد، شامل آشپزخانه، اتاق خواب، نشیمن و حتی یک بالکن بزرگ است. سر هم کردن این خانه ۳ ساعت طول کشید و اگر زمان پرینت آن را هم حساب کنیم، مجموعا ۱۰ روز زمان برده است. به گفته سازندگان، این خانه که از مواد بازیافتی صنعتی و کشاورزی ساخته شده در برابر زلزله مقاوم بوده و ضد آب و ضد حریق است و در برابر مواد مخربی مثل آمونیاک هم مقاوم است.



طول کشیدن معالجه را دو سبب خواهد بود: نادانی پزشک، یا نافرمانی بیمار ● زکریای رازی

معرفی کتاب

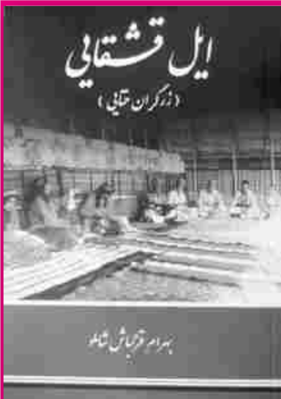


تاریخ مختصر اندیشه

نوشته: لوک فِری، ترجمهٔ: محمد حسین وقار، وزیری، ۲۲۷ صفحه، چاپ اول: ۷۵۰۰ تومان، انتشارات موسسه اطلاعات.

مولف خود در معرفی کتاب می گوید: تاکنون هیچ کتابی مشابه کتاب حاضر به چاپ نرسیده است. البته کتابهای فراوانی در زمینه تاریخ فلسفه هست، اما حتی بهترین آنها نیز خشک و کسل کننده است. در این کتاب، میخواهم افکار فلسفی را کاملاً عریان کنم تا دو نیاز را رفع کنم: اول نیاز بزرگسالی که میخواهد بداند فلسفه چیست، اما لزوماً قصد ندارد از آن فراتر رود؛ وسپس نیاز جوانی که امیدوار است در نهایت درس خود را ادامه دهد اما هنوز پایه و مایه آن را ندارد که بتواند رأساً آثار نویسندگان چالش طلب را بخواند. من به این نتیجه رسیده ام که همه باید کمی فلسفه بخوانند، اما چرا؟ **اول**، بدون فلسفه نمی توانیم از دنیایی که در آن زندگی می کنیم رمزگشایی نماییم. **ودوم**، پس از دریافت خود و دیگران از راه آشنایی با متون اصلی فلسفه، باید درک کنیم که این متون می تواند به ما کمک کند تا بهتر و آزادتر زندگی کنیم. امیدوارم کتاب کوچک من بتواند شیوه زندگی را به خوانندگان خود بیاموزد و آنان را قادر سازد بر ابتذال زندگی روزمره فائق آیند.

ایل قشقایی



کتاب ایل قشقایی وزرگران ختایی به کوشش و تحقیق **بهرام قزلباش** شاملو در ۱۱۵ صفحه مفید و ۱۲۰ صفحه چاپی در نشر نوید شیراز چاپ شده و با قیمت ۱۲ هزار تومان به بازار کتاب آمده.

در این کتاب نخست بحث شده که کلمه قشقایی چه ریشه و معنایی دارد. آیا از قاچ قایی ترکی گرفته شده که به معنی گریخته است؟

آیا ایل قشقایی ایلی جنگجوی و گریزان از مرکز بوده، آیا اشاره ای است به روش جنگی قوم پارت که جنگ های پارتیزانی می کردند؟

آیا از کلمه قاچ قه ی ترکی گرفته شده به معنی گریختن و برگشتن؟

پس از این بحث که کمی هم مفصل است، درباره زرگرها بحث می شود که کیستند و سابقه تاریخی آنها چیست. آنگاه از ایل قشقایی و طوایف آن مطالبی به خواننده عرضه شده. اسناد و عکس ها و اشعاری هم لابه لای صفحات است که می توانسته کار را جذاب تر کند. واژه نامه ای هم دارد که کلمات زرگری را معنی کرده. این زرگری با زبان زرگری فرق دارد. در این کتاب تصاویری هم وجود دارد که بسی ارزنده اند اما بسی بد چاپ شده اند. تایپ و صفحه آرایی و عکس های این کتابِ خوب از روی سلیقه انجام نشده و... امیدوارم در چاپ های بعدی به ظاهر کتاب هم توجه شود. چند کلمه زرگری و معنی آنها: **بوری**: عروس، **بالا**: گیسو، **کامیلا**: شتر (کَمِل انگلیسی)، **کارپوس**: هندوانه (قارپوز ترکی)، **هرچی**: غول، وند: **زمستان**، پانی: **آب**، **پارو**: بزرگ و...

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

می دادند. گاردی ها داشتند دستگیر شده ها را داخل ریو می چپاندند. دیدم مرتضی با چوبی که فکر کنم دسته جارو بود، آمد و به سر کرده گاردی ها حمله کرد و اوراز د. گاردی ها سرش ریختند و با باتوم حسابی خدمتش رسیدند. بعد دستش را گرفتند و او را روی زمین کشیدند و توی جیپ انداختند. حالش بد بود از برق و ضربه. مینو گفت: "برم بهش بگم دوسش دارم و منتظرش می مونم." من هم دنبالش رفتم. گاردی ها جلو ما را گرفتند. مرتضی در جیپ بی حال افتاده بود اما چشم هایش هوشیار بودند و ما را می دید. اردشیر را دیدم که از یک طرف دیگر داشت با یکی از گاردی ها حرف می زد. آن گاردی اردشیر را پیش مرتضی برد. اردشیر توی سر مرتضی زد و چیزهایی گفت. بعد جیپ ها و ریوها راه افتادند و رفتند. جلو دانشکده فنی خلوت شد. مینو گفت حالش بد است. او را بیرون بردم و برایش تاکسی گرفتم و به خانه رفت. اردشیر دنبال ما آمده بود. وقتی که تاکسی رفت، پیشم آمد و گفت: "رفیق گدات به جرم حمله به رئیس گارد، محاکمه نظامی میشه. کم کم ده سال زندونی می کشه." گفتم "بهش چی گفتیَ؟" تلخ خندید: "بهش گفتم مینو گفته بهت بگم از رفتارت خیلی ناراحت شده و دیگه نمی خواد روی نحست رو ببینه. بهش گفتم قراره پنجشنبه برم خواستگاریش و ایشالا وقتی که از زندون میاد بیرون، من و مینو دو تا بچه ده دوازده ساله داریم.

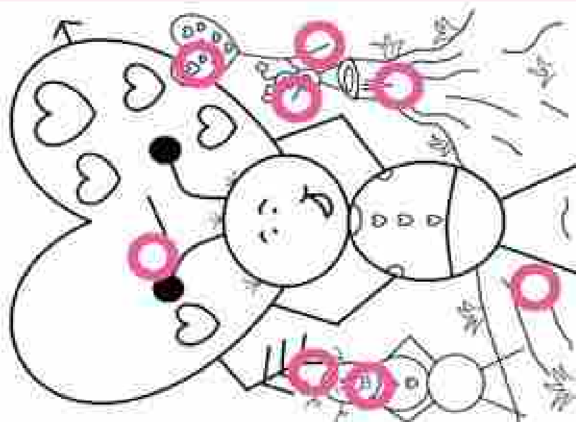
"گفتم: "ولی مینو به تو گفته بود حاضر نیست ریخت نحست رو ببینه نه به مرتضی؟" تلخ تر از پیش خندید: "مهم نیست! مهم اینه که مرتضی سال ها توی زندون با این فکر می کنه که مینو نصیب من شده و زجر می کشه."

"گفتم: "آخه چرا؟" گفت: "واسه لذت انتقام!"

چند روز قبل از انقلاب، مردم زندان اوین را باز کردند. مطمئنم که مرتضی هم از زندان بیرون آمد ولی کسی او را ندید تا خبرش کند که مینو هنوز منتظر اوست. چه تلخ بود این عشق!

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



هشت اختلاف در تصویر مورچه ها



شکلهای پنهان در تصویر دریاچه مرغابیها

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



شـما سعی دارید مسـائل پیرامونی تان را با استفاده از روش‌های همیشـگی حل کنید و با وجود تلاش‌های متعددی که صورت می‌گیرد بر یاری گرفتن از روش‌های پیشین تاکید دارید و همین باعث شده است که در مقابل تغییرات، مقاومت نشان دهید ولی بپذیرید یا نه شرایط تغییر کرده و شـما هم با تکیه بر کسـانی که در کنار خود داریـد می توانیـد این دیوار بلند را فرو بریزید و خیالتان راحت باشد که امنیتتان تهدید نخواهد شد و اتفاقاً تاثیر این نگرش درست به زودی بروز پیدا می کند.

اردیبهشت



خداوند یاریتان کرد و بالاخره توانسـتید برای بیان افکار و نظراتتان درباره موضوع مهمی که ذهنتان را اشغال کرده آمادگی پیدا کنید، اما تا وقتی که همه جوانب را در نظر نگرفته‌اید امیـدوارم بی‌گدار حرکت نکنید و کمی زمان بدهید تا شـاخه جوانه زده رشـد کند و بعد بتواند رویکردهای ارزشمند شما را هم منتقل کند. پس اگر به توانایی کافی برای ابراز نظراتتان شـک داشـتید حالا با اطمینان پیش بروید و فقط سعی کنید اوضاع را خیلی بهم نریزید و خودتان را در شرایط بی‌دفاع نگذارید.

خرداد



طوری در گیر ماجرایی ناشـناخته شده‌اید که تصور می کنید همچون برگی خشـک در پنجه‌های باد اسـیر شـده‌اید و گویی این شـرایط اسـت که به هر جهتی که بخواهد شـما را می کشاند، ولی مطمئن باشید وقتی کلید هسـت قفـل معنی پیدا نمی کند و زمانـی طول نخواهد کشید که آرامش را در معنی مطلق آن احساس خواهید کرد، اگر بتوانید با ترس‌های خودتان روبرو شوید و آنها را یکـی یکی به کناری بگذارید و به جای افکار سـطحی افـکار عمقی را بگنجانید. دوسـت خوبم! کنترل اوضاع آنچنان هم که فکر می کنید از دسـت شـما خارج نشده، یقین داشته باشید.

تیر



به زودی با چیزی که مدت‌ها چشم انتظارش بودید روبرو خواهیـد شـد هر چند شـرایط شـما خیلی بر وفق مراد نباشـد و به قولی کمی بهم ریختگی در آن به چشـم بیایـد. پس موضوع‌هایی کـه مدتی پیش در ذهن خود مرور می کردید را دوباره مورد بررسـی قرار دهید و اگر توجه و رسـیدگی خاصی را می‌طلبـد انجام دهید. زیرا قبل از اینکه طرح جدیدی را شـروع کنید، زمان تکمیل ناتمام‌های پیشین فرا خواهد رسید. اما در مورد مسائلی کـه شـما را نگران کرده باید بگوییم، اگـر "او" را در نظر دارید هر چند که شـما را خوشـحال نکند، سعی در عمل به تعهدتان داشته باشید.

مرداد



می گویید شـرایط با گذشـته خیلی فرق کرده و این روزها حتی تمایل چندانی به حرف زدن هم ندارید، اما از آنجا که خیلی خوب می‌دانید در اطرافتان چه خبر است و کاملاً مطمئن هستید که چه کاری باید انجام دهید. کافی اسـت تصمیم به حرکت بگیرید و آنگاه در خواهید یافت که اتفاقاً حرف زدن خیلی تعیین کننده نیست و این عمل اسـت که شـما را به سرانجام افکارتان می‌رساند هر چند که به قول خودتان این روزها خیلی زود خسـته شـوید و آمادگی نداشته باشید. در ضمن مسأله‌ای که تاثیر زیادی بر شما دارد را به شانس موکول نکنید.

شهریور



قبـول دارم که بیـان آنچه در درونتـان می گذرد کار سـاده‌ای نیست و اگر قصد چنین کاری داشته باشید ممکن اسـت ناگهان واکنش‌های تنـدی از خودتان بروز دهید، و وقتی موضوع با کلمه ناخواسـته‌ای هم همراه شـود علاوه بر اینکه نیت خیر شـما را آشکار نمی کند جای شک و شبهه را هم باقی می گذارد. پس بررسـی مسـائل مادی را برای زمان‌هایی بگذارید که هیچ ضربه‌ای به شما از جهت روحی وارد نکند. از طرفی این موضوع را هم مدنظر داشته باشید که این کار چه بخواهید و چه نخواهید باید آزمایش می‌شد.

مهر



می‌پذیرم که ایده‌های شـما بدیع و جسورانه هستند و یک دنیا حرف و عمل پشـت آنها نهفته اسـت، اما این را هم شـما باید بپذیرید که به جای اینکه انرژی ارزشـمند خودتـان را در بخش حواشـی زندگـی هـدر بدهید بهتر است موانعی که در آینده هر چند دور مقابل شما قد علم می کنند و حرکتتان را ناممکن می کند از پیش پا بردارید. حال این حرکت شما می‌تواند کوتاه و در فاصله‌های زمانی باشـد و یا اینکه تند و یکجا، اما هر چه که هست امیدوارم بـا رعایـت اصولی کـه خودتان بهتر از هر کسـی آنها را می‌شناسـید گام بر دارید چون همیشـه تا این حد یاری دهنده نخواهید داشت.

آبان



با توجه به شرایط موجود شما بهترین کار همین است که تمام توان خودتان را روی هدف‌هایی متمرکز کرده‌اید که ذهن شـما را آرام می کنند و مطمئن باشید از آنجا که اراده محکمـی دارید و هنوز هم می‌توانید روی اهدافتان تمرکـز کنید نباید هیچ نگرانـی را عمده کنید، جز اینکه حالا وقت آن رسـیده تا دسـت به کار شوید و تغییرات را بپذیرید و البته اگر بخواهید با شـجاعت تمام رو به سوی آینده گام بردارید. این روزها هم سـعی کنید خیلی زمان خودتان را روی حرف‌های کهنه نگذارید و بلعکس آنچه را که می‌بینید بدون پیش زمینه بپذیرید.

آذر



این روزها با وجود وقت بیشتری که برای فکر کردن دارید خاطرات گذشته را مرور می کنید و سعی دارید با مشغول کردن ذهنتان به عوامل مختلف کمترین فشار را روی خودتـان و تصمیمتان بیاورید و البته که این کار درسـتی است، ولی قبل از اینکه چیزی روی کاغذ کاملاً مثبت جلوه کند این قلب شماست که باید آن را بپذیرید و نسبت به انجامش یقین پیدا کند و مرحله بعد نوبت به انتظارات می‌رسـد که می‌تواند هم برای شما و هم برای اطرافیانتان تعیین کننده باشـد، پس با فکر مثبت پیش بروید و به موفقیت‌های پیش رو فکر کنید.

دی



بـا وجود اینکـه خودتان ایـن روزهـا از کاری که می‌خواهید انجام دهید مطمئن هسـتید باز هم احساس می کنید هنـوز یک جای کار ایراد دارد و اتفاقاً خودتان هـم نمی‌دانیـد که از کـدام بخش موضوع احسـاس ناشـناخته‌ای به شما منتقل می‌شود. البته قبول دارم که شرایط سختی را پشت سر گذاشته‌اید، اما همین که واژه پشت سـر گذاشتن را می‌پذیرید یعنی بخش بزرگی از مشکل حل شده و حالا باید به وجه ناچیز آن توجه کرد و این یعنی درونتان می‌تواند آرام بگیرد و اگر احساستان بخواهـد می‌توانید همچنـان پیش بروید و به اینکه یک یاری محسابه نکرده را داشتید، دل خوش کنید.

بهمن



هفته گذشته گفتم که یاری خواهید شد و این روزها هم می‌بینید که از برخی اتفاقات پیرامونی تان بی خبر هستید و ایـن یعنی حالا انرژی زیبای خودتان را بر اموری صرف نمی کنید که بعدها کلمه متاسـفم را به کار ببرید و مجبور هم نیسـتید ناشناخته‌ها را بشناسید، بلکه کافیست به این اکتفا کنید که وقتی موج هسـت، دریا زیبا می‌شـود و آب بدون موج می گندد! در ضمن هیچگاه مسـایلی که به هم مربوط نیستند را به یک چشم نبینید و بپذیرید که برخی از اهداف غیرممکن به دست آوردنشان ممکن است!

اسفند



اگر به تازگی تصمیم گرفته بودید که آینده خودتان را به شـکل اساسی دچار تغییر کنید و همه چیز را تحت تاثیر قرار دهید، در مورد حرکتتان سکوت می کردم، اما از آنجا که اتفاقاً فردی تیزهوش و عاقبت اندیش هستید امیدوارم گزینه مورد نظرتان را با دقت بیشتری بررسی کنیـد و اتفاقاً دیگران را هم آیینه عبرت خودتان کنید، نـه اینکـه خودتان به آیینه عبرت آنها تبدیل شـوید و توصیه نهایی اینکه از تکیه کردن به حرکت‌های ناگهانی بپرهیزید و قبول کنید که تا اینجا کار را به سختی آمده‌اید و باید قدرش را بدانید.

فرهنگ همان چیزی است که به مدد ذهن ساخته می شود

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



کلام گهربار با سبک گوجه‌فرنگی

اگه به اینایی که ما از نونوایی سرِ کوچه‌مون می‌خریم میگن نون، به اینی که دست این آقاس چی میگن؟ مزه‌ش هم لابد حرف نداره و از آردِ سرِ گندمزار تهیه شده. باید نون خوبی باشه فقط یه خورده حمل و نقلش مشکله که اونم باکی نیست چون با قیچی نونوایی هف هش تیکه‌ش می کنیم و می‌چپونیم تو کیسه مُشمائی و می‌بریم خونه میدیم بچه‌ها بخورن حالشو ببرن... ولی صبر کن صبر کن! خب مگه ما پت و متیم؟ از همون اولش نون در ابعاد معمولی می‌خریم و می‌چپونیم تو مشما. دیگه چه کاریه که درازشو بخریم و کوتاهش کنیم؟ آره؟ پس بگو سیب و بیا نونوایی محله ما بربری بخر داغ! تازه نونوایی ما گوجه فرنگی هم می‌فروشه به چه درشتی زیر قیمت بازار. کلاً تو محله ما هرچی بخوای بخری، از همه جا ارزون‌تره.

اینو بگوسیب نمیگه ها! مورد داشتیم که رئیس جمهور بوده و همچین کلام گهرباری گفته.



نجات غریق

برای این عکس می‌شود نوشت مربیان این طفل دارند از خردسالی به او یاد می‌دهند وقتی که به مدرسه رفت و از او پرسیدند علم بهتر است یا ثروت، چرتکه‌اش را توی دفتر انشا بکوبد و بگوید: علمی که ثروت افزاید!... دیشب که سه‌شنبه بود و از مجله به خانه می‌رفتم، رادیوی تاکسی از مردم می‌پرسید: دوست دارین در چی غرق شین؟... بیشترشان می‌گفتند در پول!... خب راست می‌گفتند اما خوب است قبل از شنا کردن در دریای پول، درس نجات غریق هم خوانده باشند. همین قدر که آدم بلد باشد پول دربیاورد و غرقش نشود، خودش کلّی کار است. حافظ گفت بگو:

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

یک دعا: خدایا تو خود چگونه پول درآوردن را به من بیاموز، من خود چگونه خرج کردنش را خواهم آموخت!



سمبوسه و کپی‌رایت و قانون مالِخود

این عکس تر و تمیز را محمد سیروسیان به تلگرام فرستاده. اسم خودش را هم پایین عکس نوشته تا آن را در تلگرام مالخود نکنند. خواننده‌های رپ هم که آثار خود را در مجازی منتشر می کردند، اسم خود را در ترانه می‌آوردند تا کسی مالخودش نکند. از قدیم هم شاعران اسم خود را در آخر غزل می‌آوردند تا معلوم شود مال کیست اما چون حالا دیگر تخلص در غزل رسم نیست، شعرهای تلگرامی که بعضی‌شان خیلی قوی است، لاأدری شده‌اند یعنی نمی‌دانیم از کیستند و یکهو می‌بینی یک شعر، بیست تا شاعر دارد. همه اینها مربوط است به اینکه ما پیرو فرهنگ کپی‌رایت نیستیم. فلان نویسنده با هزار سختی، هزار نسخه کتاب چاپ می کند، سه ماه بعد زیراکسیِ کتابش ریخته توی پیاده‌روهای جلو دانشگاه به سه برابر قیمت. رعایت نکردن کپی‌رایت برای آثار هنری و فکری، درست مثل این است که کیف پول کسی افتاده باشد و بدانیم مال کیست ولی با این وجود آن را مال خود کنیم. این آقایی هم که سمبوسه وانتی می‌فروشد، کارش بسی تمیز و ابتکاری است. خدایا براش مشتری بفرست و مأموران سد معبر را از راهش دور بفرما! آمین!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

به پسرم بگید مادرت گشنه‌شه!

محسن تابناک، ۴۰ ساله، شاغل، ازدواج دوم، گیلانغرب

همسر سابقم که هشت سال است از هم جدا شده‌ایم، sms زد که "خواب مادرت را دیدم که به من گفت برو به محسن بگو من گرسنه‌مه. پرسیدم چرا من بگم؟ گفت مخصوصاً گفتم تو بگی تا پیغام من از طرف تو بهش برسه."... من با همسر سابقم سه سال زندگی کردم و چون تفاهم نداشتیم، جدا شدیم. مادرم هم زن خیلی خوبی بوده و همیشه دعای خیر پشت سر اوست. لطفاً بگویید معنی این خواب چیست؟

تعبیر: نگران نباشید. مادر شما گرسنه نیست و به خیراتی اضافی نیاز ندارد. اگر مطمئن باشیم که همسر سابق شما چنین خوابی دیده و تمامش همین دو سه جمله بوده، تعبیرش این است که ایشان معتقدند شما به او ظلم کرده‌اید و حق و حقوقی پیش شما دارند. این خواب در ذهن ایشان طراحی شده و به دیدگاهی که دارند ربط دارد و هیچ ربطی به مادر شما ندارد. اگر قرار باشد حلالیتی گرفته شود، بین شما و این خانم است نه بین مرحوم مادر شما و این دنیا. اگر همسر سابق شما واقعاً حق و حقوقی از شما طلب دارد، آن را بپردازید. اگر طلبی مادی و عاطفی از شما ندارد، یا اهمیت ندهید یا توجیهش کنید که با هم بی‌حسابید.

راه رود را باز کردم

چشمه بوشهری، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، کرمان

آقایی خواستگار من است که در کار سنگ است که مدتی است ورشکسته شده. خواب دیدم در رودخانه هستم. قسمتی از رود با سنگ بسته شده بود. سعی کردم و بزرگترین سنگ را برداشتم و راه باز شد. آب زلال بود. حس خوبی داشتم.

تعبیر: آن رودخانه نماد رسیدن شما دو نفر است به هم. آن سنگ‌ها موانعی است که سر راه شماست. انگار شما مشتاق‌ترید زیرا سنگ بزرگ را برداشتید. و یا شاید انگار او برای برطرف شدن موانع کوششی درخور نمی‌کند. این خواب به معنی حل شدن مشکلات نیست و فقط به وضع موجود و مشکلاتی که هست اشاره می‌کند.

تا توانستم خودم را زدم

بچه تیموری، ۳۴ ساله، متأهل، شاغل، لشت‌نشا

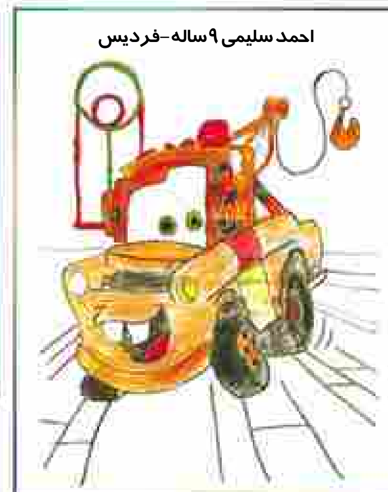
خواب دیدم با خانمم روی ساختمان بودیم. یکباره خودم را بیرون، پشت ماشین دیدم. پسربچه‌ای آمد و گفت خانمتون تو خونه با پسری درگیر شده. گازشو گرفتم طرف خونه. دیدم توی کوچه مامردم به حالت صف نماز نشسته بودند. بوق بوق می‌کردم که برید کنار! هر طور بود، راه باز شد و رسیدم خانه. از پله‌ها دویدم بالا و دیدم خانمم به حالت عبوس دم اتاقی ایستاده. قیافه‌اش عبوس بود ولی زیاد ناراحت نبود. گفت پسره به من آزار رسوند... من شروع کردم به سر و صورت خودم زدن که کی بود؟ و بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما وسواس دارید و این وسواس به ترس ختم شده. شما دو سه سال پیش وسواس آلوده نبودن غذاهای بیرون و وسواس تصادف کردن و کشتنِ آدم داشتید و راهکارهایی یادتان دادم و از آن وسواس‌ها خلاص شدید ولی امروز به وسواسی دیگر دچارید: ترس‌هایی که در شما بوده، در این خواب و خواب دیگری که تعریف کردید، به همسرتان نیز تعمیم داده‌اید. آنجا که آن بچه به شما می‌گوید چنین و چنان شده، بچه نماد خبری است که راست نیست و ضمناً می‌خواهید آن را از دیگران پنهان کنید. این خبر که به شکل ترس در شما متجلی می‌شود، ریشه‌اش کمبود اعتماد به نفس شما در برابر همسرتان است. علت این نیز گیر دادن‌های زیاد شماست: بشین پاشو، بخند نخند، بپوش نپوش، کجا بودی؟ چرا گوشی رو دیر برداشتی؟ و... ناخودآگاهِ شما می‌داند این گیرها و شک‌های نهانی غلط است بنابراین در کوچه صف نماز تشکیل می‌شود تا بگوید از وسوسه شیطانی دور شو و به اطمینان رحمانی متوسل شو. وقتی از پله‌ها بالا می‌روید، همسرتان را می‌بینید که عبوس است اما زیاد ناراحت نیست. او در بیداری هم باید گاهی با شما عبوس باشد زیرا رفتار شما گاهی خوب نیست. در خواب زیاد ناراحت نیست زیرا وسواس شما به شما می‌گوید شاید مرا دوست نداشته باشد؟ شاید چشمش دنبال کسی دیگر است؟... و طبقِ این شایدها، او نباید زیاد ناراحت باشد زیرا خودش خواسته اما واقعیت این است که این فکرها فقط در ذهن شماست که باید خیلی زود همه را از خود بیرون بریزید. آنجا که خودتان را می‌زنید، نماد این است که هنگام بحران، از خود بی‌خود می‌شوید که خوب نیست. شما خود را می‌زنید و می‌پرسید کی بود؟ در حالی که درستش این بود که از او دلجویی کنید و مرهمی باشید به رنجی که کشیده. پیشنهاد می‌کنم زندگی را به خودتان و همسرتان تلخ نکنید!

داستان بسیار غم‌انگیز زندگی این نیست که انسان‌ها فنا می‌شوند، بلکه این است که از دوست داشتن بازمی‌مانند ● سامرست موام

نقاشی‌های شما





احمد سلیمی ۹ساله–فردیس



حسین حاج‌قاسمی ۹ساله–اصفهان



سیده النا کشاورز ۷ ساله گچساران



ریحانه زارع
۷ساله –میبد



حسام حاج‌قاسمی ۵ساله



هستیا نوین ۶ساله



مونا هادی‌راحت
۶ساله



سهیل کشیر–نوکنده



میناکماسی
۱۰ساله



مهسا میرزایی ۸ ساله



تینا عیدی
۶ساله–سربندر



مهدیه کاویانی ۱۲ساله



سیده‌فاطمه ابوالقاسمی



یاسین شهابی–نوکنده

آنچه نوشتیم حرف شما بوده است

بانک پاسارگاد

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان حامی علمی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی سال ۲۰۱۵ [illegible]
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط موسسه بین المللی بنکر
- بانک پیشرو و برتر [illegible] در ۴ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیستی و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای دو سال پیاپی
- دریافت تندیس زرین جشنواره [illegible]
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس [illegible] جشنواره [illegible] برای سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب عنوان [illegible] سرمایه انسانی [illegible]
- دریافت گواهی [illegible] BS8002 [illegible] سال ۲۰۱۱
- کسب [illegible] در سطح ملی و بین المللی

www.bpi.ir